آلکساندر دوما

اسرار

قصر اِپستین

ترجمهٔ : قدرت‌اله مهتدی

این اثر ترجمه‌ای است از :

LE CHATEAU D'EPPSTEIN

Par ALEXANDRE DUMAS

Collection "L' Aventure insenséé"
dirigée Par Francis Lacassin

Union Générale d' Editions,
Paris — 1975.

آلکساندردوما/ قدرت‌الله‌مهتدی
اسرار قصر ایپستین
چاپ سوم، پنجهزار نسخه، چاپخانه حیدری
مؤسسه انتشارات عطائی
تهران ۱۵۱۶۷ ـ خیابان دوم گاندی ـ تلفن ۶۸۱۶۵۷

مختصری از زندگینامه آلکساندر دوما

بقلم

آنتونی برگس[1]

این پیشگفتار توسط مترجم کتاب حاضر از مقدمه ترجمه انگلیسی سه تفنگدار که بسال ۱۹۶۸ در لندن انتشار یافته است انتخاب گردیده و به فارسی برگردانده شده است.

در جهان ادب دو نویسنده با نام الکساندر دوما زیسته‌اند، که یکی از آنان پدر دیگری بود. شهرت الکساندر دوما (پسر)، که بیشتر فعالیتش در زمینه نمایشنامه‌نویسی بود، بخاطر یکی از چند رمان اواست که

۱ــ آنتونی برگس Anthony Burgess نویسنده و ادیب معاصر انگلیسی که از کارهای مهم او فیلمنامه سریال تلویزیونی و فیلم سینمائی عیسی ناصری است که در ایران با نام عیسی بن مریم نمایش داده شده است.

«لادام اکاملیا»[1] (بانویی با گلهای کاملیا) نام دارد. این رمان سرگذشت زنی هوسباز وجلف دریکی از طبقات بالای اجتماع فرانسه قرن نوزدهم است که بالاخره باعشق حقیقی ـ به‌معنای مجازی وزمینی آن ـ آشنا می‌شود ولی طولی نمیکشد که بخاطر وعده‌ای که ازسر فتوت و بزرگمنشی به‌پدر مرد محبوبش داده است ناگزیر باازخودگذشتگی دست رد به‌سینه محبوب میزند و اورا از خود میراند تا بدینسان وجودش خاری برسرراه‌پیشرفت مرد موردعلاقه ونیز آبروی او نباشد؛ پس از چندی خود نیز باابتلا به‌ بیماری سل ازدنیا میرود. این رمان‌مورداستقبال موسیقی‌دانی‌مانندوردی ـ که‌براساس آن‌اپرای مشهور« لاترا‌ویاتا »[2] را تصنیف کرد ـ قرار گرفت .

آلکساندردوما (پدر) نویسنده داستانهای بزرگ تاریخی مانند سه تفنگدار (ودنباله آن: بیست سال بعد ، و دیکونت‌دو براژلون‌وکنت‌دومونت کریستو)است که‌هیچگاه‌استقبال عمومی ازآثار مزبور دچار فتور وسستی نگردیده‌است. بندرت میتوان نبوغی اینگونه متعالی را سراغ کرد که دامنه‌آن،این چنین از نسلی به نسلی دیگر گسترش یافته باشد؛ آری «دوما»لبریز از چنان نبوغی بود که توگویی تجلی آن درفرزندش، الکساندردوما (پسر)، امری‌ناگزیر

1. La Dame aux Camélias 2. La Traviata

مینمود .

پدر او، ژنرال توماس الکساندر دوما ، پسر نامشروع «آنتوان آلکساندر دیوی، مارکی دولاپیتری[1]» وزنی سیاه پوست و جذاب بنام «ماری سست دوما»[2] بود . توماس آلکساندر که اززندگی عاشقانه بی‌ملاحظه واحساساتی پدرش ناراحت بود در سپاه سواره نظام نام نویسی کرد وبااینکه بسال ۱۷۸۹، هنگامیکه آتش انقلاب فرانسه مشتعل شد، سربازی فاقد درجه بیش نبود چهار سال بعد بمقام ژنرالی رسید . بسال ۱۷۹۷ هنگامیکه فرماندهی سواره نظام « ژوبر »[3] را برعهده داشت موفق بشکست دادن سپاه اتریش در کنار پل «کلاوسن»[4] گردید. در جریان لشکرکشی ناپلئون به کشور مصر بطورعلنی باشیوه لشکرآرائی و باصطلاح استراتژی او بمخالفت برخاست ومغضوب وی گشت. آنگاه در شهر کوچک «ویلرکوتره»[5] در فرانسه جانب عزلت گزید ودر آنجا بودکه بسال ۱۸۰۲ صاحب پسری که بعدها داستانسرای عالیقدری شد گردید. موقعیکه تنها چهار سال بعد دارفانی را وداع گفت ازثروت دنیا جز حدود سی جریب زمین فاقد ارزش برای آلکساندر جوان ازخود بهارث نگذارد . آری ، ازاصالت نژاد و

1. Antoine Alexandre Davy , marquis de la Pailleterie 2. Marie Cessette Dumas
3. Joubert 4. Clausen 5. Villers-Cotterets

رتبه رفیع نظامی طرفی نبسته بود .

خانم دوما وپسرش چشم امیدشان به‌ناپلئـون بود تاشاید اوبه‌آنان کمکی کند. اما آن‌نابغه‌شکم گنده‌خاطره‌ای دیرپا وطبعی کینه توزداشت . آلکساندر نزد کشیش ناحیه سواد اندکی آموخت وسرانجام‌وارد دفتریکی ازوکلای محلی شد . جاه طلبی و بلند پـروازی در خون آن جوان غوغائی بپاکرده بود و بدین جهت او که دیگر در شهـر ویلر کوترت‌کاری برایش‌نمانده‌بوددرسن‌بیست‌ویکسالگی به‌پاریس رفت. در پایتخت درصدد جلب یاری وحمایت دوستان قدیمی‌پدرش برآمداما جوی‌که متأثرازشیوه‌های حکومت ناپلئون بود همه آنان را زیرتأثیر خویش گرفته بود . عاقبت باکمك «ژنرال فوی»[1] ـ که هنوز آثاری ازوفاداری وروحیه سپاهیگری دراو باقی مانده بود ـ توانست به‌سمت منشی « دوك دورلئان »[2] انتخاب گردد . آنگـاه با

۱ـ ژنرال فوی (Général Foy) مرد نظامی فرانسه که‌در جنگ واترلو زخمی‌گردید . او از سال ۱۸۱۹ تـا ۱۸۲۴ به‌نمایندگی مجلس انتخاب گردید و در این سمت بواسطـه نطق‌های آتشینی که ایراد میکرد شهرت بسیار یافت .

۲ـ دوك دورلئان (Duc d'Orléans) ـ متولد سال ۱۷۷۳ ومتوفی بسال ۱۸۵۰ میلادی ـ ازخانواده اورلئان کـه پدرش ملقب به فیلیپ‌اِگالیته (Philippe d' Egalité) واجدادش

←

جدیت به‌تحصیل و تهذیب فرهنگی خویش پرداخت و با همیاری«آدولف‌دولوون»[1] ـ فرزند یکی ازنجبای تبعیدی کشور سوئد که درجریان‌ترور وقتل«گوستاو»[2] سوم پادشاه آن کشورپایش بمیان‌کشیده شده بود ـ برای نخستین‌بار نمایشنامه‌ای‌را برشته تحریر آورد. الکساندردوما نیزمانند پدر بزرگش، آنتوان‌آلکساندردیوی مارکی‌دولاپیتری ، ازپیوندی نامشروع با زنی خیاط بنام «ماری‌کاترین‌لابی»[3] صاحب‌پسری که اونیز آلکساندردوما خوانده‌شد، گردید. آلکساندردوما درزمینه نمایشنامه نویسی‌استعدادی

←

که آنان نیزدارای عنوان دوك دورلئان بودند شاخه‌ای از خاندان بوربون وعموزادگان پادشاهان سلسله بوربون‌ازلوئی سیزدهم تاشارل دهم بشمار میرفتند . ایـن شخص اخیر کـه الکساندردوما وارد خدمت اوگردید در انقلاب سال ۱۸۳۰ که منجر به‌برکناری‌شارل دهم‌شد بعنوان پادشاه فرانسه‌انتخاب گردید وبدین‌ترتیب سلطنت از خانواده بوربون به خانواده اورلئان انتقال‌یافت. اونیز که‌باعنوان‌لوئی‌فیلیپ‌بپادشاهی رسید درجریان انقلاب ۱۸۴۸ به‌نفع کنت دوپاری (Comte de Paris) کـه‌هیچگاه شاه نشد،از مقام خود استعفا داد و به انگلستان پناهنده گشت .

1. Adolphe de Leuven

۲- Gustavus III (۱۷۴۶ـ ۱۷۹۲) پادشاه سوئد .

3. Marie Catherine Labay

عالی ازخود بروز داد و طولی نکشید که با نمایشنامه هانری سوم ودربارش موفقیتی درخشان کسب کرد. این اثر برای صحنه تآترهای فرانسه کاری کاملا نو بشمار میآمد. درامهائی که تاآنزمان در پاریس بروی صحنه میآمدند غمنامههائی خشك و بیروح وسنگین بودند که اشعارشان را نمایشنامه نویسهای مکتب روبهانحطاط کلاسیك ـ و مقلدان لوس وبیمزه کلاسیستهای بزرگ وپیشگامان آن مکتب همچون «راسین»[1] و«کورنی»[2] ـ سروده بودند.

«هانری سوم‌ودربارش» بهنثر تصنیف شده بود. این نمایشنامه اثری زنده وواقع گرایانه بشمار میرود که باتار وپود احساسات خالص وبی‌پیرایه خواننده ـ یا بیننده آن برصحنه تآتر ـ بازی‌میکند. اما هنگامیکه از دوماخواسته شد تا نمایشنامه‌ای‌بنام ناپلئون بناپارت بنویسدنمیتوانست خودش‌را راضی کند که ازمردی که پدرش‌رابانظر حقارت

۱ـ ژان راسین (Jean Racine) شاعر و نمایشنامه نویس شهیر قرن هفدهم‌فرانسه‌وصاحب آثاری‌ارزنده مانند ایفی‌ژنی (Iphigénie)، فدرا (phèdre) ومیتراداد (Mithradate).

۲ـ پیر کورنی(Pierre Corneille) که او نیز از شاعران و نمایشنامه نویسان برجسته فرانسه‌درقرن هفدهم بشمارمیرود. آثار او نیز آثـاری گرانقدر مانند لوسید (Le Cid)، سینا (Cinna) وپولیوکت (Polyeuct) بیادگارما میباشد.

نگریسته بود یك قهرمان بسازد . بدین جهت مدیر تآتر دوما را در اتاقی محبوس کرد تا عاقبت توانست قدرت خلق آن اثررا دراوایجادکند . برای دوما هنر و زندگی ـ که مقصود از آن زندگی خودش بود ـ براستی جدائی ناپذیربودند . بدینگونه هنگامیکه بعنوان مثال غمنامه «آنتونی»[1] رامینوشت، در واقع ماجرای عشق پرتلاطم خودش با« ملانی‌والدور »[2] را ترسیم مینمود. آری...دوما نیزمانند پدربزرگش دلبستگی زیادی به‌زنان‌داشت وسیر حوادث همانطورکه به‌پدرش‌مجال‌داد تاعلاقه‌اش‌به‌جنگ را درمعرض بروز بگذارد به‌او نیز دراینباره روی خوش نشان داد .

بازگشت سلطنت بوربون‌ها،درپی آن شورانقلابی و عصر ناپلئون‌ودرپی‌شکوه وعظمت امپراتوری‌یی که هر چند دولت مستعجل بود موجب شد تا در سراسر جهان از شنیدن نام‌کشور فرانسه لرزه براندام‌ها بیفتد،سیری قهقرائی‌بود وموجب‌سرخوردگی‌فرانسویان گشت. «شارل دهم»[3] پادشاهی مرتجع وسرکوب‌گربود بی‌آنکه محاسن

۱ـ آنتونی (Antony) ـ نمایشنامه‌ای که دوما بسال ۱۸۲۹ براساس عشق آنتونی و کلئوپاترا تصنیف کرد .

2. Mélanie Waldor

۳ـ شارل دهم(متولد درسال ۱۷۵۷ و متوفی بسال ۱۸۳۶)

ناپلئون بناپارت را هم دارا باشد . باسقوط اودر ژوئیه ۱۸۳۰ عصر آزادیخواهی باردیگرفرا رسید ولوئی‌فیلیپ [دوك‌دورلئان سابق و ارباب پیشین الکساندردوما] بعنوان مردی که مبشر آن موج میتوانست باشد تجلی نمود. مبارزات تابستانی در پاریس به‌اوج خود رسید و پای الکساندردوما نیز به آن کشیده شد . وی از طرف «ژنرال لافایت»[1] به‌شهر« سواسون » اعزام گردید تا باروت تهیه نماید . اوموفق گشت تا بگونه‌ای چشمگیر فرماندار آن شهررا ناگزیر ازتحویل مخزن باروت خویش‌نماید. آنگاه لافایت ازدوما خواست تا در ناحیه«لاواندە» گاردی

←

کوچکترین برادر لوئی شانزدهم ولوئی هیجدهم بودکه در سال ۱۷۸۹ هنگامیکه دارای عنوان کنت دارتوا بود بعلت آغاز انقلاب کبیرفرانسه ناگزیر ازمهاجرت به‌خارج از کشور شد. وی‌در ۱۸۲۴ به سلطنت رسید و آخرین پادشاه سلسله بوربون بود .

۱ ــ مارکی دولافایت (Marquis de La Fayette) ژنرال و رجل سیاسی فرانسه که درسال ۱۷۵۷ متولد شد و تاسال ۱۸۳۴ زندگی کرد. ژنرال لافایت درجنگهای استقلال آمریکا وهمچنین، بعنوان سلطنت طلبی لیبرال، درانقلاب کبیر فرانسه‌درسال ۱۷۸۹ ودرانقلاب سال ۱۸۳۰ آن کشورشرکتی فعال داشت .

ملی‌را تأسیس کند، اما الکساندردوما همان بی‌احتیاطی راکه پدرش ژنرال دوما درقبال ناپلئون مرتکب شده بود تکرارکرد، وبااو به‌بحث و استدلال در باره نظرخویش پرداخت وخودش نقشه‌هائی طرح کرد. نظرات جنگی ونظامیش را به‌کسانی ارائه دادکه خواستار آن نبودند و خودش باگستاخی بیش ازاندازه درباره موضوع تأسیس یك گارد ملی بالوئی فیلیپ صحبت کـرد . بسال ۱۸۳۲ دخالتش درپاره‌ای نا آرامی‌هاکه همزمان باتشییع جنازه ژنرال« لامارك »[1] رویداد، کشف‌شدکه درنتیجه‌بملایمت از اوخواسته شد تااقامت درخارج ازکشور را اختیارکند . همین‌کار را هم‌کرد وبه‌سویس مسافرت نمود وبرای یك رشته ازسفرنامه‌هایش مطلب تهیه وآماده ساخت.

هرچند از صحنه تآترهای پاریس دور شد اما در کنارآن علاقه به‌نوشتن‌که در وجودش قوی بود دریافت که دارای قریحه داستانسرایی هم‌هست. شروع به‌نوشتن

۱ ــ ژنرال لامارك (Lamarque) رجل نظامی و سیـاسی فرانسه‌که درسال ۱۷۷۰ متولد شد وبسال ۱۸۳۲ اردنیارفت. او یکی ازسخنرانان‌گروه مخالف لیبرال درمجلس‌نمایندگان فرانسه بود . مراسم تشییع جنازه او فرصتی بدست مخالفان حکومت داد تادرروزهای پنجم و ششم ژوئن ۱۸۳۲ مبادرت به‌برقراری تظاهراتی نمایند .

داستانهای کوتاه کرد و طولی نکشید که به‌داستانهای بلند ورمان روآورد .

الکساندردوما همیشه فکرمیکرد که کار کردن بایك دستیار آسانتراز آنست که خودش بتنهائی کار کند. درباره اینکه سهم اودرنگارش رمان‌هائی که نام‌او بعنوان‌نویسنده در ابتدای‌آنها درج شده چقدر است وبه‌عبارت دیگرچه مقدار ازآنها مرهون کوشش کسانی‌مانند «اگوست ماکه »[1] و «پل‌موریس »[2] است سخن‌های بسیار گفته‌اند. گفته‌اند که «دودیان»[3]،هرچند نام‌آلکساندردوما برصفحه اول‌آن درج شده ، ازابتدا تا انتهاتوسط پل موریس نوشته شده‌است. ازسوی دیگر تمام دست نوشته‌های این داستانهـا بخط شخص دوما است، بنابراین اینطور بنظر میرسد که سهم دستیارانش تنها به‌تهیه‌وارائه‌خطوط‌اصلی رمان‌یاپیشنویس

۱ ــ اگوست ماکه (Auguste Maquet) رمان نـویس فرانسوی و دستیار الکساندردوما (پدر) که از سالهای ۱۸۱۳ تا ۱۸۸۸ میلادی دراین جهان زیست .

۲ ــ پل موریس (Paul Maurice) نویسنده فـرانسوی ، دستیارآلکساندردوما ووصی ویکتورهوگو، که درسال ۱۸۲۰ میلادی به‌دنیاآمد وتاسال ۱۹۰۵ زندگی کرد .

۳ ــ دودیان (Doux Diane) یکی از رمان‌های طولانـی آلکساندردوما است که وقایع آن به‌قرن‌شانزدهم وسلطنت‌هانری دوم پادشاه فرانسه برمیگردد .

آن ـ براساس طرحی که آلکساندردوما شخصاً ریخته بود ـ خلاصه میشده است وآنگاه استاد خودش بدون کمك دیگران برروی آن کارمیکرده وبشکل نهائی آماده برای چاپ وانتشار میساخته‌است. ازهمه اینها که بگذریم رویهمرفته باید گفت که شکسپیر نویسنده عالیمقام انگلیسی هم اغلب همینکاررا میکرده است.

واقعیت اینست که تلقی آلکساندردوما از داستان بلند ورمان بشدت تجاری ومبتنی بر بینشی مادی بود. هر چنداو به‌خلق رمان وحوادث پرازعشق وماجرا براساس تاریخ واقعی کشور فرانسه علاقه داشت، باید اذعان کرد که پولی‌راهم که ازاینکار بدست میآورد دوست داشت. اونیزمانند «والترا سکات»[1] و«آرنولدبنت»[2] کارش به‌بندگی واسارت درنویسندگی کشید. اوپول را دوست میداشت و به‌چیزهایی عشق میورزید که تنها باپول میتوانست آنها

۱ـ والتر اسکات (Walter Scott) رمان نویس مشهور اسکاتلندی که ازسالهای ۱۷۷۱ تا ۱۸۳۲ درجهان زیست. از آثار مهم و معروف او میتوان به عروس لامرمور، آیوانهو، و کوئنتین دورورد اشاره کرد.

۲ـ آرنولدبنت (Arnold Bennett) رمان‌نویس انگلیسی که درسال ۱۸۶۷ متولد شد و تاسال ۱۹۳۱ زندگی کرد. واقع گرایی‌ورئالیسم اوآثارش را درردیف آثارچارلزدیکنز قرار داده‌اند.

را دراختیار بگیرد ؛ اما هیچگاه آنقدر پولدار نشد که بتواند تمام چیزهایی راکه فقط درسایه پول میتوانست به‌آنها برسد تصاحب نماید . سرگذشت زندگی قلمی دوما سرگذشتی غم‌انگیزاست که همه ما بانمونه‌هاوامثال آن کم وبیش آشنا هستیم[1]. او بشدت کار میکرد تابتواند قرض‌های برروبهم انباشته شده‌اش‌را بپردازد ونیازهایش راکه هرچه زمان میگذشت بردامنه ووسعت آنها اضافه

۱ــ این سخن آنتونی برگس (نویسنده‌انگلیسی‌و کسی که‌مترجم بخشی از مقدمه او برترجمه‌کتاب سه تفنگدار دوما به‌زبان انگلیسی را بعنوان شرح حال دوما زینت‌بخش زمان حاضر نموده است) مترجم را بیاد سخنی که مرحوم دکتر رحمت مصطفوی ، حقوقدان ونویسنده و روزنامه‌نگار خوش فکر و باذوق ایرانی، سالها پیش درستایش ازنویسنده شهیر ایرانی حسینقلی‌مستعان(که‌اونیز چندسال است که رخت به‌سرای‌باقی کشیده‌ــخدایش بیامرزد) در سرآغاز پاورقی‌یی ازاودرمجله روشنفکر نگاشته بود میاندازد. مرحوم مصطفوی، قریب به‌این مضمون، گفته بود :

حیف ازمستعان باآن قلم سحار و تخیل شگرفش که زندگی مجبورش ساخته است تاهرهفته چند پاورقی و داستان دنباله‌دار تاریخی یاغیرآن برای یك یا چند مجله هفتگی تهیه نماید،چون هرگاه مستعان مجبور به‌اینهمه کار نبود مسلماً نویسنده‌ای در ردیف بالزاك رمان‌نویس ونویسنده رئالیست فرانسوی میگشت .

میگشت برآورده نماید . برای مثال قصری ییلاقی و معظم بسبك معماری رنسانس ساخت، که دروسط آن یك کلاه‌فرنگی به‌سبك معماری گوتیك وپارکی بسبك باغهای بزرگ کشور انگلستان که دارای چشم‌اندازی بدیع هستند نظرها را بخود جلب میکرد . درآن قصر ، انبوه انگلها و مفتخورهایی دیده میشدند که هست ونیست آلکساندر دوما را میخوردند وباعث میگشتند که هرلحظه ناگزیر از قلمزنی وکارسخت‌تری گردد . آنگاه درکناراین مفتخورها باید اززنان بیشماری که هنرپیشه‌تآتر بودند، ازهمسرش وهمچنین ازمادر فرزندش نیزیادکرد که چشمشان به‌همت وتلاش اودوخته شده بود .

در واپسین روزهای زندگی، و هنگامیکه قدرتش بعنوان یك نویسنده دوچار فتور گشته بود، ادعا میکرد که شمار آثاری که خلق کرده است به ۱۲۰۰ جلد میرسد، اما بااینحال طلبکاران هنوز دست از سرش برنمیداشتند.

در واقع آثاردوما درچاپی که بین سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۴ ازکارهایش انتشاریافت به‌حدود ۳۰۰ جلدرسید که‌بسیاری‌ازآن مجلدات حاوی دویاچنداثرمستقل‌بودند. میتوان همین مقدارکاررابرای‌هر نویسنده‌ای کافی‌دانست . کتابهای دوما دارای روال وترتیبی منظم و منطقی هستند که کمتر به‌آثاری پراکنده ودرهم وبرهم و بدون هدف شباهت دارند . هدف اوآن بودکه تا جائی که میتواند

تاریخ کشورش، فرانسه، را در خلال سلسله داستانهائی ترسیم نماید که از آن جمله میتوان به‌سه‌تفنگدار و دنباله‌های آن بیست‌سال‌بعد و ویکونت دوبراژلون (مربوط به‌قرن هفدهم و عصر لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم) اشاره کرد .

* * *

مترجم کتاب حاضر این نکته را نیز ناگفته نگذارد که ازبین داستانهای بلند ودنباله‌دار آلکساندردوماجذاب ترین وزیباترینشان به‌تصدیق اغلب نقادان ادب وکسانی که‌درشناخت آثار این نویسنده بزرگ تبحردارندرمان‌هایی هستند که طی آنها تاریخ قرن هیجدهم‌فرانسه‌تصویر گردیده است؛ ازجمله اینها میتوان به ژوزف بالسامو،گردنبند ملکه ، آنژبیتو ، کنتس دوشارنی و شوالیه دومزون روژ اشاره کرد .

در ضمن بدنیست که بعنوان حسن ختام مقدمه و شرح حال آلکساندردوما مترجم این نکته‌را نیز بآگاهی خوانندگان عزیز و دوستداران آثار دوما برساند که «هنریک‌سینکویچ»[1] نویسنده بزرگ‌لهستانی درخلق شاهکار

۱ــ هنریک‌سینکویچ(Henryk Sienkiewicz)رمان‌نویس لهستانی (۱۸۴۶ ــ ۱۹۱۶)

و رمان بزرگ تاریخی خود ، «کجا میروی ؟»[1] ـ که بسال ۱۸۹۵ برنده جایزه نوبل گردید ـ از رمان « آکته »[2] اثر آلکساندردوما الهام گرفته و تأثیر پذیرفته است .

* * *

اثرحاضرکه برگردان آن ازمتن فرانسوی صورت گرفته است از رمان‌های بالنسبه کوتاه آلکساندردوما واز زمره چند اثری است که زمینه آن تاریخ کشور فرانسه نبوده وتم آن باآثار دیگر دوما تفاوت دارد بطوریکه خوانندگان ارجمند را باچهره دیگری از آلکساندردوما آشنا میکند .

لازم به توضیح است که پاورقی ها کلاً از مترجم می‌باشد .

۱ ـ کجا میروی ؟ (بلاتین Quo vadis)، که چاپ‌های نخست آن بزبان فارسی بنام هوسهای امپراطور و با برگردان زیبای آقای حسن شهباز در حدود سالهای ۱۳۳۱ و۱۳۳۲ ، ابتدا بصورت پاورقی در یکی از روزنامه‌های عصر و سپس بصورت کتاب ، انتشار یافت .

۲ ـ آکته (Acté) رمانی تاریخی از آلکساندردوما که بسال ۱۸۳۹ در دو جلد منتشر گردید.

سرآغاز

سال ۱۸۴۱ میلادی بود... یکی از آن شبهای طولانی و خیال انگیز زمستان. همه ما آنشب در شهر فلورانس میهمان «پرنس گالیتسین»[1] بودیم. قرار گذاشته بودیم که آنشب هر کس داستان و سرگذشتی را تعریف کند... سرگذشتی که شگفت انگیز و باورنکردنی باشد. تا آن هنگام هریك ازما داستانی رانقل کرده بودیم وتنها «کنت الیم»[2] مانده بود که می بایست سرگذشتی را حکایت می کرد.

کنت الیم جوانی خوش سیما و باریك اندام، باچهره‌ای رنگ پریده وموهائی بوربود که حالتی مالیخولیائی و محزون داشت. این حالت اوبخصوص زائیده عارضه‌های شادی وسرورجنون آسائی بود که ناگه همچون تب جانش را دستخوش خود میساخت وبعد بهمان آسانی بی که بسراغش آمده بود دست ازاو برمیداشت ومی گذشت. پیش از آن نیز درمواقعی که او درجمع ماحضورداشت چندبار گفتگو

1. Galitzin 2. Comte d'Elim

به چنین موضوعاتی کشیده شده بود وهردفعه که سخن‌ازاشباح و مناظری وهم‌انگیز وظهور ارواح به میان بود وی در پاسخ به نظر-خواهی ما بالحنی صادقانه که جای هیچگونه تردیدی را باقی نمی‌گذاشت پاسخ داده بود:

ـ من یکی که باور میکنم.

چرا اینگونه پدیده‌ها را باور داشت؟ دلیل آنرا هیچوقت ازاو نپرسیده بودیم. وانگهی دراینگونه مسائل یاآدم آنچه راکه می‌شنود باورمیکندیا باورنمیکند. درهردوصورت اگردلیل اعتقاد یاناباوری‌اش را ازاو بپرسند بشدت دستپاچه میشود واز دادن هرگونه توضیحی ناتوان میماند:

بیقین «هوفمان»[1] نیز به واقعیت تمام شخصیت‌های داستان-هایش باور داشت، «استاد فلو»[2] را دیده بود و «کوپلیوس»[3] را می‌شناخت.

بهرحال دلیل آن هرچه که بود، هنگامیکه کنت‌الیم درمورد حکایاتی بس شگفت‌انگیز ازعالم اشباح وارواح به‌ما گفت«من یکی که باورمیکنم»، هیچ یك‌ازما دراینکه او جداً آن عوالم را باور داشت تردیدی به خود راه نداد.

موقعی که نوبت به کنت‌الیم رسید که سرگذشتی‌را نقل کند،

۱ـ هوفمان Hoffmann (۱۷۷۶ـ۱۸۲۲) نویسنده و آهنگسازآلمانی و مصنف اپراها وحکایاتی خیال‌انگیز ورویائی.

2. Floh 3. Coppelius

هـریك ازما با نهایت کنجکاوی رویمان‌را بجانب او کردیـم ومصمم بودیم کـه هرگاه ازادای دینش سرباز زنـد دراینکار اصرار ورزیم، یقین داشتیـم کـه داستان او از چنان خصوصیت واقـع گرایانـه‌ای برخوردار است که مایـه اصلی شیرینی وجذبه اینگونه سرگذشت‌ها است. اما کنت که قراربود داستانی‌را حکایت کند ابداً نازنکردوهنوز پرنسس میزبان ماکـه ازاومیخواست تابه قولش وفاکند دم ازسخن نبسته بود که کنت به‌نشانه موافقت سرفرودآورد وازاینکه می‌خواست حادثه‌ای‌راکه برای شخص خودش روی داده بود بـرای ماحکایت کند پوزش خواست.

بطوریکه همه میدانیم نقش مقدمه وحواشی‌یی این چنین تنها آنست که ازپیش بـه شیرینی حکایت، که هـر شنونده‌ای باصطلاح شکمش‌را بخاطر آن صابون میزند بیفزاید. آنوقت چون همه لب از گفتار فروبسته بودیم کنت بیدرنگ سخن آغاز کرد وگفت:

ـ سه سال پیش بود که درکشور آلمان مشغول مسافرت بودم. باخودم‌توصیه نامه‌هائی‌بعنوان یکی‌از بازرگانان ثروتمند فرانکفورت داشتم. آن شخص که دارای شکارگاه بسیار زیبا ودلکشی در اطراف شهربود وضمناًباخبربود که من شکارچی‌قهاری هستم‌ازمن دعوت کرد که نه باخوداو (که باید بگویم باصراحت تمام ازاین ورزش اظهار تنفر وبیزاری میکرد) بلکه باپسر ارشدش که دراین زمینه نظراتش‌با افکار پدربسیار متفاوت بود به شکار بپردازم.

بـدینگونـه در روز مقـرر همه ما درمیعادگاه کـه در یکی از دروازه‌های شهر واقع بود حاضرشدیـم. تعدادی اسب وچندکالسکه

در آن جاانتظارمان‌را می کشیدند. هریك ازما دردلیجان سربازوبدون سقفی جای گرفتیم ویا براسبی‌سوارشدیم و آنگاه باحالتی آکنـده از سرور وشعف براه افتادیم.پس‌از یکساعت ونیم طـی‌طریق به خانـه ییلاقی ومزرعه میزبانمان رسیدیم. ناهار عالی‌یی در آنجا انتظارمان‌را می کشید ومن ناگزیراعتراف کردم که هرچند میزبان ما ابداً اهل‌شکار نبود، امالااقل بگونه‌ای تحسین‌برانگیز، ومن‌باب ادای شکرانه داشتن چنان شکارگاهی، ازعهده پذیرائی دیگران برمیآمد.

برویهم هشت نفربودیم: پسرمیزبان، آموزگاروی، پنج‌نفراز دوستانش‌ومن. سرمیز، من در کنار آموزگارجای داشتم. ازمسافرت‌های خود صحبت میکردیم، اومدتـی درمصر، یعنی کشوری کـه من تازه از آن بازگشته بودم، اقامت کرده بود. این‌امر انگیزه یکی ازآن ارتباطها و علقه‌های زودگذری کـه درآغاز جوش خوردنشان مقدمه الفتی دراز مـدت تصورمیگردنـد ـ اماصبح یکی‌ازهمین روزها با عزیمت طرفین برای همیشه ازهم‌می گسلند ـ بود.

هنگامیکه‌ازسرمیز برمیخاستیم‌قرارگذاشتیم که درکناریکدیگر بـه شکار بپردازیم . او بـه مـن توصیه کـرد کـه برای خودم قرارگاهی درست کنم وهمواره درمرتفعات وکوههای «تونوس»[1] موضع بگیرم. اینطور استدلال‌میکرد:خرگوش‌ها وکبك‌ها عادتاً بـه جنگل‌هائی که برگرد این سلسله‌کوهها قـرار دارد می‌آیند و بدینگونه من میتوانستم نه‌تنها شکاری راکه خود رم میدادم بلکه حیواناتی را نیز

1. Taunus

که دیگران رم میدادند شکار کنم.

من بخصوص باتوجه باینکه قراربود درساعات بعدازظهر بـه شکاربپردازیم‌وباملاحظه اینکـه درماه اکتبر وآغازفصل پائیز روزها دیگرکوتاه هستند این توصیه‌را بامنتهای شور وشوق بکـار بستم و راستش بزودی وقتی وفور شکار را دیدم متوجه شدم کـه وقتمان را بهدر نداده‌ایم.

بدینگونـه طولی نکشید کـه به قدر وقیمت توصیه‌ای کـه‌آن آموزگار ودوست عزیزم به من کرده بود پی‌بردم: نه تنها درهرلحظه خرگوش‌ها و کبك‌ها بـه مقابل من رانده میشدند بلکه پیوسته شاهـد دخول فوج فوج حیوانات شکاری‌پی‌هم کـه یاران شکارچی من رم میدادند به محوطه جنگل‌بودم، که به یمن وجود محوطه‌ای‌سرپوشیده میتوانستم باآسانی بیشتری برآنها دست بیابم. نتیجه آنکه پس‌ازدو ساعت شکار چون دارای سك شکاری خوبـی بودم تصمیم گـرفتم خودم‌را کاملا به میان کوه بکشانم. قصد داشتم برای اینکه یارانم از نظرم دورنمانند درمرتفعات موضع بگیرم.

این ضرب‌المثل‌را که: «انسان هرطورکه میخواهد طرح‌بیفکند اما تاتقدیر ومشیت پروردگارچه باشد»، بخصوص بـرای شکارچیان گفته‌اند. واقعیت‌آنستکه مدتی درنقطه‌ای مسلط بـه دشت ودمن جای گرفتم، اماتنها یك دسته‌کبك، با پاها و نـوکهائی برنگ سرخ، بـه جانب دره به پرواز آمدند. درتمام‌آنروز این نخستین دسته‌کبکی‌بود که میدیدم.

دوتا ازگلولـه‌های من دوکبك‌را بـه زمین‌افکند، آنوقت در

حالیکه، همچون آن شکارچی‌یی که سرگذشتش دریکی ازداستانهای «لافونتن»[1] آمده است، دستخوش آزوطمع یافتن شکارهای بیشتری گشته بودم به تعقیب آنها برخاستم...

دراینجا کنت‌الیم ازسخن بازایستاد ودرحالیکه روی سخنش‌با خانم‌های حاضر در مجلس بود گفت:

ـ از اینکـه دارم تمام جزئیات شکار را بیان می‌کنم پـوزش می‌خواهم، اما ذکر این جزئیات برای تشریح دور افتادن وجدا شدن من ازیارانم وحادثه غریبی که درپی آن اتفاق افتاد ضروری است.

همه حاضران به‌کنت‌الیم‌اطمینان دادند که بامنتهای‌علاقه‌گوش بـه سرگذشتش دارند. آنـوقت قصه گـوی ما اینگونـه سخن از سر

۱ـ لافونتن La Fontaine شاعرونداستانسرای‌قرن هفدهم میلادی(۱۶۲۱ـ ۱۶۹۵) فرانسه که درحکایات او که درمجموعه‌ای بنام Fables (قصص) مدون گردیده است غالباً حیوانات نقش دارند واز این جهت کتاب کلیله و دمنه خودمان را بیاد می‌آورد.

اشاره نویسنده دراینجا به قصه بیست و هفتم از دفتر هشتم مجموعـه قصص لافونتن است. دراین قصه سرگذشت شکارچی آزمند وطماعی نقل شده که یکروز پس‌از آنکه گوزن وغزالی را شکار میکند بهوس شکار یک گرازوحشی می‌افتد. آنوقت پیش‌ازآنکه‌کارگراز زخمی‌را تمام‌کندسودای شکار کبکی که‌ازنزدیکش میگذشته به‌سرش میزند واز کید گرازغافل‌میشود. عاقبت هنگامیکه حواسش گرم‌کبك بوده، گراز نیمه جان قـوایش‌را جمع میکند وبراو می‌جهد وشکمش‌را میدرد وپیش‌از مرگ مزه شیرین انتقام را می‌چشد.

گرفت و گفت:

ـ من باسرسختی آن دسته کبك‌هارا، کـه مـرا درقسمت‌هـای خلوت وعاری ازدرخت ازاین گوشه به‌آن‌گوشه وازاین گودال به آن گودال به دنبال خودمی کشاندند، تعقیب کردم تااینکه عاقبت خـودم را هـرچه بیشتر درمیان سلسله کوههائی که درآنجا واقع بود یافتم. بطوری دستخوش شوروهیجان‌تعقیب کبك‌هاشده بودم که اصلامتوجه نشدم که آسمان‌را دارد یك رشته ابـر میپوشاند وهمه چیز از وقوع رگبار ورعد وبرقی خبرمیدهد. تاآنکه صدای غرش آسمان غرنبه‌ای[1] چرتم‌را پاره کرد. به هرسوچشم دوختم. درعمق دره‌ای، ودرمیان‌راه باریکی، بودم که میتوانستم‌ازآنجا درتمام اطراف خودم‌رشته کوههای پردرختی‌را تشخیص بدهم. برروی جلگه مرتفع یکی ازاین کوهها، خرابه‌های قصری قدیمی به نظرم رسید. ازجاده‌ای که بـه‌آن منتهی شود اثری نبود! درحال شکار،وهمینطورکه‌بدون هدفی‌مشخص‌به هر گوشه روان‌گشته بودم، به میان بوته‌هائی‌ازتمشك جنگلی‌ومحوطه‌ای خلنگ‌زار و پوشیده از تیغ و خـاشاك رسیدم . اگر طالب جاده‌ای مسطح وصاف بودم‌می‌بایست به جستجوی‌آن برخیزم... امادر کجا؟ نمیدانستم.

بااینحال‌آسمان هردم بیشتراز ابـر پوشیده میشد و هرچه کـه

۱ـ مترجم آگاه است که شکل صحیح این‌اصطلاح آسمان غره است، اما چـون در اینجا رشته کلام با راوی سر گذشت ، یعنی کنت‌الیم، است شکل مجاوره‌ای آنرا ترجیح دادیم.

میگذشت غرش رعد در فواصل کوتاه‌تر و نزدیك بهم‌تری به‌گوش می‌رسید. قطرات درشت باران باسروصدا به میان برگهای زرد و خزان زده‌ای که باهرنسیم‌ووزش باد، همچون پرندگانی که فوج‌فوج ازفراز درختی بجانب آسمان به پرواز درآیند، انبوهشان به هوا برمیخاست می‌افتاد.

آنقدرها فرصت نداشتم که بتوانم وقتم‌را تلف کنم، پس‌تا جائی که میتوانستم کوشیدم راه‌را بپیمایم، و آنگاه‌که خودم‌را برسمتی که به خیالم رسیده بود شاید به قصرمزبور منتهی گردد یافتم، راه جلویم‌را درپیش‌گرفتم وبحرکت آمدم ومصمم بودم‌که ازجاده مستقیم منحرف نشوم. شك نداشتم که پس‌از ربع فرسخ،... یانیم فرسخ عاقبت بهرنحو شده راهی باریك یاجاده‌ای‌را خواهم یافت و ازآن راه باریك یاجاده حتماً راه به جائی خواهم برد. وانگهی در آن سلسله‌کوهها موجبی برای ترس وجود نداشت،... نه‌ازحیوانات ونه‌ازکسی ازبنی‌نوع انسان. هرچه بود حیوانات شکاری‌بی‌بودکه‌از دیدن‌آدم رم می‌کردند و می‌گریختند... یادهائی‌های بیچاره ونگون بختی که حضورشان موجب‌وحشتی نمی‌گشت. بزرگترین مصیبتی که ممکن بود برایم اتفاق بیفتد این بودکه شب مجبور به خوابیدن در زیر درختی بشوم، که تازه این موضوع خودش‌فی‌نفسه‌واگرآسمان هرلحظه بیشتر برناسازگاری در پیش نمی‌گرفت‌اهمیتی نداشت. لذا تصمیم گرفتم که هرطورشده خودم را به سرپناهی برسانم، پس‌بر سرعت قدم‌هایم افزودم.

بدبختانه بطوری که گفتم بربیشه‌ای که درسراشیبی کوهستانی

واقع بود راه میسپردم، درنتیجه هرآن در سر راهم باموانعی مواجه میشدم. گاهی تراکم درختان همان بیشه که باعث میشد تا سگ شکاریم ازبرابر درختان درهم وتودرتوی آن بگریزد مانع پیشروی‌ام بود وزمانی دیگریکی ازهمان شکافهائی که درنقاط کوهستانی بسیار به چشم میخورند مجبورم میکرد تابه مقدار زیادی از مسیرم منحرف بشوم وراهم راکج کنم. بعدازهمه اینها، توگوئی که می‌بایست مصیبت به منتها درجه‌اش برسد، تاریکی هم بسرعت ازآسمان نزول میکرد وهمه جارا می‌پوشانید وباران دیگر داشت طوری میبارید که هرکس‌راکه مثل من اصلا نمیدانست مأمن وسرپناهی که انتظارش را می کشید چطورجائی است بشدت مضطرب می کرد. تازه به تمام‌این بلایا باید اینراهم‌اضافه کنید که ازهنگام صرف نهار درمنزل میزبانمان مدت زیادی میگذشت وتقلای سختی که ازشش ساعت پیش کرده بودم بطورغریبی هضم غذائی‌راکه صرف کرده بودم تسهیل کرده بود وباعث شده بود تا بشدت احساس گرسنگی کنم.

درهمان حال هرچه پیش میرفتم برتراکم درختان مسیرم‌افزوده میشد ودیگر دانستم که وارد بیشه‌ای میشدم. با سهولت بیشتری گام برمیداشتم، اما طبق محاسبه‌ای که پیش خودم کرده بودم دورزدن‌هاو انحرافاتی که ناگزیر به آن تن داده بودم باعث شده بود تا ازمسیر و خط مستقیمی که برای خودم تعیین کرده بودم دور بشوم؛بااینحال این موضوع خیلی ناراحتم نکرد. بیشه‌ای که درآن طی‌طریق میکردم‌در هرقدم حالتی باشکوه‌تر بخود میگرفت و دیگر داشت به شکل یك جنگل‌تمام‌عیاردرمی آمد. واردآن جنگل شدم وهمانطورکه پیش‌بینی

کرده بـودم هنوز ربع فرسخی نپیموده بودم کـه راه باریکـی‌را در جلوی خودم دیدم.

خـوب، حالا بایـد از کـدام سمت آن راه باریك‌را درپیش میگرفتم؟ آیاباید به سمت راست میرفتم یابه سمت چپ؟ هیچگونه قرینه‌ای که بتواند مرا در اخذ تصمیم یاری دهد وجود نداشت. پس باید همینطور دل به دریا میزدم ویکی ازدوسمت‌را اختیارمیکردم. به سمت راست حرکت کردم، یابهتربگویم بدنبال سگم کـه آن طرف را درپیش گرفت براه افتادم.

اگردر مأمن وسرپناهی بودم... یعنی درزیرمحلی سرپوشیده‌یا در درون مغاره ویاداخل ویرانه‌ای... دورنمای با شکوهی‌راکه هردم دربرابر دیدگانم به‌ابعاد آن افزوده میشد تحسین میکردم وازآن‌خوشم میآمد. آسمان تقریباً لاینقطع برق میزد وتمام جنگل‌را باانواری‌بسیار روح‌پرور وخیال‌انگیز روشن میکرد. رعد وبرق باغریوی که هردم مهیب‌ترمیگشت میخروشید، ازیك سوی‌دره به آسمان برمیخاست و پس‌از آن گوئـی آنرا پیموده باشد میرفت ودر آن سوی دیگر دره فرومی‌نشست. آنـوقت گهگاه صفیرباد باهیبتی بسیار بربالای شاخ و برگ درختان ظاهرمیشد و، همانطورکه نسیم بهاری خوشه‌های گندم را خـم میکند، جبین درختان عظیم آلش وصنوبرهای غـول پیکر و بلوطهای کهنسال‌را به زمین میسائید.

بااینحال این درختان دربرابر باد باسرسختی‌مقاومت میکردند وهمینطوری بدون‌آنکه ناله‌ای سردهند تن بـه بارمذلت خم‌شدن در برابر خصم نمیدادند. جنگل درپاسخ دشمنی وخشم‌طوفان وکولاك

ضربات باد وباران همچون تازیانه‌ای چهره‌اش‌را مینواخت وبا حرارت برق گلگون وملتهبش‌میساخت بانالههای جانگدازوسهمگینی که از دل برمیآورد شکوه سرمیداد... همچون نالههای درد و رنجی که یك بیچاره نگون‌بخت دربرابرظلم وجوردشمنی ستمگرسردهد.

اماخودمن بیش‌ازآن وبگونه‌ای بسیار مستقیم‌تر دستخوش آن انقلاب عظیم جوی، که ضربات آنرا احساس میکردم، شده بودم که بتوانم کاملامتوجه جنبه شاعرانه ولطیف آن‌بشوم. آب باران همچون سیلاب ازآسمان سرازیربود. کوچکترین تاروپودی ازلباسم نمانده بود که خیس نشده باشد. وگرسنگی‌هم هرلحظه بیشتر آزارم میداد. واما آن‌راه باریکی که‌همچنان باسماجت تعقیب میکردم، تصورمیکنم بنظرم رسید که بتدریج وسعت می‌گرفت وهردم‌ازناهمواری آن‌کاسته می‌شد. بنابراین واضح بودکه آن‌راه بالاخره مرا به نقطه‌ای‌مسکونی، که‌جایش مهم نبود، میرسانید.

عملا هم پس‌از نیمساعت راه‌پیمائی درکشاکش آن انقلاب جوی یکبارکه برقی درخشید توانستم در روشنائی آن شاهد وجود آلونکی که راه باریك یکراست به‌آن منتهی میگردید بشوم. در حالیکه در آن‌لحظه به‌امید برخورداری ازمیهمان نوازی قریب‌الوقوع ساکنان آن کلبه محقر هرگونه خستگی را از یاد برده بودم برسرعت قدمهایم افزودم ودراندك زمانی خودم را رویاروی آن سرپناه بسیار مطلوب ومورد آرزویم یافتم. اما درنهایت سرخوردگی هیچگونه روشنائی‌ای به نظرم نرسید. باوجودیکه هنوزآنقدر دیروقت نبودکه صاحب آن خانه محقربه‌استراحت رفته باشد درها وهمچنین دریچه‌ها

وکرکره‌های جلوی پنجره‌ها کاملا بسته بودند وحالت انزوائی که خانه ازدرون داشت تابیرون آن نیز امتداد یافته بود. بعلاوه درتمام اطراف خانه، از شکاف‌هائی که درنتیجه عوامل جوی در آن ایجاد شده بود بگذریم، بآسانی میشد آثار دقت وتوجه مستمری را دید. تاکی که هنوز ماه اول خزان تمام نشده قسمتی از برگهایش ریخته بود درامتداد دیوار قرار داشت وبوته‌های بزرگ گل سرخ که بر آن چند گل دیر رسته دیده میشد شیارها وخیابان‌های تنگ باغچه‌ای را که حصاری چوبی برگرد آن کشیده شده بود آراسته بود. بااین باور قطعی که کسی صدای مرا نخواهد شنید درب خانه‌را کوفتم.

درواقع نیزصدای ضربات مشت من بر دربی آنکه موجد هیچگونه جنب‌وجوشی درداخل خانه بشود محوشد، آنوقت باصدای بلند صاحب خانه‌را خواندم، امابازهیچ کس به ندای من پاسخ نداد.

اعتراف میکنم که اگرراهی، هرچه که بود، برای ورود به آن خانه محقر، حتی درغیبت صاحبش، وجودداشت به آن متوسل میشدم. اما درها ودریچه‌ها نه‌تنها محکم بسته شده بودند بلکه کاملا کیپ شده وفاقدهرگونه‌درز یاروزنه‌ای بودند. ومن هرچند به‌میهمان نوازی مردم آلمان تاحدی اطمینان داشتم، اما اعتراف میکنم که این اطمینان تا بدان حد نبود که بتوانم دل بدریا بزنم وبا شکستن دریا پنجره، با عنف وارد خانه بشوم.

بااینحال یك چیز مرا تسلا میداد وآن این بود که کلبه مورد بحث امکان نداشت که بکلی دورافتاده باشد وقاعدتاً می‌بایست دهکده یاقصری بیلاقی درهمسایگی آن وجود می‌داشت. بنابراین باضرباتی

شدبدتر از بارنخست، بعنوان آخرین تلاش، در راکوفتم. آنوقت چون این تقلاهم فایده‌ای نبخشید تصمیمم راگرفتم و درصدد جستجو درنقطه‌ای دیگر برآمدم.

همانطور که پیشبینی کرده بودم پس‌از دویست سیصد قدم با محوطه مشجری مواجه شدم. چند قدم دیگر نیز درامتداد آن راه پیمودم که شاید دری را برای ورود به‌آن بیابم، تاآنکه شکافی برسر راهم نمایان گشت ومرا از زحمت جستجوئی بیشتر آسوده ساخت. ازفراز دیوار مخروبه گذشتم و وارد محوطه شدم.

این محوطه پردرخت قاعدتاً می‌بایست درگذشته‌های دوریکی ازگردشگاههای باشکوه شاهزادگان، نظیر آنچه که هنوزگاهی در کشورآلمان دیده میشود ودرکشور فرانسه تاپنجاه سال‌آینده دیگر اثری از آنهادیده نخواهد شد، وجود داشت. چیزی نظیر «شامبود»[1] «مودتوفنتن»[2]، و یا «شانتی‌یی»[3] بود، چیزی که هست به همان نسبت که درکلبه محقری که ذکرآنرا کردم ونواحی‌اطراف‌آن دقتی خاص وآکنده از پشتکار مبذول شده بود، این پارك باشکوه، برعکس،

۱ـ Chambord ، یکی‌از قصور قدیم و زیبای ناحیه لوار (Loire) در فرانسه که ساختمان آن به زمان فرانسوای اول ـ اواسط قرن شانزدهم برمیگردد.

۲ـ Mortefontaine پارکی وسیعی در ناحیه «اوزا» (Oise)، واقع در استان مرکزی فرانسه نزدیك پاریس.

۳ـ Chantilly ، قصری باشکوه درجنگلی به همین نام درهمان ناحیه «اوزا» (Oise) ، که در قرون وسطی قلعه مستحکم محسوب میشد.

خالی‌ازسکنه، دورافتاده ومتروك بنظرمیرسید وآشکار بودکه مدت‌های مدید ازتوجه ودقت کسی که به وضع آن سروصورتی بدهد محروم مانده است.

درواقع تاجائی که میشد درخلال روشنائی زودگذر ابرها و فواصل مابین رعدوبرق که درطول آن ماه میکوشید تا درآسمان رخ نماید وطبیعت سعی میکرد تا شاید قدری ازآرامش خودرا بازیابد، آنرا مورد دقت نظر وکاوش قرارداد، پارك مزبورکه درگذشته‌های دورقاعدتاً می‌بایست ازشکوه وعظمتی بسیار برخوردار بوده باشد حالت مخروبه‌ای‌را به نظربینندگان‌میرسانیدکه‌ازدیدن‌آن هربیننده‌ای افسوس میخورد: چون زیر درختان آنرا انبوهی از شاخ وبرگ پوشانیده بود وپاره‌ای ازهمان درختان‌که در نتیجه خشم طبیعت از ریشه بیرون‌آمده ویاگذشت زمان شاخ وبرگشان‌را شکسته بود معابر باریك محوطه پارك‌راکه ازابتدا برای گردش درنظرگرفته شده بود بطوری فراگرفته بودندکه هرلحظه‌انسان ناگزیر میشد تا ازبین‌شاخه‌ها راهی‌را برای خودبگشاید یاپابرفراز تنه درختان‌که، لخت وعاری‌از برگ وهمچون اجساد مردگان، برزمین افتاده بودند بگذاردوبگذرد. این حالت چندان اطمینان‌بخش نبود وبادیدن‌آن خیلی‌امیدوار نبودم که بتوانم قصر بیلاقی‌یی‌راکه بطورقطع این معابر باریك وخلوت‌و مخروبه به آن منتهی میگردید ببینم.

درهمان حال به نقطه‌ای شبیه به یك چهارراه رسیدم‌که چهار تا ازپنج تیرکی‌که درازمنه قدیم درآنجا برافراشته بودند سرنگون گشته بود. دراین هنگام بودکه متوجه روشنائی‌یی گشتم‌که بنظرم

رسید پس‌از عبور ازجلوی پنجره‌ای بیدرنگ ناپدید گشت. این روشنائی باتمام زودگذربودنش برای راهنمائی من کفایت کرد. وارد مسیری که در روشنائی مزبور بنظرم رسیده بود شدم وتقریباً پس‌از ده دقیقه خودرا درخارج از آن محوطه مشجریافتم. چمن‌زاری‌رادیدم ودرمنتها الیه‌آن توده سیاه رنگی توجهم‌را جلب کرد. بنظرم‌رسید که این چمن‌زار از هرسو با درختانی پوشیده شده بود. گمانم این بود که به محوطه مشجر همان قصری که قبلا ذکرش راکردم رسیده‌ام.

آنگاه چون‌قدری جلوتررفتم دیدم که اشتباه نکرده بودم. تنها چیزی که بود این روشنائی که همچون نورکورسوی ستاره‌ای جلوه‌گر شدکاملا محو گشته بود، ازاین‌گذشته هرقدرجلوترمیرفتم وبه‌آن عمارت مرموز و غریب نزدیك میشدم بیشتر درمی‌یافتم که خالی از سکنه است.

ساختمان مزبور یکی‌از قصور قدیمی‌ئی که نظیرشان درآلمان زیاد دیده میشود بود. برجبین‌آن، مجموعه‌ای ازآثارمعماری تاریخ قدمت آنرا «قرن چهاردهم میلادی» رقم زده بود،... مجموعه‌ای که انگیزه تغییرات متوالی داده شده بر آن ضرورت دگرگونی‌های زمانه یا بوالهوسی صاحبان آن بود... اما چیزی که بخصوص حالت حزنی وصف‌ناپذیربه‌آن ساختمان معظم میداد این بودکه در ورای هیچ یك‌از ده یا دوازده پنجره‌ای که بربالای سردرآن دیده میشدند روشنائی‌یی به چشم نمیرسید. البته فقط سه‌تا ازآن پنجره‌ها ازبیرون بادریچه‌هائی مسدود شده بودند، اماچون ازخلال یکی‌ازآنهاکه تا نیمه خرد شده وشکسته بود و شکافی عریض‌را به نظربیننده میرسانید

روشنائی‌یی به چشم من نمیرسید، آشکارا میشد نتیجه‌گرفت که سایر اتاقها هم مانند اتاقی مربوط به آن پنجره تاریك بودند . و اما سایر پنجره‌ها... آنهاهم‌قاعدتاًمی‌بایست در ازمنه قدیم‌مثل آن سه پنجره‌ای که ذکرشان‌راکردم دارای دریچه‌هائی بوده باشند، درحالیکه در آن هنگام یا اصولا بکلی فاقد دریچه بودند ویااگرداشتند بحالت شکسته ومتلاشی شده تنها با یك زهوار به پنجره‌ها آویخته بودند وبه پرنده پروبال شکسته‌ای میماندند.

درامتداد دیوار زیر نمای ساختمان راه پیمودم ودرصدد یافتن وسیله‌ای بودم تاوارد محوطه درونی قصربشوم. امیدواربودم بالاخره روشنائی‌یی‌راکه به جستجوی منشاء آن برخاسته بودم ببینم، تااینکه بالاخره دریکی ازاضلاع ساختمان درفاصله مابین دوبرج دربـی را یافتم‌که ابتدا به نظرم رسید بسته است اماچون فاقد قفل وبست بودبا اولین فشاری‌که برای‌گشودنش به‌آن دادم بازشد.

ازآستانه درگذشتم و وارد محوطـه تاریك واقع درزیر تاقی شدم، آنگاه بالاخره به یك حیاط اندرونی‌یی‌که ازعلوفـه وعلیق و گیاهانی هرزه پوشیده شده بود رسیدم. درانتهای‌آن حیاط ودرورای پنجره‌ای‌کدر، چنانکه‌گوئی از خلال دود ومه نگاه‌کنم، چشمم بـه همان روشنائی‌یی افتاد که ابتدا ازدیدنش آنقدر احساس خوشوقتی کرده بودم ولی بعداً دیگرداشتم‌فکرمیکردم‌که ناشی ازخطای تصورم ووهمی بیش نبوده است.

در روشنایی یك چراغ دونفرزن ومرد سالخورده‌را، که بـی شك زن وشوهر بودند، دیدم‌که داشتند خودشان‌راگرم میکردند. در

صدد یافتن درب ورود به‌اتاقی که‌آن دونفر در آن بودند برآمدم ، در گوشه‌ای ازپنجره درب مورد نظرم‌را یافتم و چون درحالت شتابی که داشتم دستم بروی دستگیره‌آن رفت باشدت ویکباره خودش باز شد. زن فریادی ازحلقوم خارج ساخت. باشتاب خواستم تا وحشتی راکه برخلاف میل‌خودم درجان آن دونفر زن ومرد بی‌آزار ونجیب ایجادکرده بودم از وجودشان بزدایم و آرامشان‌کنم . لذا گفتم:

ـ دوستان من، اصلا نترسید. شکارچی راه‌گم‌کرده‌ای هستم، خسته‌ام، گرسنه وتشنه‌ام وآمده‌ام تاازشما یك‌گیلاس آب، یك تکه نان وبستری برای خواب تقاضاکنم.

پیرمرد درحالیکه ازجای برمیخاست پاسخ داد:

ـ ازاینکه زن من ترسید اورا معذور بدارید. این قصر بقدری متروك و دورافتاده است که فقط یك تصادف ممکن است باعث آن بشود که‌مسافری به اینجا برسد . بنابراین عجیب نیست که «برتا»[1]ی بیچاره احساس وحشت‌کرده باشد، هرچندکه به شکرخدا موجبی برای اینکه چه بخاطرخودمان وچه بخاطر اربابمان از دزدها بترسیم وجود ندارد.

من به‌آنان گفتم:

ـ بهرحال، دوستان من، در این مورد نگران نباشید، من «کنت‌الیم‌میم»[2] هستم ومیدانم که مرانمی‌شناسید،امابایدآقای دو «ر...»

1. Bertha 2. Comte Elim M.

M حرف اول نام خانوادگی کنت است که ظاهراً نمی‌خواهد خودش را معرفی کند.

ساکن فرانکفورت‌را که من به‌ایشان معرفی شده‌ام بشناسید... به‌اتفاق ایشان مشغول شکاربودیم‌وداشتیم یك دسته‌کبك را تعقیب میکردیم... که من درکوههای «تونوس» گم شدم.

همچنانکه زن داشت همانطور باکنجکاوی بـه من مینگریست مرد جواب داد:

ـ اوه! آقا، مادیگرهیچ کس‌را درشهرنمی‌شناسیم، چون‌تصور میکنم که الان ازموقعی که نه‌زنم ونه من پایمان‌را به شهر نگذاشته‌ایم بیش‌از بیست‌سال‌گذشته باشد، امااطلاع دیگری جزآنچه‌که خودتان به ما میدهیدلازم‌نیست. شماگرسنه‌اید، تشنه‌اید، احتیاج به‌استراحت داریـد، باشد،... ماهم الان شامی رابرای شما تدارك می‌بینیم. واما تختخواب، (زن وشوهر سالخورده به یکدیگر نگاه‌کردند)... این، شاید قدری مشکل‌ترباشد، اما بالاخره برای آنهم فکری میکنیم.

ـ دوستان من، جزکمی ازشامتان وصندلی راحتی‌یـی دریك گوشه این ساختمان چیزدیگری ازشما نمی‌خواهم.

زن پاسخ داد:

ـ آقا، اینرا به خودما واگذارکنید، لباسهاتان‌را خشك‌کنیدو خودتان‌راگرم‌کنید. تامشغول اینکارهاهستید ماهم‌میرویم وهرکاری‌را که ازعهده‌مان ساخته باشد برای تهیه شام وجائی برای خوابیدن‌شما خواهیم‌کرد.

پیشنهادآنها برای اینکه لباسهایم‌را خشك وخودم راگـرم‌کنم پیشنهاد بجائی بود، چون تامغزاستخوانهایم احساس رطوبت‌میکردم ودندان‌هایم از سرما بـه هـم میخوردند، وانگهی سگ من سرمشق

خوبی به من داد، رفته بود و جلوی اجاق، درپناه حرارتی که برای پختن شکار آنروزش‌هم که خودش‌را بادنبال کردن آن خسته کرده بود کفایت میکرد، روی کف‌اتاق دراز کشیده بود.

چون تصورمیکردم که درقفسهٔ جاغذائی آنها سوروسات زیادی نیست وباحتمال‌قریب به یقین شام‌این دوزن وشوهرخوش‌قلب چیزی جزآبگوشتی کـه داشت جلـوی اجاق وپاتیلی کـه روی منقل غلغل میکرد نیست کیسه شکارم‌را دراختیارشان گذاشتم.

شوهر درحالیکه چند کبك وبچه خرگوشی‌را ازمیان آنها سوا می کرد گفت:

ـ آقا، جداً عالی‌شد. چون درغیراینصورت مجبورمی‌شدید با همان شام مختصرمابسازید، که با آن اظهار گرسنگی‌یی که کردید این باعث شرمساری ما می‌شد.

بلافاصله زن و شوهر آهسته چنـد کلمه رد و بـدل کردند، زن مشغول پرکندن کبك‌ها وخالی کردن شکم خرگوش شد و شوهرهم بیرون رفت.

تقریباً ده دقیقه گذشت که درطی آن ازبس‌خودم راجلوی‌آتش به چپ و راست چرخاندم بتدریج لباسهایم خشك شدند. با اینحال موقعی که شوهربازگشت هنوز ازسراپای من داشت بخاربلند می‌شد. او به من گفت:

ـ آقا، اگرلطف کنید وبه سالن غذاخوری تشریف بیاورید در آنجا آتش‌خوبی‌رامشتعل‌خواهید دید وازاینجا راحت‌ترخواهید بود. ما هم طولی‌نخواهدکشید که غذاتان را خواهیم آورد.

من بخاطر زحمتی که بخودش داده بود ازاو گله کردم و گفتم همانجا که هستم خوب است وازصرف شام در سرهمان میزی که آنها خودشان سرآن غـذا خواهند خورد خوشوقت خـواهم شد . اما او درحالی که با احترام سرفرود می آورد درپاسخ من گفت کـه درمورد احتراماتی کـه شایستهٔ «آقای کنت» است آگاه‌تراز آنست کـه بتواند همچو افتخاری را قبول کنـد. آنگاه در حالیکه او کلاهش را بدست گرفته وکناردرب اطاق ایستاده بود من‌ازجایم بلند شدم و به اواشاره کردم کـه آماده رفتن به عمارتی که برایم آماده کرده است هستم. او جلو رفت ومن بدنبالش روان شدم.سگم هم خرناس ممتدی کشید و با حالت کسالت روی چهارپایش قرار گرفت و او نیز بدنبال من براه افتاد .

ازبس‌عجله داشتم که بازنظیر آتشی راکه از کنارش دورمیشدم درجای دیگری بیابم توجه زیادی به راهروها و اتاق هائی کـه از آن می گذشتیم نکردم. فقط بنظرم‌رسید که در آن قصرهمه چیزبکلی‌ویران شده بود.

دری بازشد و من اجاق بزرگی را دیدم که در شومینه عظیمی مشتعل‌بود. با شتاب بسوی آتش‌رفتم. با تمام عجله‌ای که در رفتن‌بکار بردم «فیدو» به یمن‌چهاردست وپایش که دراثر گرما چالاکی خود را بازیافته بودند پیش‌ازمن به‌آنجا رسیده بود.

پیش‌ازهرچیز آتش‌توجهم راجلب‌کرد. اما هنوزکاملادربرابر شومینه مستقر نگردیده بودم کـه چشمانم به میزغذایی کـه برای من تدارك دیده شده بود افتاد. یك رومیزی ازپارچه مرغوبی‌بافت کشور

مجارستان بروی آن کشیده شده بود وسرویس غذاخوری بسیارعالی و زیبائی روی آن چیده بودند.

این زرق و برق وتجمل غیرمنتظره حس کنجکاوی مرا تحریك کرد. قاشق وچنگال وبشقاب‌ها راوارسی کردم، همهٔ آنها حاصل کاری هنرمندانـه وبخصوص غنائی بس شگرف بود. بـر روی هریك آرم و نشانه‌های خانوادگی صاحب خانه وبربالای همهٔ آن نقوش نقش کلاه کنت حك گردیده بود.

همچنان غرق این کند وکاو بودم که دربازشد وخدمتکاری کـه لباس مخصوص او ارتباطش را بـا خاندانی شریف نشان میداد وارد شد .

ظرفی راکه مانند بقیه ظروف ازجنس نقره بود بدست داشت که محتوی آن شوربا بود.

در حالیکه چشمانم را از ظرف مزبور برداشته و به خدمتکار حامل آن میدوختم درلباس رسمی واونیفورم مخصوصی که وی برتن داشت پیر مردی راکـه مرا درآن قصر پذیرا شده بودم بازشناختم. گفتم:

ـ دوست من، دوباره می گویم که دارید درپذیرائی ازمن خیلی تکلف بخرج میدهید. این کارشما، شاید باعث بشودکه من با احساس تصدیعی که به شما میدهـم اصلا لطف میهمان نوازی تان را احساس نکنم.

پیرمرد درحالیکه ظرف شوربا را روی میزمیگذاشت باردیگر تعظیم کنان گفت:

ـ ما درمورد احتراماتی که شایسته آقای کنت است آگاه‌تر از آنیم که درپذیرائی ازایشان از حداکثرتوان وقدرت خودمان مضایقه کنیم. ازاین گذشته، اگرغیراز این رفتار کنیم آقای کنت «اورارد»[1] مارا نخواهند بخشید.

چاره‌ای نداشتم جزآنکه بحال خود بگذارمش که هرطورمی‌خواهد ازمن پذیرائی کند. خواستم تا روی صندلی‌یی بنشینم. اماآن خوانسالارمرموز صندلی راحتی بزرگی را جلوآورد: آن صندلی، صندلی‌مخصوص صاحب وخداوندگارآن قصربود.

روی پشتی آن نقش‌همان نشانه‌های خانوادگی‌یی که نظیر آنرا قبلا دیده بودم وبربالای آن نقش کلاه کنت رسم شده بود.

بر صندلی‌یی کـه به من تعارف شد نشستم. همانطورکـه گفتم بطوری داشتم ازگرسنگی و تشنگی میمردم کـه بی‌درنگ با حرص شروع به خوردن غـذا کردم. وانگهی، تمام غـذاهائی کـه برای من آورده بودند، حتی‌سهمی‌ازغذائی که آن دو زن ومرد خدمتکارازشکم خود بریدند وبه من‌اختصاص‌دادند، بسیارمأکول وعالی‌بودوبخصوص شراب آنهـا از بهترین‌شراب‌های نواحی «بوردو»[2]، «بورگونی»[3] و «رن»[4] محسوب می‌شد.

درحینی که مشغول صرف غـذا بودم پیرمرد همچنان بخـاطر اینکه بهترازآن نتوانسته بودازمن‌پذیرائی کند ابرازشرمساری میکرد.

1. Comte Everard
2. Bordeaux
3. Bourgogne
4. Rhin

برای اینکه خیال اورا ازاین‌نگرانی‌منصرف نمایم وهم‌بخاطر کنجکاوی،ازاوپرسیدم که ارباب و ولینعمتش کیست وآیا هیچگاه در آن قصر بسر میبرد یا نه .

پیرمرد پاسخ داد:

ـ اربابم کنت «اوراددپستین»[1]، آخرین کنت‌ازخاندان«اپستین» هستند. ایشان نه تنها دراین‌قصر زندگی‌میکنند بلکـه بزودی بیست و پنج سال تمام میشود کـه اینجا را ترك نکرده‌اند. الان هم کـه نیستند بخاطراینست که بواسطه بیماری شخصی که مورد علاقه شدید ایشان است به وین خوانده شده‌اند. حالا شش روز از تاریخی کـه به وین تشریف برده‌اند میگذرد ونمیدانیم که چه وقت برخواهند گشت.

من دوباره پرسیدم:

ـ راستی آن خانه کوچك خیلی تمیزی که اطراف آنرا آنهمه گل‌وسبزه احاطه کرده و آنقدر با این قصرمتفاوت است متعلق به‌کی است؟.. همان خانه‌ای را میگویم که درفاصله ربع‌فرسنگی اینجاواقع است.

ـ اقامتگاه واقعی«کنت اورارد» همانجا است. ساکنان پیشین آن همگی‌مرده‌اند واززمان مرگ آخرین‌آنها که «یوناتاس»[2]،قرقچی شکارگاه این نواحی، بودآقای کنت آن خانه را به‌خودش اختصاص داده‌اند. روزها را درآنجا میگذرانند وبندرت، جزبرای خوابیدن و استراحت، به‌این قصرمی‌آیند. باین علت است که‌این قصربی‌صاحب

1. Everard d' Eppstein 2. Jonathas

وبی کس و کار، همانطور که امشب دیدید، وفردا بازبهترخواهیددید؛ روبه‌خرابی میرود بطوریکه بجز«اتاق‌سرخ»حتی یك اتاق درتمام آن نیست که قابل سکونت باشد .

«اتاق سرخ» دیگر چطور جائی است ؟

ـ همان اتاقی است که کنت‌های خاندان اپستین پسر بعداز پدر درآن سکونت کرده‌اند ، درهمان اطاق متولد شده ودرهمان جاهم‌از دنیا رفته‌اند... از «کنتس الئونور»[1] گرفته تا «کنت ماکسیمیلیان»[2]

متوجه شدم که پیرمرددرحین گفتن‌این کلمات صدایش‌راآهسته کردوبنظرمیرسید که داشت‌بانگرانی‌خاصی به‌اطراف‌خودمینگریست. معهذا من هیچگونه اظهار نظری نکردم و دیگر سؤالم را هم تکرار ننمودم . داشتم به‌این پدیده شاعرانه و شگرف تنها و منـزوی بودن کنت اپستین ، آخرین بازمانده این خاندان ، درقصر قدیمی‌اش کـه شایدمدتی پس‌ازمرگش برروی آرامگاهش‌فرومیریخت‌می‌اندیشیدم.

صرف شامم را تمام‌کرده بودم و چون گرسنگی و تشنگی‌ام رفع‌شده بود دیگر نیاز به‌خواب‌را داشتم که بشدت‌احساس میکردم. پس ، ازجای برخاستم و ازخوانسالار که در پذیرائی ازمـن مطابـق رسوم‌آن کاخ سنگ تمام‌گذاشته بود خواهش‌کردم تالطف کرده مرا به‌اتاقی که برایم درنظرگرفته بودند راهنمائی کند .

باشنیدن این تقاضا بنظرم رسید که که دستپاچه شد والفاظی را

1. Comtesse Eléonore
2. Comte Maximilien

که بزحمت مفهوم آنها قابل درك بود بعنوان معذرت خواهی تمجمج‌کنان زیرلب اداکرد ، آنگاه مثل اینکه بالاخره تصمیمش را گرفته باشد گفت :

ـ خب. آقای کنت، بدنبال من بیائید .

بدنبالش رفتم . «فیدو» نیز که تقریباً مثل اربابش، که‌من باشم، دلی ازعزا درآورده بود و خوب سیرشده‌ودرکنارآتش اجاق‌آرمیده بود در حالیکه خرخر میکرد بلند شد وبدنبال ماحرکت کرد .

پیرمرد مرا به همان اتاق نخست‌که ابتدا وارد آن شده بـودم برد. روی تختخواب و بستری که درآن‌بود ملافه‌های سپید و ظریفی کشیده بودند. باحیرت گفتم :

ـ اما این اتاقی‌که دارید دراختیار من می‌گذارید که اتاق‌خود شما است! پیرمرد که مفهوم اظهار تعجب مرا بدفهمیده بود پاسخ‌داد:

ـ دراین مورد ازآقای کنت پوزش میخواهم، اما درتمام این قصر حتی یك اتاق دیگر که قابل سکونت باشد وجود ندارد .

ـ پس خودشما، یعنی شما وهمسرتان، کجا استراحت‌خواهید کرد ؟

ـ در اتاق غذاخوری، هریك‌روی یك صندلی بزرگ راحتی دراز خواهیم کشید . بالحنی اعتراض‌آمیز گفتم :

ـ من چنین چیزی را تحمل نخواهم کرد ! خود من روی آن صندلی راحتی دراز خواهم کشید . یا تختخوابتان مال‌خود شما و یا اینکه اتاق دیگری را بمن بدهید .

ـ همانطور که قبلا افتخار داشتم وبه‌آقای کنت عرض کردم در

تمام این قصر اتاق دیگری که قابل سکونت باشد نیست ، ... بجز اتاق ...

سخنش را تکرار کردم که :

ـ بجز اتاق ... ؟

ـ بجز اتاق کنت‌اورارد، یعنی همان «اتاق سرخ».

زن باهیجان گفت :

ـ تو که میدانی امکان ندارد که آقای کنت در آن اتاق بخوابند!

نگاهم را به‌آن دو دوختم . چشمانشان را باحالتی ازروی‌یك دستپاچگی آشکار به‌زمین‌دوخته‌بودند. کنجکاوی من که بامشاهده آنچه که‌تا آن لحظه برمن گذشته بود تحریك شده بود به اوج خود رسید. پرسیدم :

ـ چرا غیرممکن است؟آیا آقای کنت، اربابتان، چنین‌چیزی‌را قدغن کرده‌اند ؟

ـ نه، آقای کنت .

ـ آیا اگر کنت اورارد‌بفهمند که بیگانه‌ای دراین اتاق‌خوابیده است شمارا سرزنش وتوبیخ خواهند کرد ؟

ـ فکر نمیکنم.

ـ خوب ، پس چـرا غیر ممکـن است ؟ چه چیـزی در این « اتاق سرخ» مرموز وجود دارد که می‌بینم با وحشت از آن حرف میزنید ؟

ـ آقا، موضوع اینست که ...

از سخن باز ایستاد و به‌زنش ـ که بنظر میرسید بـاتکان دادن

شانه‌هایش باو می‌گفت : « به من چه ، اگر میخواهی ، بگو » ـ نگریست .

سخنش را تکرار کردم :

ـ موضوع اینست که ... ؟

ـ آقای کنت ، موضوع اینست که این اتاق محل رفت و آمد ارواح است .

چون مرد ساده دل با من به‌زبان آلمانی صحبت میکرد تصور کردم که عوضی شنیده‌ام . پرسیدم :

ـ چی گفتید ، دوست من ؟

زن گفت :

ـ موضوع اینست که دراین اتاق ارواح ظاهر میشوند، همین.

باحیرت گفتم :

ـ ارواح ! اوه ! چه بهترازاین ! دوست عزیز ، اگر موضوع فقط همین است بدانید که همیشه یکی از بزرگترین آرزوهایم این بوده که یکی ازاین ارواح را ببینم. پس بدانید که این دلیل شمابرای نخوابیدن من درآن اتاق مخوف قانعم نکرد، که هیچ ، بلکه صریح بگویم که باشنیدن‌این دلیل‌شما حالا بزرگترین آرزویم اینست که‌شب را دراین اتاق بگذرانم .

ـ بهتراست که آقای کنت پیش ازاصرار بیشتردراین‌باردخوب تعمق کنند .

ـ اوه ! خوب فکرهایم راکرده‌ام . وانگهی ، باز تکرار میکنم که بزرگترین آرزوی من سر و کله زدن بایك شبح است.

پیرزن زیرلب گفت :

ـ این کار برای کنت ماکسیمیلیان که عاقبت خوشی نداشت !

ـ شاید کنت ماکسیمیلیان برای خودشان دلائلی داشتند که از اموات ترسیدند ، اما من همچو دلائلی ندارم . من یقین دارم که اگر اموات از قبور خودشان بیرون بیایند ، اینکار مسلماً برای اینست که کسی‌را حمایت کنند و یا کیفرش بدهند . درمورد من یکی که تصور نمیکنم اگراموات ازقبورشان خارج‌بشوند قصدشان به‌کیفررسانیدن من باشد ، چون بیاد ندارم که در تمام عمرم کار خلافی کرده باشم که مستوجب سرزنش باشم . و اگر برعکس قصد این اموات حمایت من باشد دیگردلیلی ندارد که ازشبحی که باچنین‌قصدخیرخواهانه‌ای بسراغ من میآید بترسم .

زن گفت :

ـ اوه ! این‌کار غیرممکن است .

وشوهرش باردیگرسخن آغاز کرد و گفت :

ـ بااینحال اگر حضرت آقا جداً اراده‌شان براین است،باشد.

گفتم :

ـ نه این که اراده من چنین باشد، چون دراینجا من حقی‌برای ابراز اراده ندارم . صریح بگویم، اگر همچو حقی‌داشتم آنرااعمال میکردم. اما چون ندارم از شما تقاضا میکنم .

زن گفت :

ـ خوب، پس قرارشد چکارکنیم ؟

ـ هیچ ، طبق تمایل ایشان عمل میکنیم . تو که خوب میدانی

تکیه کلام آقای «کنت اورارد» همیشه این بوده است که «میهمان سرور وولینعمت وتاج سر صاحب‌خانه است».

پیرزن پاسخ داد :

ـ قبول دارم، اما به‌یك شرط ، و آن اینکه توهم همراه‌من برای آماده کردن بستر خواب ایشان بیائی . من یکی که اگر تمام طلاها و جواهرات دنیارا هم‌به‌من بدهند حاضرنیستم که پایم‌را تنها به‌آن اتاق بگذارم .

ـ باکمال میل . آقا هم تا ما میرویم بسترشان را آماده کنیم همین‌جا یا درسالن غذا خوری منتظر خواهند شد .

من گفتم :

ـ بروید دوستان، من همین‌جا منتظرمیمانم .

آنگاه هریك ازدوخدمتکار سالخورده شمعی‌را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند ... شوهر جلو میرفت و زوجه‌اش هم بدنبالش روان بود . من هم درکنار آتش غرق تفکر برجای ماندم .

با وجود جوانی‌ام تا آن هنگام بکرات حوادثی نظیر آنرا که درقصرهای قدیمی‌برمسافران‌راه‌گم کرده گذشته‌بودشنیده‌بودم وهمیشه به‌این‌داستانها ازسرناباوری پوزخند زده بودم وآنها را مشتی اوهام و زائیده خیالات کسانی که چنین چیزهائی را نقل میکردند انگاشته بودم . در عین حال از مشاهده اینکه خودم هم داشتم قهرمان یکی از همان قصه‌ها میشدم غرق حیرت شده بودم . دستی به بدن خودم کشیدم که ببینم نکند دارم خواب می‌بینم . به اطراف نگاه کردم تا یقین کنم که در اوضاع واحوالی غیرعادی‌بسرنمی‌برم. قدری از اتاق

بیرون رفتم تا مطمئن بشوم که براستی درآن قصر قدیمی‌یی که پیکر سنگین ویك‌پارچه وغم‌افزای آنرا همچون‌شبحی درتاریکی دیده بودم جای دارم. آسمان باردیگرصاف شده بود وماه با انوارسیمگون خود برفراز بام یا شیروانی خانه‌ها پرتوافشانی میکرد . همه‌چیز آرام بود و توگوئی بارقه زندگی ازهرچیز رخت بربسته بود. سکوت‌شب را تنها آوای دلخراش جغدی آرمیده در میان شاخه‌های درختی که جثه تیره وسیاهرنگ آن درگوشه‌ای ازحیاط دیده میشد برهم‌میزد.

تردیدی‌نبود که سروکارم‌بایکی ازهمان‌قصوری که روی آنها را خاکستری از رسوم‌کهنه و حوادث شگفت‌انگیز پوشانیده‌اند افتاده بود وبیقین‌چنانچه روح‌یا شبحی که انتظارظهورش‌میرفت بسراغ من نمی‌آمد می‌بایست دلیل آنرا درکین‌خواهی و بداندیشی روح یاشبح مزبورنسبت به‌ساکنان‌آن قصر جستجومیکردم. قصری که «ویلهلم» [1]، «لنور» [2] رابه‌آن برده بود دارای‌حالتی غریب‌تروافسانه‌آمیزتر ازاین قصری که میرفتم تا شب را درآن بسربیرم‌نبود.

وقتی‌کاملا مطمئن شدم که خواب‌نمی‌بینم و در واقعیت محض قرار دارم ، به اتاق‌آن مرد و زن سالخورده بازگشتم . پیرزن از بس درانجام‌کاری که برعهده‌گرفته بود شتاب ورزیده‌بود، پیش ازمن

1. Wilhelm 2. Lenore

تلاش مترجم برای یافتن هویت این دونام از خلال کتب مرجع بی‌نتیجه ماند . احتمالا ممکن است این دونفر از پرسوناژهای هوفمان داستانسرای آلمانی باشند.

به اتاقش بازگشته بود، اما شوهرش پس از او نیز مانده بود تا آتش اجاق را برافروزد.

ناگهان صدای زنگی در هوا طنین‌اندازشد. بی‌اختیارلرزیدم. پرسیدم:

ـ این زنگ چه بود؟

زن پاسخ داد:

ـ اوه ؟ چیزی نیست. شوهرم است که دارد با بصدا درآوردن زنگی به من خبر میدهد که همه چیزحاضر است. آقای کنت را تاپای پلکان همراهی میکنم، شوهرم دربالای پلکان منتظرتان است .

با هیجان وبشتاب گفتم:

ـ پس‌بیائید. چون باید اعتراف کنم که برای‌دیدن «اتاق‌سرخ» کذائی عجله دارم.

پیرزن مهربان شمعی را برداشت و جلو افتاد. بدنبالش روان گشتم. «فیدو» هم که ازاین رفت‌وآمدهاهیچ سردرنمی‌آورد برای‌بار سوم کنارآتش را رهاکرد وبه همراه ما حرکت‌نمود. همینطوربدون فکر و بی‌اختیار تفنگم را برداشتم.

همان راهروئی راکه قبلابرای رفتن‌به سالن‌غذاخوری پیموده بودیم درپیش‌گرفتیم. چیزی که‌بود بجای رفتن‌به سمت‌چپ به‌طرف راست پیچیدیم و خود را درکنار یکی ازآن پلکان‌های‌غول‌پیکری که دارای طارمی‌هائی از سنگ است ، که نظیرآن درکشور فرانسه جز درقصور سلطنتی یاساختمان‌های‌عمومی دیده‌نمیشود، یافتیم. دربالای این پلکان خدمتکار سالخورده انتظارم را میکشید.

از پله‌های عریضی که گوئی برای بالا و پائین رفتن افراد غول‌پیکری ساخته بودند بالا رفتم، آنگاه نوبت پیرمرد بود که وظیفه راهنمائی مرا برعهده بگیرد. چون به «اتاق سرخ» کذائی رسیدیم او وارد شد و من هم بدنبالش داخل شدم.

آتش خوبی در اجاق میسوخت و دو شمعدان سه‌شاخه روی طاقچه روشن بود. با اینحال من درنظر اول نتوانستم متوجه جزئیات آن اتاق وسیع بشوم.

پیرمرد ازمن پرسید که آیا به چیزی احتیاج دارم یا نه و وقتی پاسخ منفی مرا شنید از اتاق بیرون رفت. شاهد بسته‌شدن درب اتاق درپشت سر او شدم و صدای پاهایش را که دور میشد شنیدم. عاقبت صدای پاهایش خاموش شد ومن نه تنها خودم را در تنهائی وانزوای کامل یافتم بلکه متوجه سکوتی که اطرافم را احاطه کرده بود شدم.

چشمانم که به‌درب اتاق دوخته شده‌بودند به درون آن معطوف گشتند. چون‌همانطور که گفتم نتوانسته بودم با یك نگاه تمام اتاق را را زیرنظربگیرم، تصمیم گرفتم یك‌یك‌جزئیات آنرا وارسی کنم. پس شمعدانی را برداشتم و به تجسس پرداختم.

گویا انگیزهٔ کسانی که آنرا «اتاق سرخ» نامیده بودند در این نامگذاری‌قالی‌های بزرگی بود که قدمت آنها به قرن شانزدهم‌میلادی میرسید.

روی‌این قالی‌ها که رنگ قرمز در بافت آنها سایر رنگهارا تحت‌الشعاع قرار داده بود، به سبك قالی‌های بافته شده در دوره رنسانس، جنگهای اسکندر مقدونی نقاشی شده بود. این قالی‌ها را

در میان قاب‌های چوبی بزرگی، که گویا درقرن هیجدهم دوباره روی آنها راتذهیب وطلاکاری کرده بودند وبرخی‌ازقسمت‌های آنها هنوز برق میزد و میدرخشید و پرتو شمع‌ها را در خود منعکس‌ساخته‌بود، جاسازی کرده بودند.

درگوشه‌ای درسمت چپ درب اتاق‌تختخواب بزرگی وجود داشت که بربالای آن سایبان‌نفیسی‌حاوی آرم وعلائم خانوادگی کنت‌های خاندان اپستین وبرگرد آن‌پرده‌های‌عریضی ازپرنیان‌قرمز رنگ کشیده بودند. پرده‌های مزبور وقسمت‌های زری‌کاری سایبان ظاهراً بیست وپنج سالی بود که تجدید یا مرمت‌نگشته بود.

مابین پنجره‌ها طاقچه‌های گچ‌بری شده‌ای‌برنگ طلائی‌بود که قدمتشان به عصر لوئی چهاردهم میرسید وبربالای آنها آئینه‌هائی که برگردشان نقوشی از گل وپرندگان ترسیم‌گردیده بود وجود داشت.

چلچراغ عظیم مسی‌یی از سقف آویخته بود. بآسانی‌میشد دید که این چلچراغ که دارای تزئیناتی از جنس آبگینه و کریستال بود مدتها بلااستفاده مانده بود.

درحالیکه «فیدو» بدنبالم حرکت‌میکرد وهربار که‌من‌می‌ایستادم او نیز توقف می‌کرد و ازاین راه رفتن‌های‌پی‌درپی وجنون‌آسائی که در عالم خودش مرا دستخوش آن می‌یافت سردر نمی‌آورد، آهسته اتاق را دور زدم. وقتی به نقطه‌ای مابین بالاسر تختخواب و پنجره، یعنی در طول دیوار انتهای اتاق، رسیدیم ناگهان فیدوایستاد، هزاره چوبی دیوار را بو کشید، کاملا برسر دوپایش‌ایستاد، آنگاه درازکشید وبینی‌اش را روی پائین دیوار نهاد و بنای نفس نفس‌زدن راگذارد و

حرکاتی راکه آشکارا روشنگر تشویش و اضطرابش بود از خودنشان داد. اطراف را گشتم تا ببینم چه عاملی موجب این سرگشتگی اوشده است. اما هیچ چیزی راکه بتوان گفت علت این حالت او بوده‌است نیافتم : هزاره چوبی پای دیوار کاملا بی‌نقص و دست نخورده بود و هیچ رخنه ویا شکافی در آن مشهود نبود. انگشت ابهامم را در چند نقطه از آن قرار دادم وجستجو کردم تا ببینم که‌نکندا حیاناً فنری‌نامرئی در آنجا تعبیه‌کرده باشند، اما هیچ‌چیز بنظرم نرسید و پس‌از ده دقیقه جستجوی بی‌حاصل به گردش خود برگرد «اتاق سرخ» ادامه دادم . فیدو، درحالیکه‌گهگاه سرش رابسوی نقطه‌ای‌که ظاهراً کوشیده بود، و در آن لحظه نیز میکوشید، تا توجهم را بطرف آن معطوف نماید برمیگردانید، بدنبال من روان بود.

به‌کنارشومینه و طاقچه دیواربازگشتم. گرد سکوت‌برهمه‌چیز پاشیده شده بود و تنها صدای پاهای من بودکه‌گاه این سکوت را برهم میزد، نـاگهان در همان‌حال صدای دیگری درمیانه‌آن سکوت شنیده شد. این صدای فریاد مرگبار ویکنواخت جغدی‌بود. به‌ساعتم نگاه‌کردم، ساعت‌ده‌بود. با وجود خستگی‌یی‌که مراکوفته‌می‌ساخت علاقه‌ام به خواب زائل‌گشته بود. آن اتاق بزرگ،... حالت‌آن‌کـه عصر و زمان دیگری را تداعی می‌کـرد ، حوادثی‌که قاعدتاً طی دو قرن اخیر برآن‌گذشته بود، مطالبی‌که دو خدمتکار سالخورده درباره میهمانانی ازجهانی ماوراءالطبیعه‌که درآن رفت و آمد میکردند به‌من گفته بودند،... همه اینها احساسی را در من برمی‌انگیخت کـه هیچ قادر نیستم نامی را برای‌آن بیابم . این احساس ترس‌نبود ، ابداً، ...

بلکه اضطراب وسرگشتگی وقلق آمیخته‌به‌کنجکاوی بود. نمی‌دانستم که‌در آن اتاق برمن چه‌خواهد گذشت، اما احساس‌میکردم که‌خبرهائی هست.

در حالیکه پاهایم را جلوی آتش اجاق دراز کرده بودم تقریباً نیمساعت دیگر را هم در همان صندلی راحتی برجای ماندم. آنگاه چون هیچ صدائی‌نشنیدم وچیزی ندیدم‌تصمیم گرفتم‌با روشن گذاردن یکی از شمعدان‌ها برطاقچه اتاق به بستر بروم و استراحت کنم.

بمحض آنکه وارد تختخواب بزرگ‌متعلق به‌کنت‌های‌خاندان اپستین شدم، «فیدو» را خواندم... که آمد و در کنار من دراز کشید.

هیچ کس نیست که در وضعی نظیر آن موقع من قرار گیرد، انتظار حادثه‌ای ناشناخته را داشته باشد وسعی‌نکند که به خواب‌برود. مقصودم اینست که همه میدانند کـه چشمها با چه کندی وآهستگی‌یی بسته میشوند وآنگاه باکوچکترین صدائی ناگهان دوباره‌بازمیشوند، بعد چطور شخص بـا یك نگاه تمام سطح محل خواب خود را زیر- نظر می‌گیرد و وقتی آنرا همچنان خالی از اغیار و غرق در سکوت می‌یابد بازپلك‌هایش بسته می‌شوند... واین موضوع باردیگر تکرار می‌شود. وضع من نیز درآن هنگام چنین بود. تاآن لحظه دوسه‌بار تقریباً به خواب رفته بودم و بعد ناگهان سراسیمه از خواب پریده و روی‌بسترم نشسته‌بودم. بالاخره زمانی‌رسید که با وجود نورشمع‌های داخل شمعدان اشیاء پیرامونم در نظرم حالتی مغشوش یافتند. نقوش برجسته قالی‌ها پیش چشمانم به‌حرکت درآمدند، نوراجاق‌گوئی که بشکل انواری غریب و خیال‌انگیز درآمـده بود و افکار من همچون

کلافی سردرگم درهم ومشوش شدند،... تا اینکه عاقبت خواب مرا در ربود.

چه مـدت درخواب بودم ، هیچ نمیتوانم بگویم، فقط میدانم که با احساس‌دلهره و وحشتی وصف‌ناپذیر ازخواب پریدم وچشمانم را بازکردم. شمع‌ها به انتها رسیده وآتش اجاق خاموش گشته بود. تنها پك نیم‌سوز از اجاق بـرجای مانده بودکه بروی مرمرکف اتاق درغلطیده و دود می‌کرد. به اطرافم نگاه‌کردم، مطلقاً خبری‌نبود.

از این گذشته اتاق تنها بـا نور ماه‌کـه از میان دریچه شکسته بدرون می‌تابید روشن شده بود.

منتها ، همانطورکه‌گفتم ، چیزی خارق‌العاده، وصف‌ناپذیر و خارج ازحد انتظار را در خودم احساس می‌کردم.

روی‌آرنجم بلند شدم. در این لحظه فیدوکه روی‌قالیچه پائین تختخواب من درازکشیده بود زوزه‌ای جگرخراش کشید.

این ناله شوم وممتد بی‌اختیار پشت مرا لرزانید. گفتم:

ـ فیدو، فیدو، سگ عزیزم، خب، چه خبرشده؟

اما سگ بیچاره بجای‌آنکه به من جواب‌بدهد، احساس‌کردم که در حالیکه بدنش به رعشه افتاده بود بزیر تختخواب من خزید و ازآن زیر بار دیگر ناله‌ای را سرداد.

درهمان لحظه صدای خفیفی شنیده شد . این صدای دری بود که زق‌زق‌کنان بروی پاشنه‌اش‌گردید.

آنگاه بخشی از هزاره چوبی پای دیوار ازبقیه سطح‌آن جدا شد وبرمحورخودش‌چرخید. این، درست‌همان‌نقطه‌ای بودکه «فیدو»

جلوی آن توقف کرده بود.

آنوقت روی سطح چهارگوش تاریك وظلمانی‌یی که درنتیجه گردش آن قسمت از هزاره چوبی در مقابل دیـدگان من نمایان شده بود شاهد شکل گرفتن کالبدی سپید ، شیری و شفاف گشتم کـه ظاهراً بی آنکه با کف اتاق تماس پیدا کند یـا صدائی را به‌گوش برساند سبکبال وهمچون جسمی شناوربسوی تختخواب من پیش آمد.

احساس کردم که موهای‌سرم‌سیخ‌شدند وعرقی‌سرد برپیشانی‌ام نشست . آنگاه من هم درگوشه‌ای از تختخواب کزکـردم . شبح به تختخواب من نزدیك شد و از سطح مرتفعی که تختخواب درآن‌قرار داده‌شده بود بالا رفت، یك لحظه به من نگاه کرد وبعد سرش راتکان داد.گوئی میخواست بگوید:

ـ این شخص اونیست.

سپس آهی کشید وبه پائین برگشت و بار دیگر شکل اشعه‌ای فروزان وپرتلالو را بخود گرفت ـ که با مشاهده آن تردید من درباره حالت‌شفافیت شگرف و، به‌تعبیر فیزیکی، عاری‌ازتکاثف آن که باعث دیده شدن و پیدائی اجسام از ورای‌آن میگردید مرتفع شد ـ وباز به طرف من برگشت و دوبـاره آهی کشید و برای یك دفعه دیگر سری تکان داد و از شکاف هزاره چوبی‌یی که برای راه دادن او بـه داخل ازبقیه جدا شده‌بودمراجعت کرد. بلافاصله بخش‌متحرك‌هزاره چوبی درحالیکه با صدای زق و زوق ناهنجارخود بروی‌پاشنه‌اش‌میچرخید سرجای اولش برگشت وشکافی که ایجاد شده بود محو گشت .

باید اعتراف کنم که فقط با احساس ضربان‌شدید قلبم‌خودم را

زنده می‌یافتم. نفس درسینه‌ام حبس شده و توان کوچکترین حرکتی از من سلب شده بود.

لحظه‌ای بعد صدای «فیدو» را شنیدم که داشت پناهگاه موقتش را ترك میکرد و سرجای اولش میرفت. صدایش کردم. روی دو پنجه عقبش ایستاد و دوپنجه جلویش را به‌تختخواب من تکیه داد. حیوان زبان‌بسته بشدت مرتعش بود.

پس آنچه که دیده بودم کاملا واقعیت داشت : اشتباه ذهن یا رؤیائی زائیده خیال و وهم من نبود، آری آنچه که دیده بودم نتیجه ظهور یکی از ارواح و عبارت از سایه یا شبحی بود و من واقعاً در معرض رویداد حادثه‌ای خارق‌العاده واقع شده بودم و آن اتاق بی‌شك صحنه رویداد حادثه‌ای غریب و وحشتناك ومرموزشده‌بود. راستی چه‌اتفاقی ممکن بود در این اتاق افتاده باشد؟ ... چنین بود قلق و اضطرابی که تادمیدن‌روزروح وجان مرادستخوش خود قرارداد، چون همانطور که حدس زده‌اید آنشب خوابم نبرد.

با دمیدن نخستین اشعه‌صبحگاهی بشتاب ازتختخوابم به‌پائین پریدم ولباس پوشیدم.

موقعی که لباس پوشیدنم تمام شد صدای پائی را در راهرو شنیدم. این بار صدای پای انسان بود. اشتباه نکرده بودم.

صدای پا در جلوی درب اتاق قطع شد. گفتم:

ـ بفرمائید تو.

سروکله پیرمرد خدمتکار پیدا شد. گفت:

ـ حضرت آقا، نگران‌بودم که چطورشب را گذرانیده‌اید. آمدم

تا از وضع سلامتتان جویا بشوم.

پاسخ دادم :

ـ می‌بینید که،... عالی است.

ـ خوب خوابیدید؟

ـ خوب خوب.

لحظه‌ای درگفتار درنگ کرد و گفت:

ـ وهیچ چیز خوابتان راآشفته نکرد؟

ـ هیچ چیز .

ـ چه بهتر. حالا حضرت‌آقا ممکن است بفرمایند که‌کی قصد دارند تشریف ببرند؟

ـ خب ، معلوم است ، بمحض آنکـه صبحانه‌ام را صـرف کردم .

ـ بسیار خوب ، همین الآن آنرا حاضر خواهیم‌کرد . اگـر حضرت آقا لطف کنند و فقط یك ربع ساعت به ما فرصت بدهند ، وقتی به پائیـن تشریف بیاورند میز صبحانه‌شان را آماده خواهنـد دید .

ـ بسیار خوب ، باشد ، تا یك ربع دیگر پائین خواهم‌آمد .

پیرمرد ادای احترام‌کرد و از اتاق بیرون رفت .

مدت یك ربع ساعت تنها ماندم. برای موشکافی درباره آنچه که میخواستم بدانم درست همین مدت‌کافی بود .

بمحض آنکه صدای پای پیر مرد دیگر بگوش نرسید بطرف درب اتاق رفتم و چفت در را فشار دادم وبستم. بعد خودم را بشتاب

بسوی قسمتی ازدیوار که شاهد بازشدنش گردیده بودم انداختم.

دراین کاوش‌ها، بعنوان راهنما روی « فیدو » ، سگم ، حساب میکردم . اما این‌بار هرچه برسرش فریادکشیدم و حتی شلاقش زدم تا ازجایش تکان‌بخورد ، تکان نخورد که نخورد . اصلا حتی‌نخواست تا یك قدم‌هم به‌هزاره‌چوبی پای دیوار نزدیك بشود. درمیان تمام‌گچ‌بری‌ها وپستی وبلندی‌های پای دیوار گشتم ، اماکوچکترین شکاف‌یا رخنه‌ای راکه بنظرم برسد ندیدم . تمام نقاط برآمده آنرا با انگشت فشاردادم، اما هیچ یك‌ازآن‌نقاط دربرابر انگشتانم ازجاشان کوچك‌ترین حرکتی نکردند .

بهرحال میدانستم که جسمی فنرمانند درکاراست، اماتاآنراپیدا نمیکردم چطورممکن بود بتوانم بکاربیندازمش؟

بالاخره پس ازبیست دقیقه جستجوی بی‌حاصل مجبورشدم تا ازادامه این کار منصرف بشوم ، بخصوص که صدای پای پیرمرد راکه به‌اتاق نزدیك میشد شنیدم و نمیخواستم ببیند که در را بروی خودم بسته و دربحرجستجو مستغرق شده‌ام . بشتاب بطرف درب اتاق رفتم ودرست درلحظه‌ای که میخواست در بزند چفت آنراکشیدم و بازش کردم .

پیرمرد گفت :

ـ صبحانه‌آقای‌کنت حاضر است .

تفنگم‌را برداشتم ودرحالیکه نگاهی‌بروی هزاره چوبی‌مرموز پای دیوار می‌افکندم بدنبالش روان شدم .

وارد سالن غذا خوری شدم ، صبحانه‌ام در ظروفی‌که مانند

ظروف غذا خوری شب قبل پرزرق و برق و از جنس نقره‌بود آماده شده بود .

هرچند هنوز دراندیشه حادثه شب قبل مستغرق بودم، امادهان به‌ادای کوچکترین کلامی درباره آن نگشودم . می‌فهمیدم که شایسته نیست که از خدمتکاران خانه‌زادی که بی‌شك عمری را باوفاداری به‌مخدومین خود سپری کرده وبرف پیری برسرشان نشسته‌است چیزی درباره اسرار ولینعمتانشان بپرسم . پس باعجله صبحانه‌ام را صرف کردم ، آنگاه بار دیگر ازمیزبانان خود بخاطر میهمان نوازی گرمی که ازمن بعمل آورده بودند تشکر کردم واز پیرمرد تقاضا کردم تاراه بازگشت به‌شهررا به‌من‌نشان بدهد .

گفت که حاضر است تا جاده باریکی که به‌آنطرف کوههای تونوس منتهی میشد همراه من‌بیاید. چون‌من‌ابداً میل‌نداشتم که‌بازهم دچار سرگردانی بشوم وراه‌راگم کنم، قبول کردم .

تقریباً ربع فرسخی‌را باهم پیمودیم،آنوقت جاده‌ای را پیدا کردیم که بقدریکه در پیمودنش انسان دچار نگرانی و اضطراب ره‌گم کردگی وسرگردانی نشود، صاف و هموار بود. نیمساعت‌بعد کوههای تونوس‌راپشت سر گذاشته بودم وسه‌ساعت‌بعدبه‌فرانکفورت رسیدم .

وقت زیادی را برای تعویض لباس تلف نکردم : چون عجله داشتم که‌آموزگار پسر میزبان ودوست‌تازه‌ام را ببینم بشتاب‌به‌منزلش رهسپار شدم . متوجه شدم که ازغیبت من بی‌نهایت نگران شده‌است، بطوریکه دو نفر از افراد محافظ و سه چهار نفر از خدمتکاران منزل

ییلاقی‌اش را به‌جستجوی من فرستاده بود. از من پرسید :

ـ حالا بالاخره شب را کجاگذراندید ؟

پاسخ دادم :

ـ درقصراپستین .

باحیرت گفت :

ـ درقصراپستین ! خب، درکدام قسمتش ؟

ـ دراتاق مخصوص «کنت اورارد». خودکنت به‌وین‌رفته‌بود.

ـ در «اتاق سرخ» ؟

ـ در«اتاق سرخ» .

دوست آموزگارم بانوعی کنجکاوی‌آمیخته به‌تردید و دودلی پرسید :

ـ چیزی ندیدید ؟

پاسخ دادم :

ـ چرا ، شبحی را دیدم .

زیرلب گفت :

ـ بله. این، شبح « کنتس آلبین »[1] بوده.

پرسیدم :

ـ این«کنتس آلبین» دیگر کیست ؟

جواب داد :

ـ اوه ! این، داستان مفصلی دارد... داستانی غریب‌ووحشتناك

1. Comtesse Albine

وباورنکردنی که‌نظیر آن‌شنیده‌نشده، یکی‌از آن داستان‌هائی که‌نظیرش را تنها درکاخ‌های قدیمی و کهنه‌کشورمان درسواحل رود راین و یا درنقاط کوهستانی تونوس میشود سراغ کرد ... سرگذشتی کـه اگر شما خودتان شبی را در آن « اتاق سرخ » صبح نکـرده بودید باور نمیکردید .

ـ بله، حاضرم قسم بخورم که حالا پس از اینکه شبی‌را درآن اتاق به‌صبح رسانده‌ام سرگذشتتان را باور خواهم کرد . پس ، استاد عزیز، میتوانید این داستان‌را برایم تعریف کنید. بهتان قول‌صددرصد میدهم که هیچوقت مستمعی علاقمندتر از مرانخواهید یافت .

یار شکارمن گفت :

ـ این سرگذشت‌قدری طول وتفصیل دارد . لطف کنید وبرای صرف شام بامن تشریف بیآورید؛ آنوقت موقع صرف دسروتنقلات پس ازشام و درحالیکه پاهامان را جلوی‌آتش اجاق درازکرده‌ایم و سیگار برگ‌های عالی‌یی رابرگوشه لب دود میکنیـم ، این حکایت وحشتناك وغریبی‌راکه اگر «هوفمان» داستان سرای خیال پردازما از آن با خبر میبود حتمـاً با الهام ازآن سرگـذشتی خوفناك‌تر از تمام حکایات دیگرش‌را برشته تحریرمیکشید برایتان نقل‌میکنم. همانطور که مسلماً حدس میزنید چنین دعوتی راکه ازمن شد ابداً ردنکردم. پس،درساعت تعیین‌شده به‌منزل استاد ودوست تازه‌ام‌رفتم و اوپس‌از صرف شام همانطور که قول داده بود داستان «اتاق سرخ» را برایم حکایت کرد...

همه ما یك صدا به‌کنت الیم‌گفتیم :

ـ خب، چگونه بوده است آن حکایت؟

کنت گفت:

ـ واما این سرگذشت ... باید بگویم که من از آن، کتابی بسیار قطور و پرهیجان پرداختم که اگر جداً مایل باشید فردا آنرا همراه خودم خواهم آورد وهرچه سریعتر برایتان باز خوانی خواهم کرد.

من که دیگر بی‌طاقت شده بودم گفتم:

ـ حالا چرا همین امشب نه؟

کنت الیم پاسخ داد:

ـ چون حالا ساعت سه بامداد است وبنظرم دیگر وقتش است که به‌خانه‌هامان برویم.

همه نظر کنت را تأئید کردیم وبرای شب بعد درساعت‌ده باهم قرار دیدارمجددرا گذاشتیم. شب بعد یکربع مانده به‌ساعت ده‌همه ما میهمانان ومستمعین‌باردیگر در منزل پرنسس گالیتسین‌جمع‌شدیم. سرساعت ده‌کنت الیم درحالیکه‌کتابش رازیر بغل داشت وارد شد. هنوزکاملا ننشسته بود ... که از بس علاقه ما به‌شنیدن سرگذشتی که وعده‌کرده بود برایمان نقل‌کند شدید بـود، برگرد او حلقه زدیم. آنوقت درمیان سکوت هرچه سهمگین‌تر حضار، کنت الیم خواندن آغاز کرد وسرگذشتی راکه‌آنقدرتشنه شنیدنش بودیم برایمان‌تعریف کرد.

بخش اول

فصل یکم

سپتامبر سال ۱۷۸۹ میلادی است. خاك اروپا هنوز از سقوط «باستیل»[1] میلرزد وشهرفرانکفورت، بعنوان شهری آزاد، اما شهری که شماری ازقیصرهای آلمانی درآن شهر دیهیم‌خودرا برسرنهادند، درعین حال‌که ازخروش‌آن انقلاب میترسد بدان امید نیزبسته‌است.[2]

لیکن قصر اپستین ازانقلاب تنها به هراس افتاده است، چون خداوندگار وصاحب آن، یعنی «کنت رودلف»[3] سالخورده، یکی از

۱ــ Bastille نام زندان مخوفی درپاریس‌کـه بتاریخ ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ همزمان باوزش طوفان انقلاب‌کبیرفرانسه بدست انقلابیون با خاك یکسان گردید وسقوط‌آن آغاز انقلاب ومبداء قرون معاصر شمرده شد.

۲ــ کنایه از اینکه هرچند پادشاهان ممالك آلمانی طبیعتاً ازاین انقلاب به وحشت افتاده بودند، اما درعین حال زمانه میرفت تاباانقلابات سال۱۸۴۸ که یکی‌از ثمراتش تشکیل مجلس (دیت «Diete») درشهرفرانکفورت‌بود از زیرسیطره امپراطور اطریش خارجشان نماید.

3. Rodolphe

جان‌نثاران امپراطور اطریش، که خود را برای اعلان جنگ علیه ما فرانسویان آماده میکند، میباشد.

با اینحال روزی که این سرگذشت آغاز میشود، بیقین تنها نگرانی‌های سیاسی نبود که پیشانی کنت‌را خم کرده ودچار قلق و اضطرابش ساخته وجانش‌را افسرده کرده بود.

کنت درتالاربزرگ کاخ خود درحالیکه سرش‌را بزیر افکنده بود وهمسرش درکنار اوجای داشت نشسته بود. برگونه‌های لاغر و فرتوت کنتس قطرات فراوان اشك بآرامی روان بود. اما شخص کنت تنها در درون اشك میریخت.

این دومرد وزن سالخورده سیمائی شیرین و نجیب داشتند، کلیه حرکاتشان در عین‌حال حاکی‌از منتهای وقار و روحیه مهربان و آکنده ازملاطفتشان، که هربیننده‌ای‌را زیرتأثیر خود میگرفت، بود. باموهای سپیدشان، به تعبیر «شیللر»[1] بدان می‌مانست که دیهیمی‌راکه جواهرات‌وزیورآنرا اعمال‌خداپسندانه‌شان تشکیل میدادبرسردارند.

باحالتی محزون و بگونه‌ای عمیق مشغول مشاوره بایکدیگر بودند.

کنتس میگفت:

ـ باید ببخشیدش.

وپدر پاسخ میداد:

۱ـ Friedrich von Schiller نویسنده وشاعرآلمانی که از ۱۷۵۹ تا ۱۸۰۵ میزیست.

ـ فکرمیکنید که بتوانم ببخشمش؟ اگردیگران نگران‌ومراقب اعمال مانبودند دست‌هایم‌را بسوی «کنراد»[1] وهمسرش میگشودم؛ اما افسوس که نجابت واصالت خانوادگی،مارا زیربارتعهداتی قرارداده است! نگاههای بسیاری به‌مادوخته شده! مابرای جهانیان‌سرمشق‌های جدی‌یی هستیم وحتی اگرقلبمان‌را سردی وبرودت مرگ گرفته باشد باید باقامتی افراشته وبی‌آنکه خم‌به‌ابرو بیاوریم‌بمیریم. من «کنراد» را ازخانه خودم راندم و اودیگـر درمقابل من ظاهر نخواهد شد و، «گرترود»[2]، مادیگراورا درآغوش نخواهیم کشید.

مادر بالحنی مرتعش وشرمگین باردیگر سخن ازسرگـرفت و گفت :

ـ اگر کنراد فرزنـد ارشد خانواده‌مان بود ایـن خشونتی کـه دارید بخرج میدهید بنظرم بیشتر قابل فهم میبود، اماموضوع اینست که بزرگ خاندان اپستین پس‌ازشما ماکسیمیلیان است.

کنت گفت:

ـ چه فرقی میکند، درهرحال کنراد هم یکی از افراد خانـدان اپستین است.

کنتس بیچاره بازدلی به دریا زد وگفت:

ـ حالا بالاخره این پسرم ازخشم شما خلاصی پیدا میکندیانه؟

ـ باید بگویم که دیدارما بااو به قیامت ودر روزی خواهدبود که درآنروزپدران‌ومادران بازمیتوانندفرزندانشان‌رادرآغوش‌بگیرند.

1. Conrad 2. Gertrude

وساکت شد، چون میترسید که اگر حتی یك کلمه دیگر بگوید مانند همسرش بغضش بترکد.

پس از آنکه یك لحظه سکوت حکمفرما شد کسی درب اتاق را بااحتیاط کوبید. یکی ازخدمتکاران سالخورده، بنام «دانیل»[1] بود، که با اجازه بزرگ و ولینعمت خاندان اپستین وارد شد.

دانیل گفت:

ـ عالیجناب ماکسیمیلیان ازپدر خود اجازه میخواهند که کمی با ایشان گفتگو کنند.

کنت پاسخ داد:

ـ بگذارید پسرم وارد شود.

آنگاه وقتیکه دانیل خارج شد رودولف سالخورده در دنباله سخنان خود گفت:

ـ این پسرم درقلبم اعتباری ندارد. اما بالاخره هرچه باشد از نظر زندگی اجتماعی باوصلت بایك خانواده از عوام‌الناس با حیثیت خودش بازی نکرده. فاسدالاخلاق هست اما کاری نمیکند کـه پایگاه اجتماعی‌اش متزلزل بشود. گاهی سجایای اخلاقی ازیادش میرود اما همیشه یادش هست که یك کنت است. حتی اگر در روح وجانش هم نجابت واصالتش را ازدست داده باشد لااقل درانظار کماکان یك نجیب‌زاده است. پس ماکسیمیلیان وارث شایسته من است.

کنتس گفت:

1. Daniel

ـ وکنراد کسی جز فرزند شایسته شمانیست.

بااینحال موقعیکه ماکسیمیلیان داخل شد، هر چند خشونت از خطوط چهره کنت زائل نگشت، امابافشاری که به خودآوردقدری‌از شدت آن کاسته شد. ماکسیمیلیان‌جلوی کنت‌زانو زد، دست اوودست مادرش‌را بوسید وسرپا وخامـوش منتظرایستاد تاپیرمرد اورا مـورد خطاب قراربدهد.

کنت ماکسیمیلیان مردی تقریباً سی‌ساله بودکه سیمائی عبوس وجدی ودرعین حال بااحتشام داشت ودارای اندامی بلندبالا وحالتی نیرومند ومعمولاً دارای ژست‌ها وحرکاتی مصمم وتند وبی‌پروا بود. درمواقع عادی چهره‌اش بیشترحاکی ازجسارت وتهورصاحبش بود تاهوش وزیرکی‌وی. وقتی انسان مقابل اوقرارمی‌گرفت خـودرا در حضور اراده‌ای خلل‌ناپذیرمی‌یافت وباهمین سیمای مصمم‌وبااحتشام بودکه میتوانست‌اراده خودش‌را برجان‌هائی که غالباً از او برتربودند تحمیل کند. امیالو تمنیات اومی‌بایست بیدرنگ صورت واقع‌بخود میگرفت. بزحمت میشد نگاه خیره وجسورش‌راتحمل کرد وسربزیر نیفکند. انسان بگونه‌ای مبهم وغیرقابل بیان احساس میکـردکـه در برابرخشم‌او کم‌موانعی‌هستند که‌یارای‌ایستادگی‌داشته‌باشند؛ حتی‌شاید خوداونیزدرهنگام‌لزوم قادربه مهارکردن‌طبع آتشین‌وخشن‌خودنبود.

گفتیم که‌کنت ماکسیمیلیان ظاهراً حـدود سی‌سال سن داشت، اما هنوز پیر نشده چین و چروک‌های زودرسی بـرصورت او شیارها وخطوطی رسم کرده بودند، صورتی که انگیزه‌ها و امیال جاه‌طلبانـه بر آن آثار جانکاه وشکننده خودرا باقی گـذارده بودند. کنت مانند

بسیاری از آلمانی‌ها پیشانی بلندی داشت که از بس بجای قریحه و نبوغ سرش باد داشت، خبر از تو خالی بودن چنته‌اش میداد. بینی عقابی و لبان نازکش نیز در ایجاد این حالت سلطه جویانه‌ای که در وهله نخست کارگر افتاده و بیننده را زیر نفوذ خود میگرفت بی‌تأثیر نبود. چینی که بر ابروان خود می‌افکند ـ که اغلب هم اخم میکرد ـ موجب رعب و وحشت بیننده میگشت. وانگهی لبخندش ـ که باید گفت بندرت لبانش به‌تبسم بازمیشد ـ همان لبخند چاپلوسانه، تصنعی و توخالی معمول درباریان بود. جداً میدانست که چگونه قامت رشید و استوار خود را در برابر خدیو و ولینعمت خویش خم کند. در یك کلام، درژست‌ها و تظاهرات خارجی‌اش، همچون دل و جان وی، تهور و جسارت دیده میشد نه احتشام و بزرگ منشی ؛ برودت و سردی احساس میشد نه آرامش و سکون؛ و نخوت و بی‌اعتنائی خوانده میشد نه بلند نظری و شفقت ـ جاه طلبی‌اش از نوع بلندپروازی «پدر ژوزف»[1] بود و نه از قبیل بلند پروازی «والنشتین»[2]، وانسان در همان نگاه نخست می‌فهمید که او خود را ناگزیر می‌بیند که تلافی حقارت و فرودستی‌اش در برابر بزرگان را با نخوت و تکبر در برابر فرودستان و بیچارگان در آورد.

کنت رودلف باحالتی اندوهبار گفت:

۱ ـ پدرژوزف (Le pere Joseph) یکی از اعضای فرقه کاپوسن فرانسه در قرن هفدهم و مرد مورد اعتماد کاردینال ریشلیو صدراعظم آن کشور که فرقه مذهبی «دختران جلجتا» را که یکی از شاخه‌های فرقهٔ بندیکتین (Benedictine) بود تأسیس کرد.

۲ ـ Wallestein (پانویس صفحه ۱۰۳ را ببینید)

ـ پسرم، پیش‌از آنکه به سخنان شما گوش بدهم باید شمارا بخاطر مصیبت تازه‌ای که ببار آورده‌اید سرزنش کنم. تا وقتیکه نو جوان بودید شیطنت‌هاتان‌را بحساب سن وسالتان میگذاشتیم‌و بروی خودمان‌نمی آوردیم. اما، ماکسیمیلیان دیگرداریدپابه‌سن میگذارید. هرچند خداوند همسرتان‌را از شما گرفت، پسرتان‌را برای شماباقی گذاشت. ماکسیمیلیان، شماپدرهستید. وانگهی بااین ضعف‌وناتوانی که درخودم‌سراغ دارم احساس میکنم که تاچند روزدیگر شما ارباب وصاحب تمام‌املاك تحت قلمرومان‌ووارث منحصربفرد کلیه اجدادمان خواهید شد. آیا دیگروقت آن نرسیده که خودرا جداً برای‌سرنوشتی که درانتظارتان است آماده‌کنید وازاین ببعد مراقب رفتارتان‌که در این ناحیه اینقدر افتضاح وجنجال ببار آورده ودراین قصرموجب اینهمه مصیبت‌ها شده باشید؟

ماکسیمیلیان پاسخ داد:

ـ پدرجان، بنظرم‌میرسد که طینت‌پاك شما باعث شده که قدری درتوجه به ناله وشکوه‌افراد بی‌سروپاافراط بفرمائید. من یك‌اصیلزاده هستم، ازلذات نفس وخوشگذرانی خوشم میآمد. وانگهی تفریح و بازی یك شیرربطی به بازی‌های یك بره ندارد. پس بنظرخودم هرگز از راه صواب منحرف نشده‌ام. بخاطرحفظ اعتبار نام وشهرتم سه بار مبارزه‌کردم، اماحقیقت‌اینست که درباره سایرقضایا احساس ناراحتی وجدان نمیکنم. پس‌لطفاً بفرمائیدکه چه خطای تازه‌ای ازمن سرزده؟ آیاباز جلوداران من مزرعه‌گندمی‌را پایمال سم اسبان خودکرده‌اند؟ یانکندکه سگ‌های من ماده‌گرازهمسایه‌ام را خفه کرده‌اند؟ ویا اسبم

از روی بی‌مبالاتی مرد کشاورزی‌را بزمین انداخته واستخوانهایش‌را درهم شکسته است؟

ـ پسرم، شمادخترضابط دادگستری «دالپونیش»[1] را بی‌سیرت کرده‌اید.

ماکسیمیلیان آهی کشید و گفت:

ـ افسوس؛این موضوع‌حقیقت دارد. اما پدر والا تبارمن‌نباید به‌اینگونه‌امورتوجه کنند.مگرنمیدانند که من‌مثل کنراد، برادرم‌هرگز خودم‌را تاسطح ازدواج با دختری ازمیان‌عوام‌الناس پائین‌نمی آورم؟

پیرمرد با لحنی‌دوپهلووبه طنزسخن اورا برید وگفت:

ـ اوه! بی‌شك چنین نگرانی‌را ندارم.

ماکسیمیلیان ادامه داد:

ـ خوب، پس نگرانی‌عالیجناب ازبابت چیست؟ نکند بخاطر افتضاحی است که همین‌الآن به‌آن اشاره کردند؟ افسوس! اما دراین مورد هم خیالشان میتواندآسوده بـاشد . البته بدبختی بزرگی پیش آمـده! «گرچن»[2] بیچاره دیـروز داشت بـه تنهائـی در ساحل رود «راین»[3] گـردش میگرد. تصور میکنم کـه میخواست یك شاخه‌گل ارغوان‌یا گل«فراموشم مکن» بچیند.ناگهان پایش لغزید وجریان آب باخود بردش. خلاصه‌کنم، تازه امروزصبح بودکه جسدش پیدا شده از این مرگ ناگهانی‌دچار اندوه شده‌ام و حال خودم را نمی‌فهمم . گرچن‌را خیلی دوست داشتم. پدرجان، اگرمیگویم که بـرمرگ او

1. d' Alpoenig 2. Gretchen 3. Mein

گریستم مرا ببخشید. اماعالیجناب ملاحظه میکنند که ازبابت عواقب این دیوانگی من نگرانی‌یی متوجه خاطرشان نیست.

کنت که ازمشاهده‌این ابرازنگرانی آمیخته به خونسردی واین حالت بی مبالات ومقرون به نخوت وخودپسندی پسرش ـ که باعث شده بودتا وی عمل خودرا یك تصادف ببیند ونه یك جنایت ودراین ماجرا تنها تصادف‌را مقصربداند ـ بهت‌زده شده‌بود گفت:

ـ بله حتماً.

مادر دستها وچشمانش‌را بجانب آسمان بلند کرد. بی‌تردید از خداوند وازگرچن برای فرزندش، که نمیدانست دارد چکار میکند، بخشایش میخواست. کنت پس‌ازاندکی تأمل بار دیگـرسخن ازسر گرفت و گفت:

ـ پسرم، راجع به چیزی میخواستید بامن صحبت کنید؟

ـ بله، پدر. میخواستم ازشما طلب بخشش کنم. نـه بخاطـر خودم که سعیم براین بوده که هیچوقت کاری نکنم که دچار خشم شما بشوم، بلکه برای بـرادرم کنرادکـه هـرچندگنهکار است باور کنید، عالیجناب، که واقعاً بیچاره ومستاصل است.

کنتس باهیجان بانگ برآورد:

ـ بارك‌الله. ماکسیمیلیان، اینکار شما واقعاً درخـور یك برادر خوب است!

مادرازاینکه‌برای یکبارهم‌شدداحساسات عالی‌وفتوت آمیزی‌را درپسرش سراغ میکرد خوشوقت گشته بود.

ماکسیمیلیان به سخن ادامه داد و گفت:

ـ بله، مادر، میدانید کـه کنراد را دوست دارم. او کـه دارای روحیه‌ای ضعیف ولی بزرگمنش است همیشه مانند کسی کـه دربرابر ولینعمت وسرورش سرتسلیم فرود بیاورد درمقابل من سربـه اطاعت فرودآورده است. بنابراین هیچوقت موردی درمیان نبوده که من به این جان ملایم ورام‌شدنی که بی‌چون‌وچرا برتری وتفوق مرا پذیرفته است رشگ ببرم. تقصیراو نیست که مادرزاد یك فیلسوف به دنیاآمده وروحیه‌اش تناسبی بابستن شمشیرندارد. من هم‌قبول دارم که این‌کار او ازحدیك اشتباه وخطای ساده بالاتر است واینکـه بصرف دوست داشتن دختری ازطبقهٔ پائین اجتماع بااوپنهانی ازدواج کرده وبجای اینکه بـه انداختن یك بچه حرامزاده به دامان خانـواده ما اکتفاکند کودك حلال‌زاده ومشروعی‌راکه مادرش زنی‌ازطبقهٔکاسبکار وبورژوا است داخل خانواده‌کرده کم عقلی وساده‌لوحی است. در این مورد هیچ مخالفتی باشماندارم. اما دیگربخاطراین اشتباه نباید تصورکرد که جنایت‌کرده. «نوئمی»[1]، این دخترکـم‌سن وسال، واقعاً قشنگ است وباید قبول کـردکه اواین کنراد ساده دل مارا افسون کـرده... توجه داشته باشیدکـه این دختراولین عشق‌او بوده. پدرجان، ازهمه این حرفهاگذشته اگرمن بعنوان برادر ارشد وبزرگ خاندان اپستین مرتکب این حماقت شده بودم بیشترجای نگرانی بـود. اما درمورد برادرم مسئله‌آنقدرها هم مهم‌نیست. البته میدانم کـه اگراعلیحضرت امپراطور ببینندکه شما بعنوان پدرخانواده برچنین وصلت نامتناسبی

1. Noémi

صحه‌گذارده‌اید درخشم خواهند شد، اما من خودم بـه وین خواهم رفت وغضبشان‌را فروخواهم نشاند. «گاسپار»[1] شکاربان، پدر نوئمی، را بخاطر جلب رضایت اعلیحضرت بـه شکل یك نظامی سالخورده درخواهیم‌آورد، آنوقت باگذشت زمان همه این قضیه را فرامـوش میکنند. بله، اگرپای من کـه باید روزی صاحب عناوین شما بشوم و همان تقربی‌راکه شمادرنزداعلیحضرت دارید به‌ارث ببرم دراین‌قضیه درکاربود میشد گفت کـه رفق و مدارا وگذشت شما مـورد نداشت! اینطور نیست، پـدرجان؟ تازه، مگر نه‌اینکه عـواقب این‌گذشت و بزرگواری شما در مورد برادرم‌را باید من کـه روزی جانشین شما و بزرك خاندان اپستین خواهم بود متحمل بشوم؟ باشد! بخاطردوستی وعلاقه‌ام بـه این‌کنراد نازنین حرفی ندارم وعواقب آنـرا می‌پذیرم. آنقدرنسبت به اعلیحضرت وفاداری وتعصب نشان‌خواهیم‌دادکه این ضربه‌ای‌که دراین جریان به‌آبرو وشهرت ماوارد میشود جبران‌بشود وباردیگر طرف توجه و مورد عنایات خاصه اعلیحضرت امپراطـور قراربگیریم. خاطرتان‌آسوده باشد. پس عالیجناب، استدعا میکنم‌در تصمیم خودتان دائر بر دور کـردن‌کنراد وهمسرش ازاین کشور و فرستاد نشان به‌فرانسه تجدیدنظربفرمائید. بگذارید همین‌جا درجوار شما باشد . او با این زندگی پرکار و روحیه‌متفکرش که دردسر وسر صدائی برای ماندارد! این پسرك بیچاره تا بخواهید قلب پر عطوفتی دارد، اگربدانید شماهارا، شما ومادرم‌رامیگویم، چقدر دوست‌دارد.

1. Gaspard

بقدری به‌این آب و خاك دلبستگی دارد که اصلا نتوانست خودش‌را راضی به ترك آن کند! پدرجان، اگر بخواهید او را از این سرزمین دور کنید تقریباً مثل اینست که فرمان مرگش را صادر کرده باشید.

ـ ماکسیمیلیان، شما در دفاع از برادرتان وظیفه خود را انجام میدهید. اما من هم که از قبول تقاضاتان خودداری می کنم کاری جز انجام وظیفه نمیکنم. وانگهی مگر نه اینکه کنراد هم از پاره کردن رشته ازدواجش با این دختر بطور قطع خودداری خواهد کرد؟

ـ عالیجناب، در این مورد باید اعتراف کنم که او دارد سرسختی نشان می‌دهد. حتی تصور می کنم که صحبت در این مورد با او بی‌فایده است.

ـ بسیار خوب، حالا که او سرسختی نشان می‌دهد، اگر من کوتاه بیایم و تسلیم نظر او بشوم آیا نجبای آلمان که با اعمال هریك از افراد خود به‌یکدیگر وابسته‌اند این ضعف مرا خواهند بخشید؟

ماکسیمیلیان پاسخ داد:

ـ بدون تردید، خیر. اما لااقل، پدرجان، موافقت کنید که کنراد را ببینید و از نزدیك بسخنش گوش بدهید.

کنت سالخورده که میترسید مبادا دستخوش فتور و سستی شود پاسخ داد:

ـ غیرممکن است. غیرممکن است.

ماکسیمیلیان گفت:

ـ امیدوارم که عالیجناب مرا ببخشند. اما تعهد کرده‌ام که از برادرم دعوت کنم که بیاید و در اینجا به من ملحق بشود. کاش طوری

میشد که پیش ازرفتن ازدیدن صورت شما محـروم نمیشد . بی‌شك همین الآن اینجا است. آهان ، خود او است که دارد میآید. لطفاً پدر جان بپذیریدش .

کنتس آهسته به‌شوهرش گفت :

ـ عالیجناب، اگر قبول دارید که من برای شمـا همیشه همسر فرمانبردار ووفاداری بوده‌ام، این آخرین خوشبختی راکه باز بتوانم فرزندم‌را ببینم ازمن دریغ نکنید، کی خواهد فهمید؟

ـ گرترود،مطابق خواست خودتان عمل کنید. امااز خودضعف نشان ندهید، می‌فهمید ؟

آنگاه کنت‌رودلف اشاره‌ای‌به‌نشانه موافقت کرد. ماکسیمیلیان باشتاب به‌سوی درب اتاق روان‌شد وآنرا بروی کنراد گشود . کنراد آهسته‌آمد ودر فاصله مختصری ازپدرش برزمین زانوزد .

دو برادر درروحیه ورفتار بطورکامل نقطه مقابل‌یکدیگربودند. هرقدر ماکسیمیلیان قوی ومصمم بود ، کنراد بهمان نسبت نرم خو و ملایم بنظرمیرسید . چهرهٔ رنگ‌پریده و مات کنرادکه موهای بلنـد وبورش گردآنرا پوشانیده‌وبااخگرچشمان میشی درشتش نورزندگی یافته بود موجب میشد تا خطوط راست وزاویه‌دار رخسار وچهرهٔ از آفتاب سوخته وخشن ماکسیمیلیان باخشونت بیشتری جلوه‌گر شود. ماکسیمیلیان می‌توانست دو دست ظریف وزنانهٔ کنرادرا بدون‌زحمت درمیان یك دستش بفشارد. یکی از دو برادر تقریبـاً ترس و وحشت در دلها می‌افکند، در حالیکه دیگـری پس از اندك زمـانی بیننده را افسون می کرد .

منظره‌ای که بدینگونه دربرابر چشم بیننده تشکیل شده بود ، به‌یك تابلوی برجسته وباشکوه خانوادگی می‌مانست. برادر بزرگتر سرپا ایستاده وبابی‌تفاوتی وآرامش بسیار به‌صحنه‌ای که رفق وشفقت حساب شده‌اش موجد آن بود، چشم دوخته بود. برادر کوچکتر زانو برزمین زده و مرتعش بود، اما اندیشه‌ای باطنی که هرچند دیدگانش را پر از اشك ساخته بود در عین حال موجب درخشش اخگری فروزان در آنها نیزشده بود هنوز به‌اوقوت قلب سیداد. پدر و بزرگ خانواده، آن نجیب‌زاده‌محتشم که موی سروریشش به‌سفیدی گرائیده بود ، درحالیکه ظاهری بافروشکوه داشت، اما دل وجانش آکنده از قلق واضطراب بود وباسرسختی میکوشید تا دستخوش رقت احساس نگردد، برجایگاهی مرصع نشسته بود. مادر نیز باظاهری مستاصل برروی عسلی‌یی آرمیده ودرحالیکه بنظر میرسید برروی آن زانوزده است قطره اشکی‌را که دورازچشم حاضران از دیدگانش به‌بیرون تراویده بود ازچهره پاك میکرد وهرازگاه باچشمانی نگران به‌شوهر وبانگاهی آکنده ازمهر وصفا به‌فرزندمی‌نگریست، وبالاخره‌درانتهای آن تابلوی جاندار دیواره چوبی‌یی قرارداشت که برروی آن‌تصاویر نیاکان خاندان اپستین،همچون شاهدان وداوران‌آن صحنه، بگونه‌ای تقریباً جانداربه‌چشم بینندگان میرسید .

کنت رودولف گفت :

ـ کنراد، صحبت کنید .

ـ عالیجناب، سه‌سال پیش من بیست سال داشتم وروح وجانم غرق درروياهای جوانی وتشنه عشق ودلدادگی بود. در همان حال

که برادرم ماکسیمیلیان باشور و گرمی و هیجان خاص خودش سرزمین آلمان وفرانسه را درمینوردید و بشتاب ازنقطه‌ای به‌نقطه‌ای دیگر سفرمیکرد، من همچنان به‌بودن درکنار شما ومادرم دل خوش داشته بودم و باآن جان وحشی و رمنده‌ام نه‌تنها از رفتن به‌دربار و درگاه امپراطور خودداری میکردم بلکه رغبتی به‌دیدار ازکاخها وقصوراین دور واطراف هم نداشتم . البته نه‌اینکه برای احساس خوشبختی نیازمند افق وعرصه‌ای وسیع بوده باشم، خیر. چیزی که بود، بهمان نسبت که‌پاها وعضلاتم تنبل ودچارفتور وسستی بودند، بایدبازبگویم که‌اندیشه‌ای فعال وپویا داشتم ودل وجانم یك آن آرام نمیگرفت . تنها زنی که تاآن زمان شناخته بودم مادرم بود . بدین‌جهت هنگامی‌که دخترجوانی‌را برسرراهم یافتم که بقدرمطلوب وزیبا و باعطوفت بود، دیگرپرس وجونکردم که نام خانوادگی آن دخترچیست ــ چون عشق جزنام کوچك محبوب چیزی‌را نمیخواهد بداند ــ ومن از این جهت فریفته نوئمی‌شدم که جذاب ودست نخورده‌اش یافتم .

ماکسیمیلیان زیرلب باخود گفت :

« اوه ! حیف که من اینجا نبودم! وگرنه باکمال میل نوئمی‌ترا ازاین خصوصیت اخیری که گفتی ، و اوتو برادر بی‌دست و پای مرا بااین سلاح فریفته خودکرد ودلت را ربود، عاری میکردم .»

کنراد به‌سخن خود ادامه داد و گفت :

ــ بااینحال، آقا ، چون نمیخواهم هرگز موضوعی را عنوان کنم که حقیقت نداشته باشد نزد شما اعتراف میکنم که من بلافاصله‌و کورکورانه تسلیم این احساس وهیجانی که مرا دستخوش خود قرار

داده بود نشدم، خیر، بادرنظر گرفتن فاصله‌ای که نوئمی را ازمن‌جدا میساخت و بافکر کردن به‌غم واندوه شما کوشیدم این عشق‌را درجان خودم بکشم ، اما این احساس وقتی با نیروی سرکوبگری مـواجه شد باز باشدت و هیجان بیشتر و با نیروئی مقاومت ناپذیر، لاینقطع مرا بسوی خانه گاسپار میکشید تا اینکه عاقبت یکروز نوئمی که وی نیز اختیار ازکف داده بود به‌من گفت که اوهم مرادوست دارد.

ماکسیمیلیان زیرلب گفت :

« عجب دختربلند پروازی است !»

کنراد دردنبال سخن گفت:

ـ دراینصورت چه‌کاری می‌بایست میکردم ؟ نکنـد مادر جان مقصودتان اینست که‌باید ازدیدنش خودداری میکردم؟آنقدر درخودم قدرت نمیدیدم که بتوانم اینکار را بکنم . وتوماکسیمیلیان ، خجالت نکش وبگو که باید اوراگول میزدم. اما باید بگـویم که تا به‌این حد پست نبودم. و شما پدرجان، شاید نظرتان چنین استکـه می‌بایست نزد شما میآمدم وهمه چیزرا باشما درمیان میگذاشتم ؟ بایدبگویم که ابداً جرأت همچوکاری‌را نداشتم. پس پنهانی‌بانوئمی ازدواج کردم وباین ترتیب ازخشم واوقات تلخی شماآسوده شدم وموقتاً دچار رنج واندوهی نشدم. بنظرم میرسید که بااین‌کارنه‌خداوند را ازخودم ناخشنود کرده‌ام ونه‌خلق خدارا. امامثل اینکه‌بطور مضاعف‌دراشتباه بودم. ثمرهٔ این ازدواج‌پسری بود و من ناچار شدم تا بین‌خشم شما، پدر عزیزم ، وبی‌آبروئی همسرم یکی را انتخاب کنم . پس، ازآن میان خشم شمارا که فقط برخودم سنگینی میکرد وتنها مرا ازپای در-

میآورد انتخاب کردم وباوجود تمام کوششهائی که خلق خدا برای گسستن این پیوند الهی بخرج میدهند حتی همین امروز هم جانب همسرم‌را میگیرم، ونه‌تنها امروز بلکه فرداهم جانب اورا رهانمیکنم. اما ، عالیجناب ، می‌بینید که به‌شما حق میدهم از من غضبناك باشید . افسوس ! خشمتان را پیشبینی کرده بودم. پس اگر می‌بینید که اکنون به‌پاهاتان افتاده‌ام برای این نیست که خودم را اززیربار آن وارهانم. بلکه فقط برای اینست که‌اکنون که‌از درگاهتان مطرود شده‌ام‌ـو این چیزی است که خودم‌هم انتظارش را داشتم‌ـخیلی مایلم پیش ازرفتن بدانم که نفرت وبیزاری شما بدرقه راهم نیست .

کنت باصدائی که بزحمت شنیده میشد بآهستگی پاسخ‌داد:

ـ کنراد،ما، یعنی‌شما ومن،ازنژاد وتباری قدیمی‌هستیم و بدین جهت حق نداریم دچار فتور و سستی بشویم. سرنوشت، ما را در جایگاهی رفیع قرارداده، بطوریکه دیگران چشمشان به ما است وما برای آنان سرمشق هستیم. شاید قضا وقدرمحتوم چنین سرنوشتی را برای ما رقم زده باشد اما بهرحال باید به‌آن تن‌بدهیم؛ در حالی که شما ازآن شانه خالی کردید. کنراد، شما با این‌کارمرتکب خیانت به طبقه اشراف ونجبا شدید، در صورتیکه تندباد انقلابی که ازکشور فرانسه شروع به وزیدن‌کرده است می‌بایست به شما هشدار میداد که برنفس‌خودمسلط باشید. چون هنگامی که امتیازات ما درمعرض‌خطر قرارمی‌گیرد بیش‌ازهمیشه باید درفکرحفظ آنها باشیم. برمن‌است که بعنوان یك اصیلزاده وپدرخانواده وکسی که مسؤلیت اعمال‌کسان خود را دارد باشدت عمل خودم،ضعف وسستی شما را جبران‌کنم.

باشد که پیرمردی سالخورده، آنگاه که نیروی جوانان دوچار سستی وفتور می‌شود، محکم واستوارقد برافرازد. پس براه بیفتید، به فرانسه بروید و با وفاداری بـه اعلیحضرت لوئی شانزدهم پادشاه آن کشور خدمت کنید. امیدها و آرزوهائی که من درحقتان دارم بدرقه راهتان باد. ازمن پرسیدید که آیا شما را حقیر می‌شمارم وازتان متنفرم یا خیر. بگذارید تا بادلائلی که حق‌را به جانب من میدهند پاسختان رابدهم. کنراد ، هنگامیکه دایه و پرستارتان برای نخستین‌بار شما را نزد من آورد میان دودست گرفتمتان و در حالی که تا بالای سرم بلندتان می‌کردم‌نخست به خداوند تقدیمتان کردم... آنگاه به امپراطور، بعد به نجبای آلمان وبالاخره بـه هریك ازنیاکان والاتبارمان. امروزنیز کـه هنوزدراین‌صفحه خاك بسرمی‌برم بازباید حساب‌اعمالتان را به نیاکان وپدرانمان، به نجبای آلمان وبـه شخص امپراطور پس‌بدهم، بدینگونه است که اکنون بناچارانکارتان می‌کنم، شاید که فردای قیامت، آنگاه که دردرگاه باریتعالی حاضرمی‌شویم بتوانم بـه داشتن‌فرزندی چون شما افتخار کنم.

کنراد ناله‌ای ازدل برآورد وگفت:

ـ پدرجان، به شما ارج می‌گذارم وبا مهر ومحبتی بسیار می‌ستایمتان. شما دارای احتشام هستید ودرهمان حال‌کـه انسان را می‌ترسانید وبه وحشت می‌افکنید خوبید. بدین‌جهت درهمان حال‌کـه داریـد خردم می‌کنید موجب غرور وسرافرازیم هستید. عالیجناب ، کاری خواهم کرد کـه شایسته پدری چون شما باشم. به عنوان‌کفاره کاری که کرده‌ام وامدارخانواده‌مان هستم، پس، مانند فردی شایسته‌از

خانـدان اپستین وام خود را ادا خواهم کرد. خـداوند نگهدارتان باشد.

آنگاه کنراد با احترامی بسیار، اما بی‌آنکه به پدرش نزدیکتر شود، دربرابر وی سرفرودآورد. پیرمرد بـا حرکت دست با پسرش وداع کرد، امـا سخنی نگفت ، چون خود نیز دستخوش احساسات گشته ومی‌ترسید بازوانش‌رابجانب فرزند بگشاید. واماکنتس، مادر کنراد...اوحتی‌تاب نگریستن‌به‌کنراد را هم نیاورد. همچنان سربزیر افکنده وقطرات اشك چهره سالخورده‌اش را مرطوب ساخته بود و درحالی‌که دستهایش‌را به هم حلقه‌کرده بود دعـا می‌کرد. کنراد بـا مادرش نیزازدور وداع کرد. امـا با وجود جنبهٔ تشریفاتی‌که با توافق ضمنی طرفین براین دیـدار آخـر حکمفرماگشته بود وی نتوانست خودداری‌کند، وبا دست بوسه‌ای نثار زنی‌که اورادربطن‌خودپرورده بودکرد.

ازآن ژست کـه بگذریم درسایرموارد جوان مغرورازحرکات کنت سالخورده تقلید نمود و روحیـه استوار وتزلزل‌ناپذیر خود را حفظ کرد،بطوریکه پدرش ازاوخشنودگردید وخطاب‌به ماکسیمیلیان که درطول این‌صحنه غریب وبا ابهت ساکت برجای مانده و لبـان خود را به دندان می‌گزید گفت:

ـ تا آستانه درب منزل برادرتان را همراهی کنید.

ماکسیمیلیان به سخن‌آمد وگفت:

ـ اگرعالیجناب اجازه بدهند همین‌الان برخواهم‌گشت وبازبا ایشان صحبت خواهم‌کرد.

پیرمرد پاسخ داد:

ـ منتظرتان هستم.

و دو برادر اتاق را ترك گفتند تقدیر چنین بود که یکی از آندو دیگر باز نگردد.

واما هنگامی که پدر ومادر، آن دوجان غمگین ومتفکر، بایکدیگر تنها شدند بین آنان چه گذشت کسی نمی‌داند، چون تنها خداوند ناظر اشکهاشان شد و ناله‌هائی راکه ازدلهای شکسته‌شان برخاست شنید. بهرحال هرچه که بود هنگامیکه ماکسیمیلیان پس از یکربع ساعت باز گشت آن دومرد وزن سالخورده ظاهر آرامشان را بازیافته وبازدارای همان شکوه وسطوت ابوینی خاص خود بودند.

ماکسیمیلیان گفت:

ـ عالیجناب، اکنون که دیگر نمیتوانید ازسردستوری که صادر کرده‌اید باز گردید، ومن شاهد عزیمت کنراد با همسرو پسرش شدم، میتوانم تصدیق کنم که همان کاری را می‌بایست میکردید که کردید.

کنت بالبخندی تلخ گفت:

ـ راستی ماکسیمیلیان، جداً همینطورفکرمیکنی؟

ـ بله پدرجان، چون درغیراینصورت اعلیحضرت امپراطور سهل‌انگاری وممانعات شمارا نمی‌بخشیدند ویقیناً تامدتها خاندان‌مارا از مراحم خود محروم میکردند.

کنت گفت:

ـ البته من بخاطرشرافت خانواده‌مان اینکاررا کردم، نه‌بخاطر جلب مراحم امپراطور.

ـ پدرجان، دراین سال وزمانه بین‌این دوموضوع فرقی‌نیست.

کنت سالخورده سخن فرزندش‌را بریدوبالحنی جدی ومتفکر پرسید:

ـ راجع به چه مطلبی میخواستید بامن صحبت کنید؟

ـ پدرجان، راجع به‌این موضوع که باوجود شدت عملی که بخرج دادید، والبته بجا وعاقلانه بود، بازهم اعتبار وعزت شمالطمه خورده است. من به‌این فکر بودم که کاری کنیم که بازهمان عـزت و احترام گذشته‌را بدست آورید. هنوزبیش‌از یکسال نیست که «تکلا»[1] همسرم‌را ازدست داده‌ام وچون باتولد پسرم «آلبرت»[2] ازنظرآینده و بقای نام خاندانمان دغدغه خاطری‌نداشتم هیچ به فکر ازدواج مجدد نیفتاده بودم. اما بخاطرجلب مراحم خاص اعلیحضرت امپراطور به نظرم رسید کـه با ازدواج بادختر «دوک دوشوالباخ»[3] کـه، پدرجان، یکی‌از دوستان قدیمی شما است ودرحال‌حاضر در ویـن همه کاره و مردی بانفوذ است مبادرت به وصلتی بسیارمطلوب بکنم.

کنتس پرسید:

ـ ماکسیمیلیان، مقصودتان‌ازدواج‌با «آلبین‌دوشوالباخ»[4] است؟

ـ بله مادرجان، اوتنها دختراین خانواده است وبااین وصلت ثروت بسیار قابل توجهی‌را به خانواده ماخواهدآورد.

مادر باز به سخن‌آمد وگفت:

1. Thécla 2. Albert 3. duc de Schwalbach
4. Albine de Schwalbach

ـ اتفاقاً خواهرم، که راهبه بزرگ دیراست وآلبین درصومعه اوبزرگ شده، موقعیکه‌داشتم درباره دختریکـی ازدوستانمان از او سئوال میکردم ازاین دختر باآن زیبائی بی‌مانندش صحبت کرد.

ماکسیمیلیان در دنباله سخنش افزود:

ـ وجهیزیه او تیول واملاك باشکوه «وینکل»[1] درنزدیکی وین است.

ـخواهرم‌همچنین میگفت که شیرینی وملاحت‌آلبین در مقایسه باخوبی ولطف توأم باجاذبه زایدالوصفش چیزی نیست وتنها بمثابه زینتی برپیکرش بشمار میرود.

جوان بازآغازسخن کرد وگفت:

ـ تازه نبایدناگفته بگذارم که دوك دوشوالباخ بآسانی‌خواهد توانست ترتیبی‌بدهدکه «عنوان دوك»او واموالش پس ازمرگ بـه دامادش منتقل بشود، اینطور نیست، پدرجان؟

کنتس گفت:

ـ چه سعادتی‌است که بتوانم این دخترجوان‌را دخترصدا کنم وبرای‌او جای مادری‌راکه ازدست داده بگیرم!

و ماکسیمیلیان گفت:

ـ وچه افتخاری است وصلت باخانواده شوالباخ!

کنت گفت:

ـ بله، این «شوالباخ»ها یکی‌ازبزرگترین‌واصیلترین شاخه‌های

1. Winkel

نژاد ژرمن هستند.

ـ بسیار خوب ، پدرجان. پس لطف بفرمائید ونامه‌ای به ایـن یار سابق و همـرزم خـودتان بنویسید و دخترش را بـرای پسرتان خواستگاری کنید.

درپـی این تقاضا سکوتـی بس طولانی حکمفرما شد. کنت سالخورده سربزیـر افکنـده و گـویا در اندیشه‌ای عمیق غوطـه‌ور گردیده بود.

ـ چطورشد پدر جان! حرفی نمیزنید؟ هان، عالیجناب ؟ مثل اینکه تردید دارید؟ همچو وصلتی که‌آنهمه به فر وشکوه خاندانمان خواهد افزود نمیشود،ونباید،که موجب ناخشنودی شما بشود.

کنت رودولف بالحنی جدی سخن ازسرگرفت و گفت:

ـ ماکسیمیلیان، ماکسیمیلیان، مگر نـه اینست که ابداً درشما رفتاری بانزاکت‌را سراغ ندارم وهرچند ازنظریك اصیلزاده ایرادی متوجه شمانیست‌اماً دریغ که‌انسانیت درشما اغلب دچار فتوروکاستی شده؟ ماکسیمیلیان، آیا این دخترجوان خوشبخت خواهدشد؟

ـ اوکنتس دپستین خواهد شد، پدرجان.

باردیگرسکوت حکمفرما شد. این دومرد بیقین هیچ وجـه تشابهی بایکدیگرنداشتند وچون بستگی‌شان بیکدیگر بیشترناشی از قوانین عرفی بود تاپیوندهای خونی بسختی سخن دیگـری‌را درك میکردند وباهم‌تفاهم داشتند.پسرتعصبات وپیشداوریهای پدررا حقیر میشمرد و پدر بخاطر هرزگـی‌های پسرش بدیدهٔ حقارت بـه وی مینگریست .

ماکسیمیلیان باردیگر سخن آغاز کرد و گفت:

ـ عالیجناب، توجه داشته باشید اکنونکه فرصتی دست داده تا بردرخشش نام وشهرت خاندان ماافزوده بشود شما، که بایدحافظ افتخاراتمان باشید وهمانقدرکه مسئول زدودن لکه‌های ننگ ازدامان خانواده‌مان هستید مسئولیت حصول به افتخاراتی برای خاندانمان‌را نیز برعهده دارید؛... آری شما به‌این فرصتی‌که پیش آمده است دارید دست رد میزنید.

کنت سالخورده، رنجیده خاطر، در پاسخ پسرش بالحنی تند وخشن گفت:

ـ آقا، پدرتان به‌آنچه‌که باید بکندآگاه است. براه بیفتیدوبه وین بروید. وقتی آنجا رسیدید خواهید دیـدکه پیش‌از شما توصیه نامه‌ای ازجانب من به دست دوک دوشوالباخ رسیده است.

ماکسیمیلیان گفت:

ـ پس بااجازه شماهمین‌الآن قصرمان‌راترك میکنم‌وبراه میفتم. قاعدتاً بایدکسان بسیاری دوروبر همچو دختر نجیب‌زاده‌ای با چنان ارثیه‌ای راگرفته باشند. خداکندکه تقاضای خواستگاری شما بـرای من خیلی دیرنرسد.

پیرمرد پاسخ داد:

ـ هرطورکه مایلید عمل کنید.

ـ عالیجناب، وشمامادرجان، ممکن‌است لطف فرموده ودعای خیرتان‌را بدرقه راه این مسافربکنید؟

کنت گفت:

ـ پسرم، برکات خداوندی بر شما باد!

و کنتس گفت :

ـ ماکسیمیلیان، خداوند رهنمایتان باشد!

ماکسیمیلیان دست مادررا بـوسه داد وبااحترام ازکنت وداع کرد وخارج شد.

هنگامیکه پیرمرد باکنتس تنها شد گفت:

ـ آن یکی پسرمان کـه ابتدا رفت حتی جرأت نکرد تا دعای خیرشمارا طلب کند. اما، «گرتروده»[1]، مگرنه‌اینکه شما دعای خیرتان‌را بدرقه راهش کردید؟ حقیقت اینستکه تـو ومن هردو دعای خیرمان‌را بدرقه راهش کردیم وخداوند دعای قلبهای خاموش‌را زودترمستجاب میفرماید تامدعای لبهای سخنگورا.

1. Gertrude

فصل دوم

واکنون اگر سواحل رود ماین وکاخ سرد وغمزده اپستین را پشت سرگذاشته وعازم نقاط بهجت افزای اطراف وین و کاخ ییلاقی وروح‌افزای وینکل بشویم درآنجاآلبین دوشوالباخ،آن‌دخترشانزده ساله شیرین وملیح، را مشاهده میکنیم که باگیسوانی پریشان‌وسیمائی شاد وروح‌پرور درمیان‌گلها به‌هرسو میدود. در انتهای راه باریکی که دخترجوان درمیان‌آن مشغول جست وخیزوپریدن به‌هرسو است‌دوك دوشوالباخ، پدروی، باقیافه‌ای که بقدر دوست قدیمی‌اش کنت‌دپستین گرفته ومتفکرنیست ، سهل است، بلکه مشحون از بهجت ونشاط نیز هست، برروی جایگاهی ازسنگ نشسته است وبه‌دخترش ـ که هرگاه ازبرابر اومیگذرد هزاران هزار لوندی وعشوه درکارش میکند ودل ازاو میرباید ـ مینگرد . دوك دوشوالباخ یکی از مشاوران بلند پایه آلمانی‌امپراطوری اطریش است.

دخترجوان که‌بادیدن‌تبسمی برلبان پدرحس کنجکاویش‌تحریك شده ودچار حیرت گشته است درحالیکه، پس ازشاید بیستمین‌باری

که ازبرابرپدر گذشته است، ناگهان‌می‌ایستدومیپرسد :

ـ پدر، ازامروز صبح تابحال چتان شده؟ بنظـرم میرسد که‌با حالتی مرموز وغریب به‌من نگاه میکنید . به‌چه فکرمیکنید؟

ـ به‌این نامهٔ عریض وطویلی که مهرروی آن برنگ سیاه است و بقول توآدم را بیاد قرون وسطی میاندازد دارم فکر میکنم. این‌نامه مسافتی طولانی پیموده وباینجا رسیده ودقایق درازی است که حواس مرا بخودش مشغول کرده .

دختر جوان درحالیکه میرود تاجست و خیزش را از سرگیرد میگوید :

ـ خوب، پس دیگردرباره این راز از شما سؤالی نمیکنـم . چون این نامه خیلی مهـم و عریض و طویل حتماً ارتباطـی با من ندارد .

مشاور عالیمقام‌امپراطوری میگوید :

ـ برعکس ارتباط خیلی مستقیمی هم با تو دارد . هرچه فکر میکنم ازعلت نوشتن این نامه عریض وطویل سردرنمی‌آورم و کاملا گیج شده‌ام .

آلبین درحالیکه چشمانش ازفرط حیرت فراخ شده است به پدرسالخورده‌اش نزدیك میشود ومیپرسد :

ـ بامن ارتباط دارد؟ بامن؟ اوه! پس پدرجان زودبه‌من‌نشانش بدهید . موضوع چیست ؟ حرف بزنید ،... به! یك چیزی بگوئید!

ـ موضوع یك خواستگاری درکار است .

دخترجوان لبانش را بگونه‌ای دلفریب و ملیح غنچه میکند و

باتظاهر به‌بی‌اعتنائی وتحقیر میگوید :

ـ اوه! این که چیزی نیست .

پیرمرد تبسم کنان میگوید :

ـ چطـور چیزی نیست ! لعنتی ! اگـر قرار باشد که تـو از موضوع ازدواج بااین سبکسری صحبت کنی پس چه چیزی‌درنظرت اهمیت دارد ؟

ـ خوب پدرجان ، معلوم است، چون از همیـن الآن خودتان خوب میدانید که من این تقاضا را رد میکنم. از این جوانان نازك ـ نارنجی وینی، قضات ومشاوران پادشاهی ، رایزنان سفـارتخانه‌ها و مشاوران خصوصی ، باآن زلف‌های مجعد و کله‌های توخالی‌شان... من ازهیچکدامشان اصلا خوشم نمیآید وهیچوقت هم خوشم‌نخواهد آمد. خودتان که میدانید، مگرنه ؟ قبلا که به‌شما گفته‌ام و، پدر عزیز ومامانی من، فکرمیکنم که قرارشد ازاین چیزها دیگراصلا حرفی‌هم بامن نزنید .

ـ بچه جان، مثل اینکه یادت رفت گفتم که این نامه‌ازراه‌خیلی دوری‌آمده .

ـ آه ! درست است، یادم نبود. پس باید ازشما دورهم‌بشوم. دیگر چه بدتر . نمیخواهم از کنارتسان دور بشوم ، نمیخواهـم ، نمیخواهم !

دخترجوان‌درحالیکه همچنان‌میگوید«نمیخواهم، نمیخواهم»، سربدنبال پروانه‌ای میگذارد و پروانه دریك چشم برهـم زدن مانند گلی که دستخوش جریان باد شده باشد درهوا اوج میگیرد و از دیده

ناپدید میگردد .

دوك لختی تأمل میکند و آنگاه موقعیکه دخترش دوباره آنقدر که بتواند سخنش را بشنود به‌اونزدیك میشود میگوید :

ـ دخترك‌بدذات دروغگو، پس دلت نمیخواهد که دلیل واقعی امتناعت‌را بگوئی.

آلبین باحیرت‌میگوید:

ـ دلیل واقعی امتناعم را ! خب این دلیل چیست ؟

ـ احساسات عمیق ومقاومت ناپذیرتان.

آلبین درحالیکه ظاهراً برای خلع‌سلاح کردن دوك به‌اونزدیك میشود میگوید :

ـ اوه ! پدرجان، بازکه میخواهید سربسرم بگذارید .

ـ مقصودم‌عشق‌سودائی‌است که نسبت‌به«گوتس فن برلیشینگن»[1]،

۱ـ Götz von Berlichingen، نام غمنامه‌ای اثر گوته(Goethe)شاعر ونویسنده بلند پایه‌آلمانی (۱۷۴۹ـ۱۸۳۲ میلادی) .

«غمنامهٔ برلیشینگن داستان‌عهدشکنی وبیوفائی‌است... قهرمان این‌نمایشنامه جاوید شوالیه مبارز وآزاداندیشی است بنام گوتفریدکه او را «گوتس» مینامند واو برضد بیداد وستم فرمانروا می‌جنگد ... فرجام مبارزه‌گوتس باحکومت سرنیزه شکست است‌ومرگ دردناك. امادرسی است عبرت‌آموز برای مردمی‌که جستجوگر عدالتند وآزادی، وآنانکه شقاوت پیشه‌اند و کامروایی خویش را دربندگی و بردگی دیگران میجویند ، »

بانقل بخشی‌ازپژوهش ونقد استاد ارجمندآقای‌حسن‌شهباز:«زندگی نامه وآثارگوته»

آن شوالیه‌آهنین پنجه‌ای که ـ افسوس ودریغ ! ـ درزمان امپراطور ماکسیمیلیان از دار دنیا رفت ، دارید ... ومتأسفانه این احساسات و علاقه شما عبث وبی‌حاصل است .

ـ پدرجان، اما این را هم بگوئید که این شوالیه توسط «گوته» زندگی‌یی دوباره یافته و در غمنامه‌ای که این شاعـر تصنیف کـرده زنده ... بله کاملا زنده ... است . باشد ، ... آری، صد بار آری ، باتمام ریشخندهای شما این جان نجیب و باوفا، این قهرمانی راکـه چنان ساده وبی‌آلایش ودر عین حال چنان باشکوه و والامقام است، کسی که هم در عشق و هم در دشمنی استوار و ثابت قدم است ،... بله همورا دوست دارم و می‌ستایمش ، ... چـه میخواهید بگوئید ! میگوئید که این یك بدبختی است! باشد،... باتمام پیری‌اش ـ چون این شمائید که همیشه میگوئید که این شوالیه پیر بوده، مثل اینکه در مورد چنین‌مردانی اصولا سن وسال مطرح استـ بله، این شوالیه با تمام پیری‌اش چنان اثری درجان وروحم گذاشته که دیگر چشم‌دیدن هیچ کدام ازاین آقاکوچولوهای درباری‌را ندارم. آری ، «گوتس‌فن‌برلیشینگن»، گوتس‌آهنین پنجه ، هم او است کـه مرد ایـده‌آل من است،... وپدرجان، قبول کنید که شما تا امروز جز مشتی عروسك کس دیگری را بهمن معرفی نکرده‌اید .

دوك گفت:

ـ بچه‌جان ، بچه جان ! توهنوز شانزده سالت تمام نشده ، و آنوقت دلت یك‌شوهر شصت ساله میخواهد .

ـ میخواهد شصت سالش باشد یاهفتاد سال و یا هشتاد سال ،

چه اهمیتی دارد اگر درچنین مردی آثـاری از شوالیه‌هـای خشن ، درستکار وشجاع سواحل رود راین، ومردانی مانند «گوتس آهنین‌پنجه»، یا «فرانتز فن‌زیکینگن»[1] و یا حتی «هانس‌فن‌ذلبیتز»[2] را بیابم ؟

دوك باقیافه‌ای بسیارجدی گفت:

ـ خوب، پس آلبین عزیز من، چه بهترازاین، چون‌خواستگار تومردی باهمان خمیره وسرشت مورد علاقه تست .

ـ اوه، پدرجان! چه حرف مضحکی، ببینید چطور دارید سر‌بسرم میگذارید !

ـاینطورنیست، جدی میگویم، تنهاکافی است نگاهی به‌امضای نامه بیندازی تابه‌واقعیت پی‌ببری .

آنگاه مشاور عالیمقام امپراطورنامه را ازجیبش بیرون‌آورد، آنرا بازکرد وامضای‌آنرا به‌آلبین نشان داد .

دخترجوان امضای زیرنامه را چنین خواند :

«رودولف دپستین»

دوك دوباره لب به‌سخن‌گشود و گفت :

ـ خوب، دخترسلحشور وقهرمان دوست من، امیدوارم که‌حالا راضی شده باشی.این مرد بطوریکه به‌من گفته‌اند در«جنگ‌های‌هفت ساله » شرکت کرده،تو گوئی که‌درقرن شانزدهم، بله آن‌قرن‌افسانه‌ای

1- Franz von Sickingen 2- Hans von Selbitz

متأسفانه مترجم بامراجعه به‌چند دانشنامه‌ای‌که در دسترس داشت اطـلاعی درباره این دونفر پیدا نکرد .

تو که آدم را بیاد قرون باستانی واقوام وحشی وبربر میندازد، از مادر متولد شده باشد . البته باید اعتراف کنم که یك کمی مسن است ، اما مگر نه‌اینکه میگفتی اگر در یك مرد شباهت‌هائی باقهرمانـان مورد علاقه‌ات بیابی مهم نیست که شصت سال یاهفتاد سال و یاهشتاد سال داشته باشد. رودولف‌دپستین هفتاد ودوسال‌دارد. این درست‌باحساب توجور میآید، واما درمورد شجاعت، درستکاری ونجابتش،امیدوارم که‌این خصوصیات رادروجود این مرد انکار نکنی .

دخترجوان باخنده گفت:

ـ پدرجان،تصورمیکنید که دیگراطلاعات‌من درباره کشورمان آلمان آنقدرکم است که حتی نمیدانم که کنت رودولف‌دپستین الآن نزدیك سی سال میشود که‌باخواهرراهبهٔ صومعهٔ «تیپول‌سکره»[1] ازدواج کرده؟

ـ پس حالاکه ای دخترناقلا نمیشود توراگول زد بدان که‌این یارقدیمی من ترا برای یکی ازپسرانش خواستگاری کرده . این‌پسر از دوسو بدشانسی‌آورده: یکی اینکه هنوز سی ودو سالش هم تمام نشده ودیگراینکه‌موهای سپیدش کم است. اماهرچند اززمره‌قهرمانان نیست،ازتبار ونژادآنها هست. خیالت راحت‌باشد که همیشه‌همینطور سی ساله نخواهد بود و موهایش هم روبه‌سپیدی خواهدگـذاشت ، وای دخترکله پوك خیال پرور به‌آنچه که‌گفتم قصری قدیمی در میان کوهها ومرتفعات‌تونوس، واقع درچند فرسنگی‌رودقدیمی وعزیزت

1.Tilleul Sacré

«راین»،ـ که اینهمه دوستش‌داری ـ راهم اضافه‌کن. که دارای‌شگفت‌انگیزترین ورؤیاانگیزترین خاطره‌ها است، وباز بدان که‌دراین قصر بانوئی زندگی میکرده که‌چون درشب‌عید نوئل‌مرده‌میگویند روحش گاه به‌گاه به‌آنجا میآید ودررفت وآمد است، که البته این ادعا بنظر مـن خیلی عقلایی نیست . اما خب، توکه میدانی الهـه شعر و الهه عقل و خرد ، این دو دختر ملکوت ، بمثابه رؤیاهای زیبا یا عبوسی هستند که هرچند ازیك‌جا نشأت میگیرند اما از زمین تا آسمان باهم فرق دارند .

دخترجوان که باشنیدن این کلمات چشمانش از برق کنجکاوی درخشیدن گرفته بود پرسید :

ـ خوب، پدرجان، بگوئیدببینم چگونه بوده است آن‌حکایت؟ آیا داستان آنرا میدانید ؟

ـ نه‌آنطورکه بتوانم‌چیزی به‌اطلاعاتت اضافه بکنم. آنوقت‌ها موقعیکه من و دوست قدیمیم کنـت دپستین شب هـای درازی را در اردوگاه میگذرانیدیم این داستان را اززبان‌اوشنیدم. وانگهی‌نامزدت جریان را تمام وکمال‌برایت تعریف خواهد کرد.من قبلا به‌اوخواهم گفت که‌این‌یکی ازشیوه‌های عشقبازی‌باتو وجلب نظرمرحمت تست.

ـ پدرجان، میگوئید نامزد من ؟ پس این وصلت مورد تأئید شماست ؟

ـ بله‌دخترك بیچاره من!دریغ که‌باید ظالمانه بعضی‌دلخوشی‌ها وجاذبه‌ها را از عوالم عاشقانه شما بگیرم . مگرنه اینکه باخـودتان میگوئید چه خوب میشد اگر میتوانستید باعشق ازدواج کنید و بطور

پنهانی بامردی پیوند ببندید وبعد هم، بالاخره به‌ترتیبی، در آستانه مرگ من دعای خیر وبخشش مرا بگیرید! اما چه میشودکرد ؟ این بداقبالی من است که باعث شده تا سن وسال خواستگارتو، موقعیت خانوادگی وثروت او باعلاقه ومهر دیرینه‌ای‌که نزدیك پنجاه سال است به‌خانواده اپستین دارم، همه اینها دست به‌دست هم بدهند واین ازدواج را مطلوب من بگردانند . تنها چیزی‌که ممکن بود مورد ایراد من واقع بشود اینست‌که این‌کنت جوان مردی زن مرده است ویك پسردارد. اما خوب آلبین عزیزمن ،کسیکه از چنان‌آینده‌ای برخورداراست درغم اینکه به‌گذشته‌اش نظربکنند نیست. وانگهی ، ازهمه اینهاکه بگذریم، دخترك کوچولوی عزیزمن ، خودت‌میتوانی درباره شوهرآینده‌ات قضاوت‌کنی چون‌خودش‌هم تاچندروزپس از وصول نامه‌پدرش خواهد رسید .

آلبین پرسید :

ـ خوب حالا اسم این باصطلاح خواستگارمن‌که قرار است جای «گوتس» عزیزمرا درروح وجانم بگیرد چیست ؟

دوك پاسخ داد :

ـ ماکسیمیلیان .

ـ ماکسیمیلیان ؟ این نام برای دشمنانش می‌تواند نویدبخش حریفی‌آهنین‌پنجه باشد، نه برای من. چون هر چند این مردآهنین ممکن است درجنگها ومبارزات همان‌کسی باشدکه من در رؤیاهایم جستجو میکردم، اما درعشق باید ملایم و دارای‌روحیه تسلیم و رضا باشد. این همان جاذبه و افسونی است‌که سهم زنان است. زنها در

برابر کلیه دردها و آلامی که در زندگی انتظارشان را میکشد توقع دارند که بتوانند این شیرهای شرزه را رام کنند و مردی که با دیدن شمشیرش ترس در دل دشمنان میافتد با یك نگاه آنسان چهره‌اش گلگون بشود.

آنگاه آلبین با لحنی جدی وقیافه‌ای متفکر که درعین حال بیننده را به خنده می‌افکند در دنباله سخن چنین گفت :

ـ وپدرجان، توجه داشته باشید که وقتی بیشتر در این‌باره فکر میکنم می‌بینم که با این جوانی‌اش بیشتر میتواندمورد علاقه‌من باشد. من‌خودم‌را در هاله‌ای که‌برگرد افتخارات او میدرخشد سهیم خواهم یافت . او با بزبان‌آوردن نام من به نخستین موفقیت‌هایش دست خواهد یافت ومن مانند «الیزابت»[1] هم‌شاهد دلاوریها و رشادت‌هایش خواهم بود و هم پاداش او از آن‌کامیابی‌ها و شجاعت‌ها.

دوك درحالیکه سرتکان می‌دادگفت:

ـ بچه‌جان، آیا فکر میکنی که بازهم عصرحماسی نبردهائی که شمشیر درآنها یکه‌تازمیدان بود تجدید بشود؟

ـ چرا که نه؟

ـ آه! موضوع اینست که اختراع باروت وتوپ‌مجال چندانی برای روحیه شوالیه‌گری وشهامت‌نگذاشته‌است. دیگرازسلحشورانی چون «رولاند»[2] و «رنود»[3] و«الیویه» نشانی نیست. تمام این مردان، حال نیروشان هر چه‌که میخواهد باشد، در برابر یك گلوله توپ بر-

1. Elisabeth 2. Roland 3. Renaud

یکدیگر برتری ندارند. پس بجای تفکر در بـاره آن سلحشوران در احوال مارشال «برویك»[1] نظر کن.

ـ اما حالا که شمشیر بازان بزرگی نداریم فرماندهان برجسته‌ای داریم. نبوغ نظامی جای زور بازو وقدرت جسمانی را گرفته است و هرچند شمشیرهائی مانند «دوراندال»[2]، شمشیر «دولاند»[3] و «بالیزارد»[4] شمشیر «رنود»[5] و نیزه‌ای مانند نیزه افسانه‌ای «آستولف»[6] نداریم، اما فرماندهانی مانند «گوستاو ـ آدولف»[7]، «والنشتین»[8] و «فردریك کبیر»[9]

۱ـ Berwick ، دوك دو برویك (متولد ۱۶۷۰ ومتوفی بسال ۱۷۳۴) فاتح جنگ آلمانها در اسپانیا.

۲ و ۳ـ Durandal دوراندال، نامی که درقرون وسطی بـه شمشیر رولاند (Roland) داده شد. رولاند یکی از دوازده نجبای عصر شارلمانی (امپراطور فرانسه و اقوام فرانك درقرون هشتم ونهم میلادی) بود چنین حکایت کنند که که یکبار رولاند باشمشیرش چنان ضربتی را فرود آورد که در اثر آن یك تخته سنگ وصخره شکاف برداشت.

۴ و ۵ـ Balizarde بـالیزارد نـام شمشیر رونود (Renaud) ، یکی از متهورترین قهرمانانی که در «منظومه بیت المقدس آزاد شده» اثر تاسه (Tasse) شاعر مشهور ایتالیائی (۱۵۴۴ ـ ۱۵۹۵ میلادی) ذکر او آمـده است ، بـه رونود «آشیل جهان مسیحیت» نام داده‌اند.

۶ـ Astolphe آستولف یا شاه ملت لمباردی (قومی از نژاد ژرمن که در قرن ششم برناحیه‌ای از ایتالیا مستولی گشتند) درقرن هشتم میلادی.

۷ـ Gustave_Adolphe گوستاو آدولف دوم (۱۵۹۴ـ ۱۶۳۲) پادشاه کشور سوئد که کشورش را مدرنیزه کرد و به ارتش آن سروصورتی داد. وی در ←

را نباید دست‌کم گرفت. نمیدانم این فکر از کجا برای من پیدا شده وچرا، اما بهرحال به قرنی که در پیش‌رو داریم خوشبین هستم.

دوك با قیافه‌ای خندان گفت:

ـ بسیار خوب است. این‌پیشگوئی ترا میدهیم که در سالنامه نجومی شهر « گوتا »[1] چاپ ومنتشر کنند.

آنگاه درحالیکه ساعتش را ازجیب بیرون میآوردگفت:

فعلا، ساحره‌خوشگل وملوس‌من برویم ناهار بخوریم. چون، هرچندکه دوست ندارم باعث سرخوردگی توازآینده بشوم ـ دراین

←

طی جنگهای سی‌ساله باکاردینال ریشلیو، صدراعظم فرانسه، متحد گشته واز پروتستان‌های آلمان جانبداری کرد.

۸ـ Wallenstein والنشتین، یکی ازسلحشوران ناحیه«بوهم»(چکوسلواکی) درقرن هفدهم که درجنگهای سی‌ساله به فتوحات نمایانی نائل‌شد. اما چون به امید تصاحب تاج وتخت «بوهم» با دشمن وارد مذاکره شد بـه اشاره امپراتور به قتل رسید.

۹ـ Frédéric le grand فردریك دوم ملقب بـه‌کبیر پادشاه هنردوست و ادب‌پرور کشورپروس (۱۷۱۲ـ ۱۷۸۶ میلادی) که دوستی او بـا ولتر فیلسوف نامدار فرانسوی معروف است.

۱ـ Gotha ، گوتا شهری در ناحیه شرقی آلمان که انجمن جغرافیائی آن که بسال ۱۸۷۶ تأسیس گردید شهرت دارد. سالنامـه مورد اشاره سالنامه‌ای نجومی بودکه دربین سالهای ۱۷۶۳ تا ۱۹۴۴ درآن شهر منتشر می‌گردید وشامل آخرین اطلاعات در زمینه علم انساب، دیپلوماسی وآمار بود.

سن وسالی که من هستم آدم با پیشگوئی وپدیده‌هائی مثل عطر وشعر ونور آفتاب شکمش سیر نمیشود.

آلبین درحالیکه با اشاره سرمی‌فهماند که بنظر وی سن و سال انسان تأثیری در وقت صرف غذا نمی‌گذارد بازوی پدرش راگرفت وهر دوی آنها به داخل قصربازگشتند.

روزبعد از این گفتگوئی که در طی آن کوشیدیم تا تصویری از نیروی اندیشه بکر و دست نخورده و سریع‌الانتقال و از تخیل شاعرانه و بی‌شائبه آلبین بدست دهیم ماکسیمیلیان دپستین که ـ شاید بتوان گفت اندیشیدن به جان‌جوان وپرلطافت آن دختر زیبا روحیه‌اش را پرورانیده و آماده ساخته بود ـ وارد شهر وین شد .

ما پیش از این سیمای او را برای خوانندگان ترسیم کرده‌ایم. بنابراین خواننده براحتی خواهد فهمید که پدر خیلی کمتر ازدختراز آن مرد جوان خوشش آمد. پدر که مردی سیاسی بود و میدانست که برای پی بردن به سیمای واقعی اشخاص چگونه نقاب دروغین را ازچهره آنها بردارد درجان ماکسیمیلیان بیشتر جاه‌طلبی دید تاسجایای راستین، وملاحظه کرد که مردجوان پیش ازآنکه باهوش باشد خود-پسند است وخواستگاری او از دخترش بیشتر بسائقه حسابگری‌است تا عشق. و اما آلبین... به یمن جثه بزرگ وپیشانی رنگ پریده و جدی وی او را از روی سخنان خنك وعاری ازملاحتی که در شهر وین رایج بود قیاس کرد و ازخلال احساس شاعرانه‌ای که در وجود خودش بود دیدش. بدینگونه حرکات ناگهانی و ناهنجار و وحشیانه اوبنظرش صراحت وصداقت آمد، خشونت وی‌راسادگی وبی آلایشی

دید و روحیه سرد و بی‌احساسش را ناشی از نجابت او دانست. با خود میگفت:

«دارای روحیهٔ وحشی و مغروری است و تنها نقص او اینست که باندازه سیصد سال از تمام جوانان خوش‌سیمای دربار امپراطور عقب‌تر است وقدیمی‌تر رفتار میکند.»

آنگاه، زندگی زیبا وتخیل مانندی راکه بخودش وعده کرده بود بسادگی با ماکسیمیلیان در میان گذاشت و ماکسیمیلیان دقت کرد تا رفتارش را بـا آرزوهای دخترجوان تطبیق دهد. پس، به نفرت و انزجاری هرچه عمیق‌ترنسبت به‌رسوم وتشریفات خشك‌درباری‌تظاهر نموده و شمشیر و مهمیزهایش را باحالتی قهرمانانه به‌صدادرآورد.

عاقبت یکروز آلبین که میخواست بداند کـه آیا خلقیات کنت جوان‌پاسخگوی زوحیه‌تخیلی وشاعرانه اوهست یا نه‌از وی خواهش کرد که داستان قصراپستین‌را برایش‌حکایت کند. ماکسیمیلیان هرچند قبلا در زمینه‌ای از علم معانی وبیان که فن سخنوریش‌مینامند مطالعات زیادی نکرده بود، اما قوه ناطقه‌ای سریع ، مؤثر و بدیع داشت و از همه اینها کـه بگذریم درصدد جلب خشنودی و رضایت خاطر دختر جوان‌بود. پس، داستان قصر اپستین را چنان اطمینان‌بخش و طوری با احساس وشور بیان کرد که بالاخره جان و روح دختر خیال‌پرور را تسخیر نمود. چنین بودآن داستان:

قصر اپستین در یکی از اعصار قهرمان‌پرور و حماسی آلمان، یعنی در عصر سلطنت « کارل‌کبیر »، توسط شخصی موسوم بـه کنت

اپستین که نیا وجد بزرگ ساکنان کنونی آن‌بود بنا شده بود. از یکی از پیشگوئی‌های «مرلین»[1] که بگذریم کسی درباره ازمنه‌قدیمه و آغاز سرگذشت آن‌قصر چیزی‌نمیدانست. دراین پیشگوئی‌چنین آمده‌بود که هر یك از کنتس‌های خاندان اپستین که در طول شب عید میلاد مسیح در آن قصر از دنیا برود باز نیم‌جانی خواهد داشت.

مانند همه غیب‌گوئی‌ها این پیشگوئی نیز بسیار مبهم بود. بدینگونه مدتها کسی از آن سردرنیاورد تا اینکه عاقبت یکروز زوجهٔ یکی ازقیاصره آلمان مرد. هیچ کس نفهمید که آن امپراطور چه نام داشت، امانام زوجهٔ او «ارمانگارد»[2] بود.

ارمانگارد از طفولیت درکنار دختر «سنیور دوویندك»[3] که بعدها کنتس دپستین‌نامیده شد بزرگ شده بود. بدینگونه‌این دو زن جوان که یکی از آنها کنتس شد و دیگری به مقام امپراطریسی رسید، برغم اختلاف‌موقع ومقام‌آنان، چیزی‌ازدوستی وصمیمیت‌زمان‌کودکیشان کاسته نشد وچون امپراتریس درشهر فرانکفورت زندگی می‌کرد و کنتس درکاخ خود ــ قصر اپستین که بیش‌ازسه چهار فرسنگ ازشهر فاصله نداشت ــ بسرمیبرد دوبار قدیمی اغلب یکدیگر را میدیدند. از اینها گذشته، «کنت زیگیسموند دپستین»[4] بسیار طرف توجه دربار بود و

۱. Merlin مرلین ساحر معروف که نام او در افسانه‌ها و روایات اقوام (گل) آمده است.

2. Ermangarde 3. Seigneur de windeck

4. Comte Sigismond d' Eppstein

امپراتور بخصوص او را در سلك ملازمان امپراتریس گمارده بود.

ناگهان، و درشب ۲۴ دسامبر سال ۱۳۴۲ میلادی، امپراتریس از دنیا رفت و با مرگ نابهنگام او سایه غمی بزرگ بـردربار سایه گسترد ومخصوصاً شخص‌امپراتور که‌امپراتریس راازجان خود بیشتر دوست میداشت درغم از دست دادن وی بـه سوگ نشست و دچار اندوهی بس عمیق گشت.

برطبق رسوم دربار جنازه امپراتریس را بـرتخت‌گذاردند و آنگاه به‌کلیه نجبا و بانوانشان بار داده شد تاآخرین احترامات خود را به امپراتریسشان ابراز دارند . مطابق تشریفات دربـار این مراسم بدینگونه بـرگزار شد : جنازه امپراتریس درحالیکه البسه شاهانه و رسمیش را به تن‌آن پوشانیده بودند، با تاجی برسر و عصای سلطنتی در دست، در نمازخانه‌ای‌که جنازه مردگان را پیش از تدفین بـرسم امانت درآن می‌گذاردند بـرتختی مرصع آرمیده بود و کس دیگری در داخل نمازخانه نبود. بردرب نمازخانه یکی از ملازمانش کشیك میداد کـه هر دو ساعت جای او راکسی دیگر ازملازمان می‌گرفت. وظیفهٔ شخص مزبور راهنمائی کسانی‌که بـرای ادای احترام به‌جنازه متوفی میآمدند بداخل‌نمازخانه بود. هریك‌ازآن افراد در برابرجنازه امپراتریس سابق خودزانو بـرزمین میزد، دستش را میبوسید، آنگاه بجانب درب نمازخانه بازمیگشت. درب‌مزبوربرای خروج‌اوبرویش گشوده میشد وآنوقت‌یك‌نفر دیگر وارد نمازخانه‌می گردید. بدینگونه درباریانی که برای‌ادای آخرین‌احترامات‌خود به‌امپراتریسشان میآمدند بتنهائی و یك‌یك وارد نمازخانه میشدند.

تا اینکه نوبت به‌کنت زیگیسموند دپستین رسید که بسردرب نمازخانه‌ای که‌جنازه «ارمانگارد»، امپراتریس‌متوفی، درآن نهاده‌شده بود کشیك بدهد. دیگرازمرگ‌امپراتریس بیست وچهارساعتی گذشته وآخرین روزایام عیدسال نوی‌مسیحی بود. کنت‌زیگیسموندمأموریت کشیك خود را مقارن ظهر شروع کرده بود. اکنون دیگر یکربع از ساعت یك بعدازظهرگذشته بود ووی تـاآن وقت حدود هشت یا ده‌نفر را بداخل نمازخانه‌راه داده بود ،... که ناگهان درکمال حیرت دیـد که سروکلهٔ همسرش «کنتس لئونور دپستین»[1]، درکنار درب‌نمازخانه پدیدارگردیده است. گفتیم «درکمال حیرت»، علتش اینست که‌کنت هنوز همسرش را از جریان‌آگاه نکرده بود و تصمیم داشت پس از پایان نوبت‌کشیکش خود سوار براسب شده وبرود و او را از مرگ امپراتریس با خبر نماید، چون با وقوفی که از دوستی و محبت عمیق همسرش به امپراتریس داشت مایل بود که تا جائیکه درتوان دارد از فشار ضربه این خبر بر وی بکاهد.

زیگیسموند اشتباه نکرده بود: از قرائن پیدا بودکه این ضربه برکنتس بسیار شدید بوده است ، چون رنگ از چهرهٔ او بگونه‌ای مرگبار پریده بود. رنگ‌باختگی سیمای‌کنتس بخصوص ازاین‌جهت هویدا بودکه خود وی ملبس به لباس بلند وسیاهرنگ عزا شده‌بود.

شوهر بشتاب بسوی همسرش رفت وچون‌آشکاربودکه انگیزه آمدن وی به‌آنجا سوگ امپراتـریس بوده است، بی‌آنکه ازکنتس

1. Comtesse Leonore d' Eppstein

بپرسد که چه کسی این خبر مصیبت‌بار را به او داده است، او را که قادر به صحبت کردن نبود و از چهره‌اش معلوم بود که بسیار گریسته است بجانب درب نمازخانه هدایت کرد و آنرا گشود و پس از ورود همسرش در را پشت سر وی بست

بطور کلی مدت این دیدارهای واپسین کوتاه بود. مرد یا زن درباری‌یی که‌قصد داشت آخرین‌احترامات خود رابحضورامپراتریس فقیدش نثارنماید زانوان خود را خم می کرد، بردست سرد و بیروح امپراتریس بوسه‌ای میزد و آنگاه بیدرنگ از درب نمازخانه بیرون میرفت، اما کنت زیگیسموند میدانست که آخرین دیدار همسرش از امپراتریس فقید کوتاه نخواهدبود چون‌موضوع‌برای وی‌فقط عبارت از اجرای یك تشریفات خشك و خالی نبود ، بلکه نیازی درونی و احساسی صمیمی اوراتا بدانجا کشانیده‌بود. پس، کنت ازاینکه کنتس باگذشت چنددقیقه نیز ازنمازخانه خارج نگشت حیرت نکرد ، اما موقعیکه یکربع ساعتی سپری شد وبازهمسرش برای خروج از نماز-خانه بادست بروی درب آن نکوبید دیگرداشت نگران میشد. ترسید که مبادا «لئونورا» نتوانسته باشدکه دربرابر تأثیر این ضربه تاب بیاورد ؛ چون جرأت نمیکردکه بدون اشاره همسرش درب نمازخانه را بگشاید ـ بدین‌جهت‌که اینکار نقض تشریفات وبرخلاف نزاکت محسوب میشد ـ سرش‌را خم کرد تاازخلال سوراخ قفل بداخل نگاه کند. دراین هنگام‌بودکه ازمشاهده پیکرمدهوش کنتس درکنارامپرا-تریس متوفی بدنش مرتعش گردید .

اما بعداً درکمال حیرت متوجه شدکه واقعیت چنان‌که در

نگاه نخست بنظرش رسیده بود نبوده است.

پس‌از آنکه‌چند ثانیه‌ازسوراخ قفل بداخل نگاه کرد،درحالیکه عرق برپیشانیش نشسته بود و خودش نیز همچون یك‌مرده رنگ بر چهره نداشت قدراست کرد. تغییرخطوط چهره‌اش طوری آشکار بود که چندتن ازدرباریانی که آنجا بودند وآنان نیز در انتظار رسیدن نوبت خود برای ورود به‌نمازخانه بودند ازوی علت ناراحتی‌اش را جویا شدند .

کنت زیگیسموند در حالیکه دستی به‌پیشانی میکشید‌پاسخ‌داد:

– هیچ .

درباریان باز به‌گفتگو درباره‌کارهای مربوط بخود پرداختند ، وکنت زیگیسموندکه تصور میکرد شایدآنچه‌که بنظرش رسیده بود ناشی ازخطای باصره بوده باشد بار دیگر چشمش را به‌سوراخ قفل درب نمازخانه‌گذاشت . آنگاه بودکه‌کنت زیگیسموند یقین کردکه اشتباه نکرده است. آری، چنین بودآنچه‌که اودید:

دیدکه امپراتریس‌متوفی، درحالیکه همچنان‌تاج برسروعصای سلطنتی دردست داشت، برتخت مرصعش نشسته ومشغول‌گفتگوبا همسروی، «کنتس لئونورا»، میباشد.

این پدیده بیش‌ازآن شگرف بودکه‌کنت بتواند آنچه راکه دیدگانش میدیدند باورنماید: تصورکردکه خواب می‌بیند و نیروی خیال براوغلبه‌کرده است ، پس، این‌بارنیزدرحالیکه بیش‌ازبارنخست رنگباخته بودقد راست‌کرد وایستاد.

تقریباً در همان لحظه « کنتس لئونورا » به‌نشانه پایان گرفتن

دیدارش از امپراتریس درب نمازخانه راکوبید . کنت دپستین در را گشود ، نگاهی سریع بداخل نمازخانه افکند : امپراتریس بار دیگر بیحرکت بربسترمرگ آرمیده بود .

کنت بازویش‌را به‌همسرش عرضه کرد ودرحالیکه اورا باخود میبرد دوسه سؤال‌ازوی نمود که‌کنتس بدانها ابداً پاسخی‌نداد.وظیفه کنت ایجاب میکرد که باز برای مدت ده دقیقـه دیگر درکنار درب نمازخانه‌ای که جسد امپراتریس درآن بودکشیك بدهد. پس،باتصور اینکه سکوت کنتس ناشی ازشدت حرمان واندوه اواست- ویا بهتر بگویم، بدین‌جهت که از بس افکارش مشوش گشته بود ابداً به‌چیزی فکرنمیکرد- اورا درسرسرا تنهاگذارد ورفت .

درباریان بازهمچنان‌یکی پس ازدیگری واردنمازخانه‌میشدند. درطول هریك از واپسین دیدارهای آنان ازامپراتریسشان کنت‌دپستین ازسوراخ قفل‌بداخل نگریست ، اماهربارديدکه امپراتریس همچنان بیحرکت بربسترش آرمیده است.

دوساعت ازظهر گذشت ومیرشکار سلطنتی که قراربودپس‌ازاو عهده‌دار راهنمائی درباریان بداخل نمازخانه بشود ازراه رسید. کنت دپستین هنوزکاملا مراسم ابراز ادب و احوالپرسی را بجای نیاورده کاررا به‌اوسپرد وبشتاب ازتالار خـارج شد ودوان دوان به‌اقامتگـاه امپراتور، که میشدگفت بوم‌نومیدی وحرمان برآن سایه‌افکنـده بود، رفت وخطاب به‌اوباهیجان بانگ برآورد وگفت :

ـ خدایگانا، اینطورنگریید ، بلکه هرچه سریعتر پزشکتان را ببالین امپراتریس اعزام فرمائید. علیاحضرت هنوز دارفانی را وداع

نگفته‌اند .

امپراتور باالتهاب گفت :

ـ چه‌می‌گوئید، زیگیسموند ؟

ـ می‌گویم که همون لحظه‌ای پیش ، اعلیحضرتا ، بـا چشمان خودم امپراتریس والا تبارمان ، علیـاحضرت ارمانگارد ، را دیـدم که بربالین ماتم بار و مرگ آسای خـود نشسته و بـاکنتس دپستین مشغول گفتگو بودند .

امپراتور پرسید :

ـ کدام کنتس دپستین ؟

ـ کنتس «لئونورا دپستین» ... همسرمن !

امپراتور درحالیکه سرش‌را تکان میداد ادامه داد :

ـ دوست بیچاره من، شدت غم عقل ازسرتان پرانده است.

ـ اعلیحضرتا، چطورچنین فرمایشی‌را میفرمائید ؟

ـ کنتس دپستین!... خداوند نیروی‌تحمل این‌مصیبت‌را به‌شما عطا فرماید !

زیگیسموند باتشویش ونگرانی پرسید :

ـ خب؟... کنتس دپستین چه بلائی برسرشان آمده‌است...؟

ـ کنتس دپستین امروزصبح دارفانی را وداع گفتند .

کنت‌زیگیسموند ناله‌ای‌ازدل برآورد وباشتاب بسوی خانه‌اش روان شد. برپشت اسبی پرید، دیوانه‌وار خیابانهای شهرفرانکفورت را یکی پس ازدیگری پشت‌سر گذاشت، تااینکه نیمساعت بعـد وارد قصراپستین‌شد. باهیجان بانگ برآورد:

ـ کنتس لئونورا؟ کنتس لئونورا کجا هستند ؟

اما کسانی که روی سخن اوبا آنان بود سرشان را برگردانیدند و درپاسخ اوبه‌ریختن اشك اکتفا کردند .

کنت باشتاب بجانب پلکان وسرسرای‌عمارت روان‌گردید ودر همانحال بانگ میزد :

ـ کنتس لئونورا ؟ از کنتس لئونورا چه‌خبری دارید ؟

برسرراه خود باچندتن ازخدمتکاران روبرو شد اما هیچ‌کس به‌فریادهای او پاسخی نداد. خودرا بداخل اتاق همسرش افکند. دید که وی بربسترش درازکشیده و ، همانطورکه سه‌ربع ساعت پیش از آن اورا دیده بود، جامه‌ای سیاه‌برتن دارد و رنگ ازچهره‌اش پریده است. درکناربستر لئونوراکشیش را مشاهده‌کردکه بخواندن دعا و اذکار مذهبی مشغول بود. آری، کنتس ازبامداد همانروز دیگر دراین دنیا نبود ودعوت حق‌را لبیك گفته بود وشخصی که حامل خبرمرگ او بود چون‌کنت زیگیسموندرا دراقامتگاهش نیافت ناچار این خبر تأسف‌باررا به‌امپراتورداد .

کنت پرسیدکه‌آیا از بامداد آنروزکه‌کنتس دارفانی را وداع گفت‌کسی شاهد بروزحرکت وجنبشی ازسوی اوبوده است یاخیر. به‌وی‌پاسخ داده شدکه خیر.

آنگاه ازکشیشی که بربالین همسرش دعا میخوانند پرسیدکه آیا ازآن هنگام ازکنار تختخواب‌کنتس دور شده‌است یانه ؟

کشیش درپاسخ او گفت :

ـ حتی یك لحظه هم اینجا را ترك نکردم .

آنوقت کنت بیاد آورد که آنروز درست روز عید سال نوی مسیحی است و برطبق یکی از پیشگوئی‌های کهن «مرلین» ، ساحر و غیبگوی معروف، هریك از کنتس‌های خاندان اپستین که درطول‌شب عید سال نوی مسیحی بمیرند بازنیم‌جانی دارند وکاملا نمرده‌اند،... ولئونورا نخستین کنتس ازاین خاندان بود که در شب عید سال نوی مسیحی مرده بود ...

آری، زیگیسموند ساعتی قبل، موقعیکه درکناردرب‌نمازخانه بود، اشتباه کرده بود :

این، ارمانگارد، امپراتریس، نبود که‌هنوززنده بود،بلکه این، کنتس لئونورا بود که پس ازآنکه دارفانی‌را وداع گفت آمده بود تا بردست امپراتریس فقیدش بوسه زند؛ و بدینگونه بود که ارواح آن دوزن مدت ده دقیقه بایکدیگر گفتگو کردند .

روزهای بعد طوری‌شد که کنت زیگیسموند تصور کرد که دارد دیوانه میشود. همه بالحنی اطمینان بخش به‌اومیگفتند که کنتس، که‌به‌روحش‌امتیاز برقراری ارتباط با زندگان ارزانی گردیده بود، درطول مدت بیماری و حالت‌نقاهتی که وی درپی حادثه مرگ همسرش بدان دوچار گشت چند بار بدیدار شوهرش آمده است .

یکسال‌بعد زیگیسموندازمقام وعنوان وثروت خود بخاطرآنکه خویشتن‌راوقف عبادت پروردگار کند دست شست‌وهمه‌این‌امتیازات را برای پسرارشدش گذاشت وخود وارد یك‌صومعه شد .

میگفتند که ظهور روح کنتس دریکی از اتاق‌های قصر که‌آنرا اتاق سرخ مینامیدند اتفاق میفتاده است واتاق مزبور ازطریق یك در

بداخل دیواره آن راه داشته و همچنین مشرف بر پلکان مخفی‌یی بوده ودارای یك راه ارتباطی باقبور کنت‌های خاندان اپستین بوده است .

همینطور، گفته میشد که درطول سه نسل و در جریان حوادث بزرگ، روح کنتس برافراد ارشد آن خاندان ظاهرشده تااینکه بالاخره درنسل چهارم روح او ظاهرنگشته واز آن هنگام دیگر کسی «کنتس لئونورا دپستین» را ندیده است؛ اما این رسم درحیات ساکنان قصر اپستین گویا جاودانه گردیده است، بطوریکه بزرگ و رئیس خاندان اپستین همچنان براین عادت باقی مانده است که در «اتاق سرخ» بخوابد. به‌این نکته نیزاشاره میشد که دیگراز آن زمان هیچ یك از کنتس‌های خاندان اپستین در طول شب‌عید سال نوی مسیحی ازدنیا نرفته است .

***

خوانندگان خود متوجه هستند که چنان داستانی‌چه تأثیری‌بر «آلبین»گذارد. روح وجان‌او که شیفته هرموضوع تخیلی‌وشاعرانه‌ای بود هر کلمه‌ازاین افسانه غریب ومحیرالعقول‌را بلعید ودر حافظه‌خود جای داد. وقتی فکرمیکرد که بزودی «کنتس دپستین» خواهندش نامید ومیرفت تادرقصری کهن که ازعصر «شارلمانی» برای مردم‌آن زمانه بیادگار مانده بود زندگی کند تقریباً خویشتن‌را بواقع در قرون وسطی، یعنی درهمان عصرمورد علاقه‌اش، می‌یافت .

با اینحال ماکسیمیلیان نتوانست به‌نقشی که در برابردیدگان شیفته اما روشن‌بین آلبین بازی میکردتامدتی‌دراز ادامه دهد. ازخوش اقبالی‌اش موضوعی مهم‌ایجاب کرد که پس ازپانزده روز به‌نزدپدرش باز گردد، پس درحالیکه رضایت دخترجوان وموافقت دوك را، که

برگزاری مراسم ازدواج دخترش را به‌یك سال‌بعد موکول کرده‌بود، باخود داشت بازگشت .

درفاصله‌آن یکسال ماکسیمیلیان چند بار به‌وین آمد، اماهمیشه سربزنگاه اتفاقی میفتادکه ناگزیراز بازگشت میشد :

ابتدا مادرش مرد، آنگاه کنت سالخورده، پدرش، به‌اوپیوست. اماآن دوزن ومرد نجیب‌زاده پیروفرتوت پیش از مرگ درباره پسر خود نامه‌هائی‌راکه خطوط‌آن همچون تاروپود قلب خودآنان‌آکنده از احساساتی زیبا بود خطاب به‌نامزد وی نوشته بودند، و این نامه‌ها نه‌تنها باعث بقای‌آن تخیلات وپندارهای زیبا دردل وجان‌دخترجوان بیچاره وشیفته‌گشت بلکه موجب تشدیدآنها نیز گردید .

آلبین، که‌همچنان به‌آن شبح زیبائی‌که روح و جان ملکوتی خود اوازنامزدش ساخته بود وفادار مانده بود، درخلال مدتی‌که از وی دوربود به‌یمن هاله‌ای‌که از دوری عزیزانمان برگرد سیمای آنان تشکیل میشود ماکسیمیلیان خودرا خوب و محتشم می‌یافت. آری، دختر جوان ازشدت شیفتگی‌یی‌که برای زدودن گرد ملال ازچهره شوهرآینده‌اش داشت سرازپانمی‌شناخت واز خیال آنکه میتوانست باحضور خود درکنار وی اورا از انزوا وتنهائی غمبارش نجات دهد و، بعنوان شهبانو وپری‌یی دردنیای احلام شوهرش، کاخ قدیمی اپستین‌را باوجود خویش شورو زندگی بخشد بیقرارگشته بود.

پس‌از آن اغلب به افسانه‌کنتس لئونورا می‌اندیشید وبی‌اختیار بدرگاه خداوند دعا میکردکه دریك شب عید سال‌نو بمیرد تااینکه‌با برخورداری ازموهبت کهنی‌که به هریك ازکنتس‌های خاندان‌اپستین

که درهمچو شبی میمردند داده میشد او نیز بتواند پس ازمرگش از قبرخارج شده وبرای دیدار از شوهرش به‌این جهان خاکی بشتابد.

بالاخره درحدود اواخرسال ۱۷۹۱ میلادی مراسم ازدواجی که‌آنگونه مورد آرزوی‌آن دوجوان بود در شهر وین برگزار شد. امپراتور پای‌قباله ازدواج‌آنان را امضاءکرد وعروس وداماد به‌قصر اپستین بازگشتند.

نخستین چیزی‌راکه آلبین بمحض ورود خواست این بودکه به«اتاق سرخ» راهنمائی شود.

باید بگوئیم‌که ماکسیمیلیان اززمان مرگ پدرش‌آن اتاق را برای زیستن انتخاب‌کرده بود.

خوانندگان بااین اتاق آشنا هستند، چون قبلا آنرا توصیف کرده‌ایم. اتاق مزبوردرآن زمان همانگونه‌که امروزهست بود.

پانزده روز پس ازعزیمت‌آلبین، دوك‌دوشوالباخ، پدرش، چنانکه‌گوئی دخترجوان دیگر به‌حمایت پدرنیاز ندارد دچار حمله قلبی شد ومرد. این نخستین‌غم‌بزرگ دررندگی‌آلبین، که‌گویا تقدیر چنین میخواست‌که از آن پس زندگی سراسر اندوه و مصیبتی را بگذراند، بود.

از«کنراد» و «نوئمی»، برادر ماکسیمیلیان وهمسر جوان وی، دیگر کسی چیزی نشنید واونیز که اکنون «کنت‌دپستین» خوانده‌میشد هیچگاه درباره‌آنان سخنی‌نگفت.

فصل سوم

یکسال بعد مانند همه چیز این‌جهان قصر اپستین سراسر تغییر کرد: آلبین دربرابر ماکسیمیلیان میلرزید و اروپا درمقابل فرانسه.

انقلاب کبیرفرانسه هنوز به اوج شدت‌خود نرسیده‌بود. پادشاه فرانسه هنوزجان خود را از دست نـداده اما دیگر زندانی گشته بود. غرش رعد وبرق درآسمان انقلاب‌مبشر رویداد طوفانی سهمگین‌بود وکشور فرانسه، همچون دریائی که درحین بالاآمدن ومدکرانـه‌های خود راآماج ضربات خویش میسازد، هنوز طوری نشده وانقلاب به اوج خود نرسیده، ایالات واقع درساحل رود راین را بـاسیل بنیان کن انقلاب دستخوش‌خود میساخت ومی‌رفت تا روزی‌تمام قاره‌اروپا را درنـوردد . « کوستین »[2]، « مایانس »[3] را تسخیرکـرده و داشت

۱. مقصود لوئی‌شانزدهم‌است که درژانویه ۱۷۹۳ میلادی‌بربالای‌سیاستگاه و با تیغ گیوتین اعدام شد.

۲ و ۳ . Custine ژنرال‌فرانسوی(۱۷۴۲–۱۷۹۳ میلادی) که‌درآمریکا

←

«فرانکفورت» راآماج تهدید خود قرار میداد.

درقصراپستین اخلاق و روحیه ستیزه‌جو و وحشی‌ماکسیمیلیان هرچند هنوز به ناهنجاری گذشته‌اش نرسیده بود با اینحال‌ظاهر گشته وآلبین‌یك‌یك‌شاهد محورؤیاهای‌طلائی وشیرینش شده‌بود. سلحشور وجوانمرد نجیب و افسانه‌وشی که دخترجوان در تخیلاتش از نامزد خودساخته بود بزودی‌قیافه واقعی‌خود را، که‌همانا عبارت‌ازجاه‌طلبی فرومایه‌ومردی‌عامی‌وزنباره که‌ازدواج‌برایش تنهانردبانی‌برای‌پیشرفت و زن درنظرش جز وسیله‌ای برای اطفاء غرائزنفسانی نبود، به دختر جوان نشان داد.. آلبین در ابتدا عمیقاً از این موضوع متأثر گشته و رنج کشیده بود، امابعداً تن به‌قضا داد وآنوقت‌بی آنکه‌شکوه سردهد گذاشت تا تمام‌گلهای لطیفی که درجانش پرورده بود لگدمال‌آن مرد بی‌احساس و وحشی گردد. با اینحال شتاب جریانات سیاسی چنان‌از سرعت اندیشه‌اش پیشی گرفت که مجال احساس کسالت یـا تأسف را برای او باقی نگذاشت.

پس‌از آنکه‌شهر «مایانس» تسخیرشد کرانه‌های رود «راین» هم اشغال نظامی گردید و دستجات فرسوده ارتش امپراتوری از بـرابر نیروهای تازه‌نفس آزادیخواهی و انقلاب روبه هزیمت نهادند : شهر

←

جنگهائی کرد ودر سال ۱۷۹۲ شهر مایانس (Mayence)ـواقع برساحل چپ رود راین ـ ، یکی از شهرهای آلمان، را اشغال نمود وبسال ۱۷۹۳ فرماندهی ارتش شمال را برعهده گرفت.وی درهمان سال بربالای‌سیاستگاه جان سپرد.

فرانکفورت چند روزی بیش تاب مقاومت نیاورد. کنت اپستین که کاخش به صحنه جنگ بسیار نزدیك بود البته میتوانست اسیر و گروگان با ارزشی برای قوای دشمن باشد ، اما خودش بیش از آنچه که واقعاً ارزش داشت به خود ارج مینهاد. ازطرف دیگر چون به وین فراخوانده شد خود را ناگزیر دید که تا سپری گشتن بحران واغتشاشات، کشورش را ترك گوید. دیگر برایش امکان نداشت که در کاخش بتواند تاب بیاورد؛ و بدینگونه آن لافزن مدعی سلحشوری وقتیکه با وضعی نومیدانه روبرو گردید معلوم شد که دیوانه‌ای جسور بیش نبوده است.

اما تا ماکسیمیلیان آمد که بخودش بجنبد دیگر خیلی دیر شده بود و پیشقراولان ارتش فرانسه جاده‌ای را که به وین منتهی میشد قطع کردند، آنوقت کامیابی او در فرار به موئی بسته شد و راهی را که میخواست از آن طریق بگریزد آکنده از خطرات گوناگون یافت. حضور آلبین در کنار او نیز تنها فایده‌اش تشدید خطراتی که برسرراه فرارش وجود داشت بود. پس، ماکسیمیلیان بر آن شد که زوجه‌اش را در قصر اپستین تنها رها کند و برود.

آلبین هرکار که میتوانست کرد تا شوهرش به بردن او با خود رضایت دهد. عاقبت نیز در روز پیش از عزیمت شوهرش او را به آنچه که در نظر وی بیش از هرچیز مقدس بود سوگند داد که تنها رهایش نکند. اما بدبختانه ماکسیمیلیان نمی‌توانست از سر تصمیماتی که گرفته بود باز گردد؛ نه اشك و زاری همسرش در او تأثیر کرد و نه ناله و التماس وی در گوش او فرو رفت، و زن بیچاره هرچه تمنی کرد و استغاثه نمود فایده نبخشید.

ماکسیملیان به‌زن نگون‌بخت گفت :

ـ اصلا ازچه میترسید و اینهمه وحشت ونگرانی بچگانه چه معنی دارد ؟ اگر باهم باشیم یکی پس از دیگری فناخواهیم‌شد، در صورتیکه اگرازهم دورباشیم هردومان نجات‌خواهیم‌یافت. بطوریکه میدانید امشب باتفاق دانیل درحالیکه لباس کشاورزان‌رابتن خواهم داشت از مهلکه بیرون خواهم رفت. بعد ، باآمدن روز اگربیینندمان بآسانی موفق نخواهیم شدکه بدگمانی آنها را از خودمان رفع کنیم. حالا فکرش را بکنید که اگر شماهم بـا ما باشید چه وضعی خواهیم داشت ؟ اما وقتی‌که ببینند ازدم چنگشان دور شده‌ام‌چه‌کاری‌میتوانند باشما بکنند؟آیا زنان را هم زندانی میکنند؟ خیر. فـرانسویهاهم از مروت وجوانمردی بوئی برده‌اند. اگـرکاری کنیدکه شایسته احترام باشید، می‌بینیدکه به‌شما احترام خواهندگذاشت. وانگهی، هرگونه بحث و گفتگوئی بیفایده است، چون راه دیگری نیست. اگر زندگی من تنها ازآن خودم بود حتماً آنرا ارزان میفروختم. اما فکرنمیکنم که زندگیم بحال کشورم بیفایده باشد.

خب آلبین ، پس شجاع باشید! وبخاطر داشته بـاشیدکه بـا ارزش‌ترین چیزهائی راکه در این دنیا دارم، یعنی پسرم راوشرفم را، به‌شمامیسپارم. آلبین، فردا تنها وبیکس خواهیدشد. اما... (وبه‌اینجای سخنش که رسید درحالیکه زن جوان بیچاره وحرمان‌زده رادرآغوش میکشید آهنگ صدایش را تقریباً ملایم و مهربان‌کرد وادامه داد)... اما حالاکه امروز را داریم فردا را فراموش کنیم.

آلبین مثل همیشه فرمانبردارانـه تسلیم آقا و سرورش گشت.

روز بعد ماکسیمیلیان براه خودرفت و سه روز بعد آلبین نامه‌ای دریافت کرد که حاکی ازسلامتی وی بود. اما طی همان سه روز حادثه‌ای در قصر اپستین روی داد که مقدربود تا برزندگی آلبین نگونبخت تأثیری بسیار تلخ وناگوار بگذارد:

ژنرال کوستین فرانسوی پیش‌از آنکه بسوی شهر فرانکفورت حرکت کند ازترس آنکه مبادا غافلگیر شود تصمیم گرفت تاکسانی‌را مامورا کتشافات درتمام نواحی اطراف شهربنماید. دو گردان مامـور شدند تاگردنه‌های سلسله کوههای «تونوس» را خوب تجسس نمایند. این احتیاط بسیار بجابـود: چون دامی کـه درداخل این کوههای پر جنگل وپردرخت، در نقطه‌ای نـه چندان دوراز قصر اپستین، تدارك دیده شده بود توسط فرانسویان کشف شد. در درگیری‌یی که متعاقب آن جریان بین دوطرف روی داد قوای فـرانسوی‌ها از نظر تعـداد ناگزیر شدند تابطرف قلب ارتش عقب نشینی کنند، امابهرحال حیله دشمن کشف‌شده بود ونیروهای‌فرانسه‌می‌توانستند که بدون وحشت‌از آنکه ازدوطرف هدف آتش دشمن قرار گیرند با شتاب بسوی شهر فرانکفورت حرکت کنند. کمااینکه بالاخره روزبعد آن شهررا تسخیر نیز کردند. چیزی کـه بـود آن دو گردان در جریان جنگ کـوتاه و متهورانه‌ای که بدان دست یازیدند عده قابل‌توجهی ازسربازان و چند تن‌از شجاع‌ترین افسران خودرا ازدست دادند.

دربین آن افسران، افسرجوانی بود که تنها با نام «سروان ژاك» خوانده میشد و بدین جهت که در هنگام عبور از رود راین، یعنی‌در لحظه‌ای که ارتش فرانسه پای به کشور آلمان گـذاشت، شمشیرش‌را

بداخل رودمزبورافکنده وغلاف خالی آنرابرپهلو آویخت بلندآوازه گشته بود. افسر جوان هر چند از آن سلاح و وسیله دفاع خویش ـ که بایدگفت شمشیر برای افسران پیاده نظام بیشتر نشان رتبه و مقام آنان بشمار میرود تا یك وسیله باارزش دفاعی ـ[1] محروم گشته بود، در سایه شجاعت، خونسردی و اطلاعات سوق‌الجیشی‌اش خدمات برجسته‌ای را انجام داده بود. همو بود که یکراست بسوی آن کمینگاه رفته بود، اما بانخستین گلوله‌های دشمن که قوای امپراتوری اطریش فرا راه نیروهای جمهوری تازه تاسیس فرانسه نمودند بـه سزای جسارت و تهورخود رسیده وبااصابت گلوله‌ای به پیشانی‌اش نقش‌زمین گشت؛ وچون مرده‌اش انگاشته بودند نه تنها نیروهای خودی بلکـه نیروهای دشمن نیز درمیدان جنگ رهایش کردند ورفتند.

تنهابافرارسیدن شب بود که یکی‌ازخدمتکاران تازه قصراپستین (چون ماکسیمیلیان پس‌ازمرگ کنت، یعنی‌پدرش، بجزدانیل، پیشکار سالخورده، ویوناتاس، محافظ پیر وفرتوت‌کاخ، تمام خدمه پیشین‌را باگروهی جدید عوض کرده بود)... آری تنهابا فرا رسیدن شب بود که یکی ازخدمتکاران تازه قصراپستین هنگامیکه از «فالکنشتین»[1] باز میگشت صدای ناله‌هائی‌را شنید وسروان‌ژاك راکه هنوز نفس‌میکشید دید وباکمك دونفر روستائی که به یاری خودخواست بیدرنگ مرد زخمی را بـه قصر اپستین انتقال داد. در آنجا آلبین دستورداد تا با شایسته‌ترین وضعی ازافسرجوان پرستاری و مراقبت نمایند. کشیش

1. Falkenstein

ناحیه که درفن جراحی نیزدارای بصیرت بود، ببالین جوان مجروح آمد و زخم او را معاینه کرد و آنرا برای نخستین بار پانسمان کرد و بست؛ آنگاه بافرا رسیدن روز بعد یقین کرد که میتواند نجات جان افسر مجروح را تضمین نماید.

آلبین به دو دلیل با دقتی شایان به حال آن افسر مجروح رقت‌آورد ودرنجاتش از مرگ کوشش کرد: نخست چون یك زن بود و رنج والم جوان فرانسوی قلب اورا به درد میآورد و بعد بدین جهت که حضورافسرجوان در آن قصر وی‌رادرقبال دله دزدان ارتش‌فرانسه مصون میداشت، و باید به‌این واقعیت اعتراف کرد که نیروهای فاتح آنطورهاهم که ماکسیمیلیان با آنهمه خودپسندی و لاابالیگری سعی کرده‌بود که همسرش‌رادلخوش سازد درسوءاستفاده‌ازثمرات پیروزی خود جانب اعتدال‌را رعایت نکردند. موقعیکه جماعت غارتگرسپاه فرانسه بـه جلوی درب قصراپستین رسیدند، ژاك کـه ازحضورآنان آگاهی یافته بود برخاست وبا وجود تمام اعتراضات کشیش وآلبین درحالیکه ازجراحت کاملا نزار ورنگ پریـده گشته بود خودرا بـه مقابل آنان رسانید ودرست سربزنگاه توانست بـه آنان نهیب زده و قصراپستین وبانوی‌صاحب آنرا ازهرگونه‌آسیب وخطری حفظ‌نماید.

ازآن پس احساس حق‌شناسی وتشکر باحس ترحـم وشفقت کنتس جوان‌رابرآن داشت که‌به توجه ومراقبت خویش ازحال کسی کـه جانش‌را، وشاید هـم متاعی‌گرانبهاتراز جان یعنی ناموسش‌را، نجات داده بود بیفزاید. وانگهی، سروان ژاك درقبال روحیه مهربان وپراحساس آلبین رفتاری بس جوانمردانه وبافتوت، وبسیار پرشور

ومهربان که درعین حال روشنگرمنتهای تعلق خاطر وی نسبت بـه او بود داشت وتنها نکته‌ای‌راکه احیاناً میشد براو خرده گـرفت حالت چهرهٔ اوبود که تقریباً همیشه‌گردی ازملال وافسردگی آنرا پوشانیده بود... ودیگرجنبه‌ای بسیارظریف‌درحرکاتش که مناسب یك‌نفرنظامی وسربازنبود. اما ازآن‌که بگذریم باید بگوئیم‌که حزن واندوه برای چهره رنگ پریده‌اش بسیار برازنده بـود. همه اورا همچون شیری شرزه شجاع میدانستند. درزیررگبار گلوله وتوپ چنان آرام وتقریباً طوری خالی‌ازتشویش یافته بودندش که شخصیت بظاهربسیارضعیف اما درواقع استوارش تاسرحد احترام مورد تحسین سربازانش بود. ازطرف دیگرسروان ژاك بواسطهٔ معلومات وسیع واحترام‌برانگیزش درستاد افسران بسیار مورد علاقه بود وهمین موضوع باعث شده بود تابعضی نظرات فیلسوفانه‌اوراکه قدری غریب مینمود بروی ببخشند. ضمناً همین‌امرموجب‌گشته بودکه همقطارهایش نتوانند در سرزمین‌های افسانه‌ای کـه تنها تخیلی شاعرانه وجنون‌آمیز را یارای‌گردش و سیاحت در آنها است پابپای خیالات اوحـرکت‌کنند. درحالیکـه سربازانش اورا «سروان ژاك دلاور» مینامیدنـد همقطارهای وی «ژاك خیالپرداز» صدایش میکردند. درحقیقت آشکاربودکه ژاك تنها برای یك آرمان، ونه‌هیچ چیزدیگر، مبارزه میکند، وجنگ‌وستیزشهریاران وحکام بنظراو درمقابل مسئله‌کلی توده‌ها ابداً چیزی نیست.

خوانندگان‌قطعاً متوجه هستندکه چنان روحیه‌ای چقدرباروحیه آلبین هماهنگ بود. ژاك درست‌همان‌مردی‌بودکه وی در رویاهایش

تصور کرده بود: شجاع و باوفا و جسور مانند «گوئتزدبرلیشینگن»[1] و زیبا و خیال‌انگیز و افسانه‌وش همچون «ماکس‌پیکولومینی»[2].

بدینگونه طولی نکشید که آشکارا صمیمیتی بین افسرجوان و کنتس بوجود آمد، بطوریکه این موضوع بشدت موجب حیرت کشیش که ازخودداری ومناعت طبع آلبین باخبر بود گردید. چند روزی بیش نگذشته بود که سروان زن جوان‌را «آلبین» صدا میکرد، وزن جوان افسررا باعنوان «ژاك» مورد خطاب قرار میداد.

وانگهی، چون ژاك ظاهراً میل داشت که ساکنان نقاط اطراف قصراورا نبینند، تقریباً هیچوقت از داخل ساختمان‌های قصر بیرون نمی‌آمد وآلبین همیشه همراه اوبود.

خدمتکاران قصر میتوانستند درتمام اوقات وارد تالاری که مرد وزن جوان درآن بودند بشوند. آنوقت آن دورا خندان وسرگرم گفتگو می‌یافتند. نگاهبان ومحافظ آنان دربرابر گناه همان معصومیت وطهارت کامل اندیشه‌هاشان بود. توگوئی که جان‌ها وارواح آن دو جوان ـ که آنطور پاك وخالی‌از زنگار، چنان همانند وآنقدر همدم و غمخواریکدیگر بودند ـ پیش‌ازآن درجهانی ماسوی باهم آشنا شده بودند واکنون دراین جهان خاکی همدیگررا بازیافته وبار دیگر به دیدارهم نائل میگشتند. ساعاتی بس دراز در گفتگوئی مملو ازجذبه وشور میگذشت بی آنکه آلبین وژاك متوجه گذشت زمان گردند.

1. Göetz de Berlichingen (به‌پانویس صفحه ۹۵ رجوع شود)
2. Max Piccolomini

بدینگونه هنگامیکه به ژاك اعلام شد که باید ظرف دو روز آن قصر را ترك گفته و باسپاه خود بـه فرانسه بازگردد، تو گوئی کـه مرد جوان ازخوابی شیرین بیدارشد. دوماه دورهٔ نقاهت او همچون ساعتی گذشته بود.

آلبین افسرجوان را تاپای پلکان عمارت بدرقـه کـرد. در آنجا ژاك درحالیکه دست زن جوان را بوسه زد و «خواهر» نامیدش با او خداحافظی کرد. آلبین نیز درحالیکه «برادر» صدایش کـرد برای او خوشبختی وموفقیت آرزونمود. آنگاه تاجائیکه چشم کارمیکرد نگاه خودرا بدرقه راه افسرجوان ساخت ودرهمانحال بادستمال بسوی او اشاره مینمود.

پانزده روز پس ازعزیمت ژاك، آلبین ازشوهرش نامه‌ای دریافت کرد. عقب‌نشینی و مراجعت فرانسوی‌ها به ماکسیمیلیان اجازه میداد تا به قصر خویش بازگردد. پس، به همسرش نوشته بود که هـر لحظه باید منتظرش باشند.

چـون امکان رسیدن بـه قصر باکالسکه وجود نداشت، آلبین «توبیاس» را (که موقتاً وپس ازعـزیمت دانیل عهده‌دار وظایف اودر قصر ایستین گردیده بود) فرستاد تابا دورأس اسب درشهرفرانکفورت منتظر آمدن ماکسیمیلیان باشد. ماکسیمیلیان دراین ژست آلبین یکی ازهمان مهربانی‌ها وتوجهات خاص او را تشخیص داد، اما مرد بـی عاطفه یکی‌ازآن ارواح خودخواه وبانخوتی‌بود کـه همواره تصور میکنند که هرکس هرکاری برایشان بکند جزانجام وظیفه‌کاری نکرده است. یکی‌ازاسب‌هارا او ودیگری‌را توبیاس سوارشدند وقرارشد که

بقیه همراهان اوهرطور که میتوانند به قصرباز گردند.

طبعاً گفتگوی آن دو درطـول راه دراطـراف اقامت نیروهای فرانسه درآن نواحی دور میزد.

هنوز کاملا کنت وتوبیاس براه نیفتاده بودند که کنت به ملازمش که بااحترام ازعقب او حرکت میکرد اشاره نمود که درکنارش قرار گیرد وهمپای او اسب براند.

توبیاس اطاعت کرد.

ماکسیمیلیان بالحنی استفهام آمیز گفت:

ـ خب، پس بطوریکه، اگر اشتباه نکنم، کنتس به من نوشته بودند، فرانسویهاحریم قصرمرا محترم شمرده‌اند؟

توبیاس پاسخ داد:

ـ بله، آقای کنت، امالبته در سایه حمایت سروان ژاك، چون فکرمیکنم که اگر ایشان نبودند اوضاع بد میشد.

ماکسیمیلیان گفت:

ـ راستی ، این سروان ژاك دیگرکیست ؟ کنتس دریکـی از نامه‌هاشان صحبتی ازاو کرده بودند. مثل اینکه زخمی شده بوده؟

ـ بله، عالیجناب. « هانس »[1] ایشان را درحالیکه‌درپانصدقدمی کاخ، مشرف برمرگ بودند دید وترتیب انتقالشان رابه‌قصر داد. یك شب تمام درحالی بین مرگ وزندگی بودند، اماپدرروحانی بطوری بامهارت ایشان را معالجه کردند وخانم کنتس باچنان پشتکار وتلاشی

1. Hans

ازایشان مراقبت وپرستاری کردند که پس از یك ماه کاملا شفا یافتند.

ماکسیمیلیان که بااشاره توبیاس به‌پرستاری و مراقبت کنتس از افسرزخمی کمی اخم‌هایش درهم‌رفته بود پرسید :

ـ خب، آنوقت ازقصررفت؟

ـ خیر. برای یك ماه دیگرهم ماندند .

ـ یك ماه دیگر! خب، مگرچکار داشت؟

ـ هیچکاری ، عالیجناب . تقریباً همیشه در عمارت مخصوص خانم‌کنتس بودند . گاهی هم که بیرون میآمدند موقع شب و برای گردش درپارك بود . گوئی میترسیدند که دیده بشوند .

لبهای ماکسیمیلیان از شدت خشم بیرنگ شد ، اما نگذاشت که در آهنگ صدایش کوچکترین تغییری احساس شود . آنوقت پرسید :

ـ خب، بالاخره کی رفت ؟

ـ همین هشت یاده روز پیش .

کنت سؤال کرد:

ـ حالا، چطور مردی بود؟ جوان بود یاپیر ؟ خوش قیافه بود؟ زشت بود؟.. یا مثلا... قیافه عبوس، یا برعکس، قیافه شاد و بشاشی داشت ؟

ـ عالیجناب ، راستش، مرد جوان بین بیست وشش تا بیست‌و هشت ساله‌ای بود که‌صورت سفید وموهای بوری داشت، خیلی‌رنگ پریده وظریف بود ومثل اینکه همیشه ازموضوعی بشدت اندوهگین بود .

کنت در حالیکه لبانش را به‌دندان می‌گزید اما بروی خودش نمی‌آورد، و باسماجتی که قلب وجان‌انسان، هرگاه بامسائلی جانکاه روبروشود، برای‌پی‌بردن به‌کنه اموردرشخص ایجاد میکندبه گفتگو ادامه میداد، گفت :

ـ جداً باید درقصر خیلی حوصله‌اش سررفته باشد .

ـ نه عالیجناب ، قیافه اندوهگینی داشت ، اما ابداً کسل بنظر نمیرسید .

ـ خب، بله، چون دوستان وهمراهانش از او دیدن میکردند، واین خودش سرگرمی ووسیله وقت‌کشی برای اوبود .

ـ اوه!راستی گفتید سرگرمی! اصلا درپی همچو چیزی‌نبود، چون درطول‌مدتی که اودرقصر بودکارپرداز زیر دستش فقط دو بار به‌آنجا آمد ، تازه آنهم نه برای اینکه خود او بدنبالش فرستاده باشد بلکه برای اینکه دستورات فرمانده هنگ و مافوقش را به او ابلاغ کند .

ـ آهان، فهمیدم، پس باشکار سرخودش‌راگرم میکرد.

ـ حتی یك تفنگ هم باخودش نداشت، سهل است ، که حتی یکدفعه هم سواراسب نشد. « یوناتاس » همین دیروزبه‌من میگفت که طی این دوماه اصلا اورا ندیده بود .

کنت درحالیکه سعی میکرد خودش‌را ضبط کند ، چون دیگر علیرغم میل خود احساس‌میکردکه در آهنگ صدایش آثارغضب‌پیدا شده است، گفت :

ـ خب، پس بالاخره چه‌کار میکرد ؟

ـ چه کارمیکرد؟! اوه ! داستانش خیلی طول و تفصیل ندارد : صبح‌ها مثل یك بچه باعالیجناب آلبرت، که به‌او محبتی پیدا کرده بودند وبمحض اینکه میدیدند اوبیدار شده وارداتاقش میشدند، بازی میکرد ویااینکه باآدم مسنی مثل پدرروحانی، که ازمیزان معلومات او تعجب میکردند، گفتگومیکرد. پس ازنهار باموسیقی خودش راسرگرم میکرد، یعنی خانم کنتس کلاوسن[1] مینواختند ودو تائی با آواز همدیگر را همراهی میکردند، آنوقت دیگرما خدمتکاران، این برایمان ساعت تفریح و سرگرمی بود ، چون گوشمان را به درهای تالار می‌چسبانیدیم وصدایشان‌راکه به‌آوازفرشته‌هاشبیه بود گوش‌میکردیم. بعد وقتی کنسرت تمام میشد تقریباً همیشه با صدای بلندکتاب میخواندندو، همانطور که به‌عالیجناب گفتم، بعضی‌ازشب‌ها، امابندرت، درباغ گردش میکرد .

کنت بالحنی تلخ وقیافه‌ای عبوس گفت :

ـ پس این شخص افسرعجیبی است که بابچه‌ها بازی میکند ، ووقتی به‌پیرمردها میرسد با آنها فلسفه بافی میکند ، و بازنها آواز میخواند، وبصدای بلندکتاب میخواند، و تنهای تنها در باغ گردش میکند .

۱ـ کلاوسن (Clavecin) آلت موسیقی که تا اواخر قرن هیجدهم رواج داشت وآهنگسازان دوره باروك (یعنی تقریباً ازنیمه‌دوم قرن هفدهم تاپایان قرن هیجدهم) مثل باخ وتلمان و ویوالدی بدان توجه داشتند . بعدها پیانو جای آنرا گرفت .

توبیاس بازبه‌سخن آمد و گفت :

ـ تنهای تنها ؟ ابداً! خانم کنتس همیشه همراه او بودند.

کنت گفت:

ـ همیشه ؟

توبیاس درپاسخ گفت:

ـ یا لااقل تقریباً همیشه .

ـ خب، فقط همین چیزها را درباره این افسر میدانی ؟ چیزی راجع‌به‌تبار وخانواده‌اش نمیدانی؟ نمیدانی که ازنجیب‌زادگان است یا ازطبقات عامی ؟ ثروتمند است یافقیر؟ حرف بزن !

ـ عالیجناب، درباره این موضوعات هیچ اطلاعی ندارم ؛ اما بدون تردید خانم کنتس خواهند توانست که اطلاعات مورد نظر عالیجناب را به‌ایشان بدهند .

ماکسیمیلیان در حالیکه زیرچشمی به آن سخن چین غماز مینگریست ، تا بفهمد که قصد او از این پاسخ چه بوده است ،گفت:

ـ استاد توبیاس ، لطفاً بگو که این فکر از کجا برایت پیدا شده ؟

توبیاس مثل همه‌خدمتکاران و زیردستان که چون تقریباً همیشه از اربابان خود بیزار و متنفرند در گفتگو با آنان قیافه‌ای ساده لوح و خنگ بخود می گیرند پاسخ داد :

ـ خب، معلوم است، عالیجناب، این اطمینان از آنجا برای‌من پیدا شده که من معتقدم خانم کنتس و این افسر جوان مدتها است که همدیگررا می‌شناخته‌اند .

ماکسیمیلیان بالحنی تمسخرآمیز که توبیاس قادر به‌درك وسعت آن نبود گفت :

ـ آقای قیافه‌شناس، باچه قرائن و علاماتی توانستی بفهمی که این افسر جوان و کنتس حتی پیش ازاین جریانات اخیر که باعث نزدیکتر شدنشان شد همدیگررا می‌شناخته‌اند ؟

ـ چون کنتس این افسررا «ژاك» صدا میکردند و او هم خانم کنتس‌را «آلبین» صدا میکرد .

ماکسیمیلیان باحرکتی بی‌اختیارتازیانه‌ای راکه‌دردست‌داشت بلند کرد تابرسروصورت آن مخاطب هفت خطش که درکناروی‌اسب میراند فرود بیاورد، اما تقریباً بلافاصله خشمش را فرو خورد و در حالی که تازیانه‌اش را ، بجای صورت توبیاس ، برکپل اسبش آشنا میساخت گفت :

ـ بسیارخوب، بسیارخوب، فعلا همین چیزهائی‌راکه گفتی میخواستم بفهمم، وحق‌باتست، توبیاس ، خانم کنتس بقیه مطالب را خودشان برایم تعریف خواهندکرد .

اسب زیرپای ماکسیمیلیان خیزی بجلو برداشت و توبیاس باز پشت سراربابش جای گرفت. آنگاه چون اربابش دیگر به‌او اشاره‌ای نکرد وازآن لحظه ببعد اورا مخاطب قرارنداد درحالیکه بااحترام از وی فاصله می گرفت بدنبالش اسب راند .

چهره ماکسیمیلیان همچنان آرام بود، اما بدگمانی دهشتناکی داشت قلبش‌را، قلبی‌راکه آنطور دربرابر عشق‌ومحبت تأثیرناپذیر اما درقبال سخنان خشم‌آمیزوهرگفته آلوده‌به‌اتهامی سریع‌التأثیربود، مثل

خوره می‌خورد. با اینحال هنوز قرینه کاملا اطمینان بخشی در دست نداشت و بدین‌جهت در حالیکه اسبش را بجلو میراند آهسته باخود می‌گفت :

ـ اگر یك دلیل، فقط یك‌دلیل درمورد بی‌آبروئی وخیانتشان بدستم بیفتد آنوقت میدانم چطـور حق خیانتکار را کـف دستش بگذارم !

و تقریباً میشودگفت که چنان دلیلی را ازته دل آرزو میکرد .

وقتی بپایان راه باریکی که به‌قصر منتهی میشد رسیدندبربالای پلکان جلوی عمـارت آلبین را دیدکـه بی‌صبرانه و با خوشحسالی انتظارش را می‌کشید . پس باحرکتی دیوانـه‌وار مهمیزهایش را در شکم اسبش فرو کرد .

زن بیچاره تصور کردکه شوهرش ازبس برای دیدن او بیتاب شده اسبش‌را بتاخت درآورده است .

بمحض آنکه کنت‌قدم‌به‌زمین گذاشت، آلبین‌برگردنش آویخت و گفت :

ـ دوست من، مرا ببخشید، ببخشید از اینکه نتوانستم به‌پیش‌بازتان بیایم. حالم خوب نیست . اما راستی، ماکسیمیلیان، شماچتان است ؟ چقدر نگران و مشوش بنظر میرسید ! حتماً بخاطر جریانات سیاسی است، نه؟ اوه! همین الآن کاری میکنم که‌گره از پیشانیتان باز بشود و باز احساس خوشبختی کنید. بیائید ، ماکسیمیلیان ، بیائید تا درگوشتان راز بزرگی را بگویم، راز شیرینی که من بانهایت شور و سرمستی همه‌اش باخودم‌تکرارمی‌کنم وهمان باعث‌شد تابتوانم‌دوری

شمارا تحمل کنم؛ راز دل‌انگیزی که حیفم آمد آنرا در نامه‌ای برایتان فاش کنم، بسکه شکمم را صابون زده بودم تا آنرا خودم باصدای‌بلند به‌شما بگویم!، رازی که موقع رفتنتان‌نتوانستم باشما درمیان بگذارم چون راستش در آن موقع هنوز خودم هم از آن بی‌خبر بودم. گوش کنید ، ماکسیمیلیان، و این چهره عبوس را از خودتان دور کنیـد . راستی آن شب پیش ازجدائی‌مان را بیاد دارید ؟ ... شبی که در عین حال هم شیرین وهم سخت بود؟... زود باشید، ماکسیمیلیان، زنتان را بغل کنید. بله ، ماکسیمیلیان ، شش ماه دیگر بچه‌تان را در آغوش خواهید کشید .

فصل چهارم

بیقین خوانندگان عزیز اکنون بما اجازه می‌دهند که کمی برج وباروی قدیمی قصر کنت ماکسیمیلیان را بقصد رفتن بـه خانه محقر «یوناتاس»، شکاربان وقرقچی خاندان اپستین، ترک گوئیم.

درگذشته، قصر اپستین و آن کلبهٔ پوشالی دهقانی دارای ارتباطی بیش از یك ارتباط پیوسته ویکپارچه بـا یکدیگر بودند وهمانطور کـه خوانندگان دردنبالـه ایـن سرگذشت ملاحظه می کنند در رویدادهای بعدی نیز چنین خواهد بود. تاریخچه آن کلبـه مسلماً پابپای تاریخچه قصر اپستین قابل ذکر بوده ودرموارد متعدد، درتبیین وروشن شدن نکات تاریك آن نقشی مهم ایفا می کند.

درپشت خانه محقر شکاربان قصر اپستین که دریکصد قدمی نرده‌های آهنی پارك ودرمدخل جنگل واقـع بود تپه مشجر کوچکی قرار داشت که آنرا ازبادهای شمال مصون می‌داشت. آن خانه کوچك کهنه بود و باصطلاح آلونکی بیش نبود؛ بااینحال، بسکه آجرهای مایل به رنگ قرمز آن، چارچوب پنجره‌هایش کـه برنگ سبزسیر بود و بالاخره

درختان مو آن که بی‌نظم و ترتیب روی دیوارهای آنرا پوشانیده بودند با گذشت زمان ـ این نقاش بزرگ ـ رنگهائی هماهنگ با یکدیگر یافته بودند، آن آلونك هم تازه‌ساز و روح‌افزا بنظر می‌رسید. چهار درخت تنومند زیزفون، سرسرای پرنور و روشن جلوی درب خانه، نیمکت بزرگی که در آستانه و پیشخوان آن بود، جویباری که از وسط حیاط می‌گذشت، حیاط بسیار مرتب و تمیز آن، باغچه‌ای کوچك اما بهجت‌انگیز که دارای درختانی انبوه و مملو از میوه و گل بود و در هر نقطهٔ آن پرندگانی دیده می‌شدند... اینها همه نگاه هر بیننده‌ای را بخود جلب می‌کرد و موجب لذت و حظ بصری می‌گشت، در داخل عمارت و اتاقها نیز همان نظم و ترتیب که ذره‌ای تصنع و تکلف در آن نبود و همان تمیزی عاری از کسالت بچشم می‌خورد، در طبقه پائین خانه اتاق نشیمن و اتاق مخصوص پدر خانواده و در طبقه بالا اتاق بچه‌ها ـ تمیز و قشنگ و کاملا مرتب در حالی که یك قفس پرنده آنرا سرشار از شادی و نشاط کرده و یك گلدان گل هوایش را عطر آگین می‌کرد ـ واقع بود. آری، خواننده عزیز، هرگاه کاشانه‌ای را که جلوی پنجره‌های آن بوته گل سرخ و یك سهره ـ در حال چهچه زدن ـ است دیدید یقین بدانید که ساکنان آن از همسایگانشان عاقلتر و فرزانه‌تر هستند.

از سال ۱۷۵۰ به اینطرف «گاسپار مودن»[1]، شکاربان و قرقچی کنت «رودلف دپستین» بود؛ بسال ۱۷۶۸ در سن چهل سالگی زن گرفت. پس از پنج سال که بآرامی و نیکبختی هرچه تمامتر در کنار یکدیگر

1- Gaspard Muden

زندگی کردند ناگهان زن خانه درحالی که دو دختربچه کوچولوبرای گاسپار بیچاره بیادگار گـذاشت مرد. آن دو دختربچه «ویلهلمین»[1] و «نوئمی»[2] نام داشتند.

گاسپارهمانقدر که وفادار بود ثابت قدم واستوارنیز بود، یعنی درست همان مردی که آقای ما، عیسی‌مسیح، وصف اوراکرده است. از روی کتاب مقدس خود فصل مربوط به «روت»[3] را دوباره مطالعه کرد وبا خود عهد نمود که زندگیش را وقف دودختربی‌مادرش کند؛ پس‌به زندگی‌دوباره دل‌بست، وچنان بسادگی‌وبا عزت وشرف‌زیست که برای فرزندانش که درسایه تربیت شرافتمندانه پدرهرچه‌ازسنشان می‌گذشت درعین‌زیبائی‌وملاحت ظاهردارای ملکات اخلاقی‌بیشتری می‌شدند سرمشقی‌شایسته‌گشت.

***

«ویلهلمین» و«نوئمی» هردو دخترانی قشنگ و درکار، بسیار

1– Wilhelmine 2– Noémi

۳– «روت» (Ruth) بانوئی‌قدیمه که سرگذشتش درفصلی‌ازتورات (تحت عنوان «کتاب روت») روایت‌گردیده است. «روت» پس ازآنکه شوهرش را ازدست داد با مادرشوهرش موسوم‌به «نوئمی»(یا «نعومی») به سرزمین فلسطین‌وبیت‌اللحم بازگشت. درآنجا بایکی‌ازخویشاوندان «نوئمی» موسوم به «بوعز» ازدواج کردکه ازآن وصلت پسری بنام «عباد» متولد شدکـه او هماناجد حضرت داود (پدرحضرت سلیمان) ونیا وجد اعلای حضرت مسیح است. «کتاب روت» که احتمالاً درحدود قرن ششم پیش‌ازمیلاد مسیح نوشته شده دارای سبکی‌بسیارساده است که مضمون‌آن اثبات مشیت الهی و تفضل پروردگارنسبت به بندگان مخلص وپرهیزگاراست.

کوشا وساعی بودند . چیزی که بود ویلهلمین شادتر و سرزنده‌تر و «نوئمی» فکورتر بود . هنگامیکه ویلهلمین، که بزرگتر بود، به سن شانزده سالگی رسید جوانان آن ولایت دل به‌ازدواج بااو سپردند و وگاسپار ازبین تمام خواستگاران یوناتاس‌راکه ازجسارت و خوش اقبالی او درشکار خوشش آمده بود برگزید ... شکار تفریح و تنها عشق‌گاسپارسالخورده بود واو موفق شد که‌برای دامادش‌همان‌منصب شکار بانی وقرقچی‌گری‌را بعنوان جانشین خودش دست وپاکند ، و یوناتاس تا احراز جانشینی پدرزنش به دستیاری وی منصوب‌گشت.

***

ویلهلمین باحرف شنوی شوهری‌راکه پدرش برای‌اوبرگزید پذیراگشت و درزندگی خوشبخت‌گردید . یوناتاس یکی ازبهترین مخلوقات نوع انسان دراین جهان بود. شاید درمورد اموری‌جزشکار گوزن وگرازکمی ساده وقدری‌بی‌مبالات‌بود اما درعین حال‌شوهری پاکباز وصمیمی بودودنیا راتنها ازدریچه چشم‌زوجه‌اش مینگریست. وی‌درخانه پدرزنش سکنی‌گزید .

واما نوئمی که یوناتاس، شوهرخواهرش، وهمچنین ویلهلمین اورا بسیارلوس‌میکردند کمترازخواهربزرگترخود حرف‌شنوی‌داشت وهرخواستگاری‌راکه برایش میآمد رد میکرد: علت امتناع او آن بودکه نگاه نرم ودلنواز «کنراددپستین» قبلا تااعماق روح و جانش نفوذکرده بود. جوان رنگ پریده و محزون باآن سیمای رویائی‌اش را گهگاه درجنگل دیده واوکه هربار بامنتهای شوریدگی وافسرده‌حالی رویش را ازاو برگردانیده بودبی‌آنکه خود بداندتمام‌حواس

دختر جوان را به‌خویش مشغول کرده بود .

یکروز، طوفانی سهمگین کنراد، آن‌جوان را م‌ناشدنی و شوریده‌حال، را که سرگرم گردش و پیاده روی در جنگل بود به‌خانه شکاربان کشانید و از آن پس او که بادیدن استقبال گرم و صمیمی پدر دختر دلگرم شده و به‌افسون زیبائی خود او گرفتار آمده بود هرهفته و آنگاه همه ماهه به‌آن خانه پوشالی و محقر باز آمد .

گاسپار با آن شعور دهاتی خود ازهیجان نوئمی، درلحظاتی که مردجوان به‌آنجا میآمد و ازرویاها و تخیلاتش هرگاه، که او درآنجا نبود، بوئی برده بود . البته هرگاه بجای «کنراد» پای مردی چون ماکسیمیلیان که به‌فساد اخلاق وزنباره‌گی شهره بوددرکارمیبودبی‌شك بدون تعارف عذرش را از خانه خود میخواست ؛ اما قیافه متین و شخصیت جدی وشایسته «جوان دانشمند» ، که «کنراد» را با آن لقب میخواندند، درجان شکاربان سالخورده اعتماد و، تقریباً میشود گفت، احترام تولید کرده بود . وقتیکه کنراد درآنجا نبود، گاسپار بالحنی خشم آلود، که موجب اندوه شدید نوئمی میشد، ازوی سخن میگفت وسوگند یاد میکرد که دیگر آن نجیب‌زاده جوان و شریف خاندان اپستین‌را، که جایش درقصر پدرش است، به‌کلبه محقر روستائی‌اش راه نخواهد داد. اما باآمدن کنراد، گاسپار بادست پاچگی کلاه ازسر برمیداشت وبه‌او ادای احترام میکردوآنوقت لندلندکنان ودرحالیکه زیرلب باخود غرغرمیکرد دور میشد.

بقیه ماجرارا خوانندگان میدانند. هنگامیکه گاسپار خبرازدواج مخفیانه دخترش را شنیدآن مرد شریف حرفی نداشت که بزند. تنها،

آن خادم‌باوفا ازفکر کردن به‌خشم اربابش لرزید، لیکن بدون‌زحمت زیاد عذرش دربرابر روحیه منصف و کریم وبلند همت کنت‌رودولف پذیرفته‌شد. بااینحال دراین قضیه تنهاپدربود که می‌بایست رنج‌بکشد، چون‌ناگزیرشد که‌بادختر عزیزش نوئمی، که بخاطرعاشق‌شدن‌مستحق نفی بلد ودوری ازخانه و کاشانه پدری گردیده بود، وداع کند.

نوئمی بسکه به‌مادرش شبیه بود، گاسپار موقعیکه داشت ازاو جدا میشد به‌قلبش گذشت که دارد برای همیشه اورا ازدست‌میدهد. بااینحال آن مسیحی مؤمن در رویاروئی بااین آزمایش تازه‌ای که خداوند ازاو میکرد دربرابر مشیت پروردگار سرتعظیم وتسلیم فرود آورد. بدون اینکه ناله وزاری سربدهد دخترش‌راکه مقدربود دیگر نبیند در آغوش کشید، و آنگاه بازبسراغ کتاب‌مقدس رفت‌وسرگذشت «هاجر»[1] را بازخواند.

نوئمی رفت وآنگاه روزها وماهها وسالها در پی هم‌گذشت بی‌آنکه کسی حتی نامه‌ای ازوی دریافت کند؛ جز اینکه نوئمی در فرانسه است، هیچ‌کس خبردیگری ازاونداشت.

ویلهلمین هرگاه که به‌خواهرش فکر میکرد اشکش سرازیر میگشت، اما باید بگوئیم که اوتنها درهنگام اندیشیدن به‌خواهرش‌بود که گریه میکرد وازآن مواقع که بگذریم در سایر اوقات خوشبخت

۱ــ زوجه مصری حضرت ابراهیم ومادر اسماعیل، که طبق روایت تورات پس ازتولد اسحق بواسطه مخالفت سارابافرزندش ناگزیر از ترك خانه و کاشانه شد.

بود وشوهرش راکه از صمیم قلب عاشق اوبود دوست داشت.

ما پیش ازاین ازمرگ کنت رودولف وهمسرش یاد کردیم. ماکسیمیلیان باتغییراتی که‌طبق سلیقه خود دروضع قصراپستین داد یوناتاس وگاسپاررا برروال کلی بخدمت خویش پذیرفت. اگر گاسپار ویوناتاس به‌خدمت ارباب دیگری میرفتند ممکن بود که‌ضمن صحبت ازداماد وباجناقشان نیزیاد کنند، اما کنت‌ماکسیمیلیان بانگهداری آن دونفر به‌رازداری مجبورشان کرد.

هنگامیکه آلبین درقصر اپستین سکنی گزید، ویلهلمین خوشگل وخوشرفتار را مطابق باسلیقه وروحیه خویش یافت. تخم حسادت که بتازگی درقلب وروح ماکسیمیلیان کاشته شده بود باعث میشد که همسرش را ازرفتن به‌قصور وکاخهای آن دور واطراف بازدارد، اما اورااز‌رفتن به‌کلبه‌های روستائیان وکشاورزان‌نهی نمیکردوبدینگونه آلبین موقعیکه درخانه محقر وروح‌افزای جنگلبان بود کمترازاوقاتی که در آن قصر رفیع ودژ تیره وتاریك وبیروح شوهرش بسرمیبرد احساس‌بی‌حوصلگی‌وکسالت‌میکرد. درنزد ویلهلمین که‌بودمیتوانست خودش به‌گلها آب بدهد و ازدیدن‌پرندگان که‌آنها هم‌بااوانس گرفته بودند لذت ببرد؛ مختصرهوائی که برای تنفس برایش مانده بود و مختصرنورآفتابی که هنوز از آن برخوردار میشد و بالاخره همان آزادی‌کمی که فعلا ازاوسلب نگشته بود ... همه‌اینها را فقط باآمدن به‌خانه وآلونك ویلهلمین داشت. تنها درآنجا بود که یکبار،برحسب تصادف، روزی ازهمان ایام شیرین ودلپذیر زندگیش در «وینکل»، قصرپدرش، به‌روی اولبخند زد.

موقعیکه باورود فرانسویان بداخل آن کشور کنت ناگزیر ازرفتن بهوین شد بههمسرش دستور داد تادیگر قصرشانرا ترك‌نکند. ازطرفی کارها ومسؤلیت‌های خانه‌داری موجب میشد تا ویلهلمین در خانه‌اش بماند، آنوقت‌بود که آلبین‌بیچاره بیش ازهروقت دیگر تنهاشد واحساس اندوه کرد ... واین زمانی بودکه هنوز سروان ژاك بهقصر اپستین نیامده بود .

کسانیکه خود قلباً رنج میکشند بادیدن درد وعـذاب دیگران بشدت متأثر میشوند. آلبین نیز بامشاهده آن افسرمجـروح و بیچاره بهسلامت وی جداً علاقمند گشت. افسر مجروح نیز دلبستگی غریبی به‌آلبین ازخود نشان میداد. یکشب، سروان ژاك داستان زندگیش‌را را برای آلبین بازگفت. بی‌شك آن داستان ،که ماهم چیـزی از آن بگوشمان نرسیده است، حاوی نکاتی‌بودکه موجب علاقه عمیق آن دونفربه‌یکدیگر گشت، چون ازآن لحظه توگوئی دوستی‌ئی واقعی دلهای زن ومرد جوان را بیکدیگر پیونددداد .

ازآن لحظه بودکه ذهن آلبین چیزی برای اندیشیدن وخودش هم انگیزه‌ای برای زیستن یافت. دیگرآنقدرها افسوس گـردش‌های گذشته‌اش در جنگل را نخورد وکمتر بهویلهلمین برای‌آمدن بهقصر ودیدنش اصرارکرد. زوجه شکاربان درتمام‌مدت‌اقامت افسرمجروح حتی اورا ندید؛ تنها، روزی‌که وی برای پیوستن بههنگ خود در شهرمایانس ازآنجا رفت، لباس نظامیش را ازدوردید .

آلبین هنگامیکه ازحضور سروان ژاك در قصر محروم شد باز بهویلهلمین نزدیك گردید وازاو خواهش‌کرد تا هرقدر میتواند خود

را ازقید و بندخانه و آلونك محقرش رها کرده وبدیدن او بیاید . این دوزن جوان که ازنظر نجابت خانوادگی وتعلیم وتربیت باهم فاصله داشتند روحاً یکدیگررا درك میکردند وازاین جهت بمثابه دوخواهر بودند. بانوی قصراپستین کمی ازآن شادی‌ونشاط گذاشته‌اش را باز یافت وازامیدشورانگیزی که موجد خوشحالی وسرزندگی‌دوباره‌اش گشته بود بطورخصوصی باویلهلمین، وتنها بااو،سخن گفت. زوجه یوناتاس نیز میرفت تا تقریباً یك ماه پیش ازکنتس مادرشود . بدین‌گونه‌آن دوزن‌جوان چه‌نقشه‌هاکه برای زندگی نوزادانشان نکشیدند، وچه‌آرزوها که درخیال خود نپختند وچه دیوانگی‌ها که نکردند!

آلبین میگفت :

ـ بچه‌های ما باهم بزرگ خواهند شد و هر دو یك معلم و آموزگارخواهند داشت. من اینطور میخواهم ، میفهمی ، ویلهلمین؟

و ویلهلمین پاسخ میداد :

ـ بله، خانم . اما من به‌موضوعی فکرکرده‌ام و آن اینکه شما ظریف‌تر ومتشخص‌تر ازآن هستید که کودکتان را خودتان شیربدهید. خب، آنوقت‌من همزمان بابچه‌خودم به‌اوهم شیرخواهم‌داد. من زنی دهاتی هستم ... قوی و کاملا سالم،پس خیالتان راحت باشد،هیچکدام ازبچه‌های‌ما دونفرازنظرمواظبت کم‌وکسرنخواهندداشت، فقط‌چیزی که هست آنوقت من نمیتوانم بفهمم که‌کدام یك ازاین دو کودك بچه خودم است .

دوزن‌جوان باخود مشغول طرح این‌نقشه‌ها بودندوبه‌خودوعده ووعید میدادند... که‌کنت ماکسیمیلیان ازوین بازگشت .

روز پس ازمراجعت وی، موقعیکه ویلهلمین مثل معمول به‌قصر آمدبه‌او اخطار کردند که‌خانم کنتس‌دیگرهیچ کس‌را نخواهد پذیرفت این، دستور عالیجناب بود ووقتی زن بیچاره برای دیـدن بانویش پافشاری کرد تقریباً ازآنجا بیرونش کردند. ناچار در حـالیکه بسیار مشوش ونگران وغرق ماتم واشك شده بود به‌خانه بازگشت.

از آن لحظه بود که کنت‌ماکسیمیلیان که پیش از آن بندرت‌شکار میکرد بهمراه یوناتاس-چون‌گاسپارپیر، بسکه از دیدن دامادش در شغل سابق خود خوشحال شده بود، دیگرکمتراز خانه‌اش خـارج میشد-...آری... بهمراه یوناتاس هرروز به‌شکار رفت.درجریان این شکارهای روزانه کنت دپستین چنان بیرحمی وسبعیت عجیبی ازخود نشان دادکه پیش از آن کسی از اوندیده بود، و هرروز برابعـاد آن افزوده میشد. گویاآنهمه سنگدلی او واکنشی ازنیاز وی به‌چشانیدن رنج درونی خودش به‌دیگران بود. هرگاه که بزکوهی یاگوزنی از پای درمیآمد وازدویدن بازمیماند بجای‌آنکه با یك‌گلوله تفنگ یا با یك ضربه‌کارد حیوانات زبان بسته‌را ازدردطولانی وعذاب جان‌دادن خلاص کند میگذاشت تاسگهای شکاریش‌آنها را پاره پاره‌کنند و در همانحال بهترین سگانش‌را برمیانگیخت وبجان‌آن حیوانات بیچاره میانداخت وآنوقت خودش که همیشه عبوس‌بود ازدیدن این منظـره میخندید. ازاین مواقع که بگذریم درطول روزهای متـوالی ساکت بود وصدائی ازوی بگوش نمیرسید. یکبار یوناتاس در اثرپا فشاری زوجه‌اش‌ازاو راجع‌به‌حال کنتس پرسید. آنوقت‌بود که بطوری‌آشکار رنگ ازصورت‌ماکسیمیلیان پرید وبالحنی‌آمرانه ونگاهی‌تهدیدآمیز

گفت:

ـ خفه شو. بتو چه مربوط است که کنتس چکار میکند یا چکار نمیکند؟ اینها بتو مربوط نیست.

واز آن لحظه ببعد شکاربان بیچاره دیگر جلوی خودش را گرفت و به پرسیدن سؤالاتی که آنطور باو اکنش تلخ کنت روبرو میشد مبادرت نکرد.

چند هفته‌ای گذشت و اواخر ماه دسامبر و زمان وضع حمل ویلهلمین رسید. برای صبح عید سال نو کنت بایوناتاس قراری برای شکار گذاشته بود. شکاربان مدت دو ساعت بیهوده منتظر اربابش گردید، اما سروکله ماکسیمیلیان پیدا نشد.

پس از آن طولی نکشید که یوناتاس بجای ماکسیمیلیان قاصدی را دید که برایش ازطرف ویلهلمین پیغام آورده بود که دچار درد شده وخواستار مراجعت او به‌منزل است: آری ویلهلمین در آستانه مادرشدن بود. یوناتاس باگامهائی بلند راه خانه‌اش را درپیش گرفت. درست در لحظه‌ای که پا بدرون خانه گذاشت ویلهلمین داشت فارغ میشد؛ دختری را به‌دنیا میآورد.

ویلهلمین نخست بیاد شوهر و بعد بیاد آلبین افتاد.

در حالیکه در عین درد چهره‌اش از فرط شادی میدرخشید با هیجان گفت:

ـ یك نفر برود وبه‌خانم کنتس خبر بدهد.

اما ویلهلمین با سکوت دیگران روبرو گشت و در پاسخ او تنها اشك ریخته شد.

حقیقت آنستکه صبح همانروز صحنه‌ای بسیارتلخ وموحش در قصراپستین روی‌داده بود.

فصل پنجم

آلبین تصور کرده بود که وقتی خبر خوشحال کننده‌ای را که قلب خودش را به عنوان یك مادر از شادی لبریز ساخته بود به شوهرش ماکسیمیلیان بدهد، وی نیز در این سرمستی با زنش سهیم خواهد شد، او را در میان بازوانش خواهد فشرد و یکی از آن فریادهائی را که چون از دل برمی‌آید لاجرم بر دل می‌نشیند سر خواهد داد و بدینگونه عصری جدید از آن پس در زندگی عاشقانه‌شان آغاز خواهد شد.

زن بیچاره در حالیکه غرق در افکار زیبا و نجیبانهٔ باطنی خودش بود در دل می‌گفت:

ـ من کنت را درست نشناخته بودم. او نجیب و بافتوت و خوش قلب و مهربان و وفادار است. چیزی که هست من اورا با رؤیاها و احلام شیرین کودکیم مقایسه می‌کردم و از زندگی توقع برآورده کردن هوسهای عجیب و غریبی را که در فکرم پخته بودم داشتم، مثل اینکه یکنفر سیاستمدار قهرمان یك رمان و داستان است و یا اینکه مثلا رجال قرن هیجدهم می‌شود که شبیه رجال قرن شانزدهم باشند. من دیوانه بودم،

اما حالادیگرزنی‌جدی ومعقول شده‌ام، دیگرروحیه‌ام قویست، دیگر مادرشده‌ام؛ دیگر نباید توقعات بیهوده داشته باشم بلکه باید به فکر وظایفم باشم. دیگر نباید سختگیری ازخودم نشان بدهم، چون حالا آدم مسئولی‌هستم. وانگهی‌احساس می‌کنم که می‌توانم هرگناهی را برپدربچه‌ام،یعنی‌برکسی که به من سعادت مادرشدن را داده است... که این خودش بی‌شائبه‌ترین خوشبختی در این دنیای خاکی است، ببخشم.

بدینگونه درحالی که قلب آلبین آکنده ازبی‌صبری بود انتظار کنت را می‌کشید و آرزوی دیدنش را داشت. وقتی هم که بالاخره شوهرش ازگرد راه رسید با شتاب هرچه تمام‌تر وبا لحنی‌صادقانه و بی‌ریا درحالیکه وجودش سراپا خوشحالی‌گشته بود و تبسمی برلب داشت آن راز دلپذیررا درگوشش زمزمه‌کرد، وبعد با شیطنت ساده‌لوحانه وپرازلطف یك دختربچه سعی‌کرد تا زیرچشمی‌تأثیراین خبر خوش را برشوهرش از روی صورت او بفهمد. امیدوار بودکه شوهرش‌با وجد وشوردرآغوشش‌کشد، باشیرین‌ترین نامها صدایش کند و ازروی دلواپسی درباره وضع‌جسمانیش‌هزاران سؤال‌عاشقانه از اوبکند. اما بجای همه‌اینها ماکسیمیلیان بگونه‌ای دهشتبار وزشت رنگ باخت، دست‌آلبین راکه بسویش درازشده بود با خشم فشرد، آنوقت چون متوجه حضورتوبیاس وهمراهانش درچند قدمی پشت سرش‌گردید واحساس کردکه باید خودش را ضبط‌کند‌آرام و تأثیر ناپذیرازمقابل‌همسرش‌که سرگشته وحیران شده بودگذشت وباشتاب دورشد .

آلبین کـه همچنان سرپا ایستاده بود در همان نقطه‌ای که کنت ترکش کرده بود بمثابه مجسمه الهه اندوه بی‌حرکت برجای ماند و خشکش زد. دستش را بروی پیشانی کشید و دید کاملا بیداراست و آنچه که مشاهده کرده بود رؤیـائی دهشتناك نبوده است . پس درحالیکه روح وجانش آکنده از وحشتی ناگهانی وعذابی جانکاه گشته بود بـه ساختمان محل سکونت خویش مراجعت کرد.

مگرچه کرده بود و چه خطائی، یا بهتر بگوئیم چه جنایتی ، مرتکب شده بود که مستوجب خشم شوهر وسرورش گردیده بود ؟ . چون یقیناً موضوع بسیارخطیرومهمی درکاربوده که با وجود آن خبر سعادت بخشی کـه به شوهرش داد بازسزاوارغضب وی گشت. لیکن هرقدر آلبین ازخود سؤال کرد وجداًجستجونمود تا به علت آن رفتار شوهرش پی ببردنتوانست درزندگیش کوچکترین چیزی راکه‌انگیزه آنهمه خشونت باشد بیابد. با خود گفت که شاید اشتباه کرده بود کـه آنهمه مدت درباره حامله شدنش حرفی به کنت نزده بود ، اما خب، بالاخره این کارش هم برای گفتن آن خبربـه خود کنت بوده و چنان تقصیر کوچکی سزاوارچنان برخـورد خشنی نبود. کنتس بیچاره کـه دستخوش هزاران تردید ودلهره شده وجانش بلب رسیده بود درحالیکه در اطاقش تنها بود عقلش بجائی قد نمی‌داد و با شنیدن کوچکترین صدائی بدنش مرتعش می گردید. پس ازساعتی دربازشد و خدمتکاری بداخل آمد ونامه‌ای را بدستش داد. این نامه ازجانب ماکسیمیلیان و حاوی سطور زیربود:

خانم، فعلا به همین‌قدر که اراده وتمایلم را،... می‌فهمید؟،

آری، اراده قطعی و بی‌چون و چرایم را...، به آگاهیتان برسانم اکتفا می‌کنم. اینست آن تصمیم:
شما از چهاردیواری قصر پا به بیرون نخواهید گذارد و هرگز جلوی من ظاهر نخواهید شد. موقعی که از قصر بیرون رفته‌ام ـ که هرروز بیرون خواهم رفت ـ آزادید که در حیاط و باغ گردش کنید؛ اما به قیمت جانتان به شما دستور میدهم که حتی قدمی از آن به بیرون نگذارید. همینطور، میخواهم که به هیچ کس نامه ننویسید و ویلهلمین شما هم دیگر به قصر نیاید. خودتان میدانید که من کی هستم و چطور آدمی هستم! پس، هرچه را که می‌گویم اطاعت کنید و خودتان را با من درنیندازید و به خشمم نیاورید، وگرنه من مسئول عواقب شدید آن نخواهم بود و هرچه که برسرتان بیاید تقصیر خود شما خواهد بود.

ماکسیمیلیان دپستین

کنتس با خواندن این نامه که از آن ، جزاینکه تباه شده است، چیزی سردرنیاورد ازپای درآمد.

قبلا گفته‌ایم که ماکسیمیلیان اراده بی‌چون وچرایش را با چه شدت وقاطعیتی اعمال می‌کرد، وچگونه همه تقریباً علیرغم میل خود تسلیم اراده جابرانه وخشن آن مرد می‌شدند وچنانکه گوئی در برابر احکام کورکورانه واجتناب‌ناپذیر سرنوشت باشند به فکرفرار وطفره رفتن از اجرای خواسته‌های وی نمی‌افتادند. این واقعیت بطوری حکمفرما بود که آلبین هرچند که از بی‌گناهی خود اطمینان داشت، دربرابر اراده

شوهرش سر تسلیم فرود آورد ـ چنانکه کسی درمقابل مرگی حتمی تسلیم شود ـ و صبر پیشه کرد. اما باید این را هم بگوئیم که انگیزه رفتار صبورانهٔ او همانقدر توکل و تن به‌قضا دادن بود، که خویشتن‌داری و مناعت طبع. بالاخره از همه‌چیز گذشته احساس بی گناهی به‌او قدرت می‌داد و موجب اطمینان خاطرش بود، و چون شوهرش را دیگر دوست نداشت بیش از آنکه به‌قدر شناسی کند بیندیشد درفکر احترام و ارزش شخصیت خودش بود.

آری،... آلبین با خود می گفت:

ـ حالا که ماکسیمیلیان درفکر حرمت زنش نیست، پس زنش باید احترام خودش را نگهدارد و با آرامش از روی اعتماد به نفس، و با رفتاری متین به مقابله و اعتراض با آن عقوبت ناروا برخیزد... من که حتی نمیدانم ماکسیمیلیان چه اتهامی را برمن وارد کرده است، اما آینده چراغی است که گذشته را هم روشن می کند. روزی خواهد آمد که ماکسیمیلیان خودش متوجه اشتباهش خواهد شد؛ پس، تا آن موقع چه خوب است که متانت و غرورم را حفظ کنم.

***

آیا آلبین، با آن روح وجان مهربان ولطیفش که تا زمان ازدواج شاهد تسلیم همه کس دربرابر ناتوانیش گشته بود، بیش ازحد به نیرو وقدرت خودغره نگردیده بود؟ یقیناً نباید خشم مردی مانند ماکسیمیلیان را سرسری می گرفت؛ چون اگر خشم آن مرد برانگیخته میشد دیگر کسی جلودارش نبود و دربرابر خود مانعی نمی‌شناخت؛ خیر، چنان خشمی هرمانعی را از سر راه برمیداشت و تا همه چیز را درجلوی

خود درهم نمی‌شکست ونابود نمی کرد دست‌بردارنبود.

کنت نیزبطوری این‌حقیقت را احساس‌می کردکه خودش‌هم ازخودش می‌ترسید و هرگاه دستخوش اوقات‌تلخی میشد از احساس عاقبت‌کارمرتعش میگشت. وقتیکه همسرش با ساده‌دلی و معصومیت خبری را به او داد که بنظرخودش خبری سعادت‌بخش بود اما بنظر وی بی‌آبروئی بود، میشودگفت که کنت از برابـر حس انتقام‌جوئی خویش گریخت، چون هرگاه می‌خواست تنها بـه حکم غرائز خشن و وحشی خودگوش کند شایـد در دم زنی راکـه بـاو خیانت کرده و تازه پس از خیانت باو توهین هم کرده بود می کشت. اما تنها به ابراز تنفرخویش اکتفا کردوخشمش‌رافروخوردوجزاینکه‌همسرش‌را بطور موقت به زنـدان محکوم کند، یعنی کاری کـه در مورد جانیان می کنند...، کاری نکرد.

آنگاه، چون آن نامه تهدیدآمیز رابه‌آلبین نوشت، اونیز صبر پیشه کرد و درانتظار عاقبت کارنشست.

زن وشوهر زیر یك سقف زندگی میکردند و هرصبح و شب آلبین صدای پـای ماکسیملیان راکه از راهرو می گذشت میشنیدکـه همچنان‌آهسته وبا قیافه‌ای عبوس گام برمیداشت وحتی‌یکبار دربرابر درب اتاق وی‌توقف‌نکرد وکوچکترین واکنشی‌راکه‌حاکی‌ازتمایلش به مکث درآنجا باشد ازخود نشان نداد. درطول چند هفته و چندماه حتی‌یکبارهم آندو یکدیگر راندیدند. اما هرچندهمدیگر رانمیدیدند ازیاد هم غافل نبودند. بطوریکه از این‌لحاظ جداً دست کمی‌ازعشاق همدم وغمخوارنداشتند، سهل است، که‌گوی سبقت نیزازآنان‌ربوده

بودند.

هرقدر کنت خواست تا با خستگی جسمانی افکار تیره و تاری را که یکدم روحش را آسوده نمی گذاشت از خویش دور سازد ممکن نگشت. خیانتی که او خود تصور می کرد به‌او شده است از آن خیانت‌هائی بود که درمردانی با خمیره وسرشت او شدیدتر از آن تأثیر می گذارد که بتوانند آنرا فراموش کنند یا ببخشند. کنتس نیز هرچه کوشید تا خودش را با پاکی ضمیر وراحتی وجدانش تسلی دهد وهرفکری را جز اندیشه به نوزاد در راهش یا تفکر درباره خداوند از خویش دور سازد، بازهم رفتار ماکسیمیلیان که علت آن بر وی پوشیده بود رنجش میداد و روزها امید و آرزوهایش وشب‌ها رؤیاهایش را دستخوش خود می‌ساخت.

بدینگونه آرامشی که آندو باجبار برخویش تحمیل کرده بودند چیزی جزیك آرامش قبل از طوفان نبود. خودشان هم بخوبی اینرا می‌دانستند وبدین جهت احساس دردآور وجانکاهی که ناشی ازشدت انتظار بود مثل آدم‌های تبدار کلافه‌شان کرده بود. دیگر نمیشد گفت که ماکسیمیلیان و آلبین زندگی میکنند، چون هردو درحالیکه بظاهر آرامش خود را حفظ میکردند ـ اما سردی مرگ اعماق روح وجانشان را افسرده ساخته بود ـ، اغلب با دلهره‌های گنگ و نامشخصی که بر سینه‌هاشان سنگینی میکرد مرتعش گشته وبخود می‌لرزیدند. ماکسیمیلیان بی آنکه متوجه بیاشد تحت‌تأثیر هاله طهارتی که جبین همسرش را پوشانیده بود قرار داشت وبخود میلرزید. آلبین‌هم که با خشونت و سنگدلی شوهرش آشنا بود خودش رابرای هر رفتاری‌ازجانب وی، درنخستین روزی که باز با یکدیگر روبروشوند، آماده ساخته بود.

معهذا این وضع ابتدا برای آلبین غیرقابل تحمل گشت ، بدین جهت او که از بی‌گناهیش سری نترس یافته و از کسی بـاك نداشت تصمیم گرفت خود به پیشباز خطر نامعلومی که احساس میکرد بردور سرش می‌چرخد برود. بطوری از آن خطر اطمینان داشت که پس از چند روز تردیـد و دودلی عاقبت تصمیم گرفت کـه از ماکسیمیلیان توضیح بخواهد ؛ پس ، پیش از آنکه بدین‌کار اقـدام کند خطاب به ویلهلمین مکتوبـی نگاشت که بطوریکـه خوانندگان خود ملاحظه خواهند کرد بیش از آنکه یك‌نامه باشد وصیت‌نامه او بشمار میرفت. این است آن مکتوب :

ویلهلمین‌نازنینم، نه‌تنهامرا از دیدن‌تونهی کرده‌اند بلکه حتی اجازه نامه نوشتن به‌ترا هم بمن‌نداده‌اند؛ پس این نامه تنها پس ازمرگ من بـدست تو خواهد رسید؛ چون اگراشتباه نکنم، مرگ انسان را از قید هر اطاعتی رها میسازد .

ویلهلمین، ازاین جریانات‌هراس‌انگیز واندوهبار تعجب نکن، با این وضعی که‌من دارم‌باید منتظر هرچیزی بود. با اینحال‌نمیخواهم که‌بدون آنکه‌ازمیراث‌های عزیز و دلبندی که هرشخص دل به عشق و محبت سپرده‌ای در آستانه مرگ دل بدانها خوش میکند یـادکنم این صفحه خاك را ترك گویم؛ آری ، آن میراث‌های دلبندم را بتو ، توئی که همواره آنقدر به من وفادار بوده‌ای،میسپارم .

خدایا ! نمیدانم چـرا کلمات آنگاه کـه از قلم من

تراوش میکنند این چنین انـدوهبار وحزین میشوند ! با اینحال، وتوای زن روستائی ویارحوشگلم اینراباور کن، شاد وآسوده خاطرم . چه ؟ بـاور نمیکنی؟! پس بگذار برایت بگویم که حتی در این لحظه هم از یـاد نقشههائی که دوماه پیش با هم میکشیدیم تبسمی برلبانم نقش بسته است .

یادت هست کدام نقشهها را میگویم؟ بهرحال همین الان دوباره آنها را بتوبازمیگویم، چون این نقشههاتقریباً میثاقها وتعهداتی بودند که ما هریك به دیگری سپردیم.

ویلهلمین تو به من وعده کـردی کـه اگر فرزنـدم مرا از دست داد تو دایه وپرستار اوباشی، این قول یادت نرود، چون،... خوب گوشت با من هست؟...، روی این قول توحساب میکنم. امیدوارم آنقدر زنده بمانم کـه این وعدهات را خودم بیادت بیاورم، با اینحال حالاکـه در همین نوشته ـ و درلحظهای که این یك تصمیمی راکـه لحظاتی پیش گرفتهام رسماً بدینوسیله اعلاممیکنم ـ بله... حالاکـه در همین نوشته قول تو را بیادت میآورم خیالم آسودهتر است.

آری، ویلهلمین، هنوز حرفهایم با تو تمام نشده، گوش بده؛ اگـر خداوند مـرا به جوار رحمت خودش بخواند، مطمئنم کـه کنت ماکسیمیلیان بچه مرا با وضعی که در خور یك نجیبزاده است بـا دقت تمام بزرگ

خواهد کرد ؛ اما تربیت روح و جان کودك را ، مقصودم را کـه می‌فهمی ـ تـربیتی را میگویـم کـه شخص در آغوش مادرش فرامیگیرد، آری تربیت روح و جان کودك تنها از یك زن ساخته است. مـردان آئین زندگی دراین جهان را خوب تعلیم میدهند. اما تنهازنانند که کودك را به رسم و آئین ملکوت رهنمون میگردند... میخواهم بگویم که تو، توئی که با روحیه من آشنائی، خیلی بهتر از فرزندم، که هرگز مرا نشناخت، با او از من سخن خواهی گفت. پس ویلهلمین، اغلب، حتی همیشه، ازمن با اوسخن بگو. چنان کن که مرا بطوری بشناسد که گوئی مرا دیده است؛ وبعدش هم، ویلهلمین نازنینم، از ناز ونوازش کـه برای بچه‌های کوچکتر اهمیتش کمتر از شیر مادر نیست درباره اش دریغ نکن ، ای بچه بی‌مادر بیچاره من ! ای کاش کـه با برخورداری از مهربانی‌ها وعشق ومحبت تو بزرگ بشود. وبالاخره برای اونه تنها دایه وپرستار باش، بلکه درحقش مادری کن.

راستی همین‌ها بود که میخواستم بتو بگویم؟ بله؛ و انگهی اگرچیزی را فراموش کرده باشم قلب تو بقیه افکار مرا بحدس درخواهد یافت.

اما بدون شك فکر میکنی که خودخواه هستم کـه هنوز ازخودت حرفی نزده‌ام . مرا ببخش که از او با تو صحبت میکردم،... از او که دربطن من است. با اینحال،

هرچند فرزندم را بتومیسپارم، حالاخواهی دیدکه فرزند ترا هم‌ابداً فراموش نکرده‌ام. دراین پاکت دونامه‌هست که‌یکی ازآنها بعنوان راهبه بزرگ وسرپرست صومعه «تیول‌سکره»[1] (به‌معنی «زیزفون مقدس» ــ مترجم) و دیگری خطاب به‌سرگرد کنیبیس[2] دروین نوشته شده.

اگرتوصاحب یك دخترشدی، موقعیکه، پنج‌شش ساله شد اورا همراه بانامه اولی به‌نزدخاله عزیزم خواهر دوروته[3] که راهبه‌آن صومعه است وپس از مادر خودم در حق من مادری کرده خواهی فرستاد. ویلهلمین، او بـه‌ـ خواهش من بلافاصله دخترت را درصومعه‌ای که خودمن درآن ودرکنار شاهزاده خانم‌های بلافصل آلمان بزرگ شدم خواهد پذیرفت. اوه! چه روزهای خوشی بودکه باخوشحالی وشعف بسیار سرودهای روحـانی‌ئی را در ستایش سروزمان حضرت مسیح میخواندم و بزرگتـرین ناراحتی‌که ممکن بود برایم پیش بیاید گم شدن‌کبوترم بود! ویلهلمین، خیالت راحت باشد، دخترتودر آنجا از تعلیم وتربیت خوب وروحانی‌ئی برخوردارخواهد شد.

اگر پسردارشدی، او را نزد سرگرد بفرست و او پسرت را وارد یك دانشکده ویایك مدرسه نظامی‌خواهد کرد. این سرگرد عزیز دوست صمیمی پدرمن بود. یك

1- Tilleul - Sacré 2- Kniebis
3- Dorothée

روزنمیگذشت بدون اینکه او نزد ما به‌قصر وینکل‌نیاید . یادم هست که چقدر ازاذیت کردنش تفریح میکردم و او هم باچه لطف و خوبی‌ئی خودش را بدست شیطنت‌ها و بدجنسی‌های کودکانه‌من میداد، سهل است، که گاهی‌عمداً کاری می‌کرد تا اذیتش کنم. بادیدن من امروز کسی باور میکند که من ازهمه دختر بچه‌ها شیطان‌تر و سر بهوا‌تر بودم ؟

مسلماً سرگرد آلبین کوچولویش را فراموش نخواهد کرد و بخاطرعلاقه‌اش به‌من پسر ترا درست مثل پسرخود من پذیرا خواهد شد.

خیلی دلم‌میخواست که هرکدام‌ازما دونفرصاحب یك پسر یا یك دختر میشدیم، چون‌آنوقت بچه‌های‌مامثل دوبرادریا دوخواهر میشدند .

اگرمردم درحق بچه من‌کاری‌را بکن که اگر من زنده باشم درحق بچه‌تو خواهم کرد .

خدا حافظ، ویلهلمین عزیزم ! هرطورکه بشود، ازیك موضوع مطمئنم، وآن‌اینکه ارواح‌ما زنده‌خواهند بود وآنوقت روح من هیچوقت زنی راکه همیشه همدم بچه من باشد ترك نخواهدکرد و ازکنارش نخواهد رفت .

در داخل پاکت این نامه یکدسته ازگیسوانم را برای فرشته‌کوچولوی بیچاره‌ام میگذارم . این پاکت و

نامه داخل آن تنها پس از مرگ من بدست تو خواهند رسید .

وداع، ویکباردیگر خدا حافظ! چیزی یادت نرود! همه چیزهائی را که گفتم یادت باشد!

آلبین دپستین (شوالباخ)
۲۴ دسامبر ۱۷۹۳

راستی یادم رفت . باز هم تقاضای بچه‌گانه‌ای دارم :

اگر پسردار شدم دلم میخواهد که همنام پدرم باشد و اورارد [1] صدایش کنند، واگر بچه‌ام دختر بود میخواهم که، مثل مادرم، «آیدا» صدایش کنند .

وقتی این نامه نوشته شد خیال آلبین قدری راحت‌تر گشت. هیچ چیز مثل یك تصمیم قطعی‌ئی که انسان گرفته باشد باعث طراوت وسرزندگی روح وجان نمیشود. وآلبین تصمیم گرفته بود کاری کند که حتی اگر شده ماکسیمیلیان بانخستین کلامش بگونه‌ای مرگبار، همچون صاعقه، اورا برجای خشك کند سکوت کسل کننده ولجوجانه ومخوف وی را بشکند .

1– Everard 2– Ida

برای آلبین آنروز سریعتر از روزهای دیگـر گذشت ، چون همه‌اش دراین فکربود که هردقیقه آن اورا به‌آن ساعت تعیین کننده و لحظه واپسین زندگیش نزدیکتر میکند. آری، ساعات واپسین‌زندگی او بسکه سریع می‌گذشتند تو گوئی برپشت شاهینی تیزپرواز سوار گشته بودند .

شب فرارسید . کنتس دستور داد تا چند شمع روشن کردند ، بنظرش میرسید که اتاق هرچه روشن‌تر باشد آرامش وسکون درونی او ازروی پیشانیش بهتر دیده خواهد شد و دیگران بیشتر به‌عمق بی‌گناهیش پی‌خواهندبرد وبالاخره استواری شخصیتش آشکارترخواهد گشت . آنگاه گوش فراداد ، در ساعت معهـود و همیشگـی صدای قدم‌های ماکسیمیلیان را شنید . در را گشود و بداخل راهرو گـام برداشت .

سروکله ماکسیمیلیان بربالای پلکان پدیدار شد. در پیشاپیش‌او خدمتکاری که راه را برایش روشن میساخت حرکت میکرد . موقعی که آلبین‌را مشاهده‌کرد یك لحظه متحیر برجای ایستاد . خدمتکـار براهش ادامه‌داد و درلحظه گذشتن از برابرکنتس بااحتـرام سرفرود آورد. آنوقت نوبت بماکسیمیلیان رسید که ازمقابل وی بگذرد.

قصد داشت که بدون کوچکترین کلامی ازبرابرش بگذرد. اما آلبین باشدتی که خودش‌هم باورش نمیشد دستش را بروی بازوی‌او گذارد. بمحض آنکه دستش به‌او خورد، آن مرد آهنین مرتعش گشت وگفت :

ـ خانم، چه میخواهید ؟

آلبین پاسخ داد :

ـ میخواهم کمی باشما حرف بزنم .

ـ خب، چه وقت ؟

ـ همین الآن، اگر لطف کنید .

ـ چطور! همین امشب ؟

ـ امشب .

ماکسیمیلیان بالحنی تهدید آمیز گفت :

ـ خانم !

ـ خواهش میکنم .

ـ نصیحتی را که به‌شما کردم‌یادتان‌هست؟ گفته بودم که‌بگذارید خشم من تحریك نشود. اما حالا آمده‌اید که آنرا تحریك کنید. پس خانم، این شمائید که اینطور میخواهید. بسیارخوب، باشد، دراختیار شما هستم.

هردوشان در روشنائی کورسوی مشعل بیکدیگر نگاه کردند .

رنگ از چهرهٔ هردوی آنها پریده بود . لحظه حساسی که هر دوشان ازمدتها پیش ازرسیدن آن نگران بودند، لیکن آنرا اجتناب ناپذیر وحتمی میدانستند، بالاخره فرا رسیده بود. شاید پس از آنکه هردوی آنها بکرات رسیدن چنین لحظه‌ای راآرزو کرده بودنددر آن هنگام بدشان نمیآمد که آنرا به‌تعویق اندازند ، اما دیگر خیلی دیر شده بود و نیروئی که قدرت آن بیش از اراده‌شان بود آنانرا بجلو میراند .

کنت پس از آنکه لختی مکث کرد باصدائی هیجان زده و

خشگمین گفت :

ـ خانم ، تاهنوز وقت باقی است، بگوئید که بـروم و به‌اتاق خودم مراجعت کنم . احساس میکنم که حالتان خـوب نیست و درد میکشید؛ خانم، راستش را بخواهید ـ و دارم به‌شما اخطار میکنم ـ نمیتوانم درمورد خودم‌به‌شما تضمین بدهم که از کوره درنروم،خوب به‌این موضوع توجه کنید. خب ، حالاباین تفصیل میل‌دارید که‌همین الآن باهم روبروبشویم یابازهم توضیح خواستنمان از همدیگررا به بعد موکول کنیم ؟

کنتس پاسخ داد :

ـ خیر ، ابداً صحبـت از موکول‌کردن این موضوع به بعـد نکنید . خیلی صبر کرده‌ام و دیگر از چیزی نمیتـرسم ... پس لطفاً دنبال من بیائید .

کنت به‌خدمتکار اشاره کرد تا مشعل را به‌اتاقش ببـرد و خود بدنبال همسرش به‌اتاق اورفت . ابتدا کنتس وارد شد و پس از ورود کنت دررا بست .

آنهمه استواری وصلابت رفتار ماکسیمیلیان‌را تقریباً بهت‌زده کرده بود. باحیرت به‌همسرش نگریست ، آنگاه چون دید که کنتس در برابرش نشسته و نگاههای آرامش را به چشمـان او دوخته است گفت :

ـ خانم، برحذر باشید! چون مجبورم که درمورد کارهـاتان ، یعنی‌همه‌کارهاتان، جداً ازشما توضیح بخواهم.

کنتس گفت :

ـ آقا، منهم همینطور، مجبورم شما را متهم کنم. آنوقت اگر دلتان خواست پس از آنکه حرفهایم تمام شد هر چه میخواهید بهمن تهمت وافترا بزنید .

کنت گفت :

ـ پس اول شما صحبت کنید . اما رنگ از چهره‌تان پریده است و بیمار هستید .

آنوقت باادبی دهشت‌افزا، و در حالیکه صندلی‌ئی را برای کنتس جلومیآورد،افزود:

ـ پس، لطفاً بنشینید .

کنتس نشست وماکسیمیلیان که دستهایش را صلیب‌وار برسینه نهاده بود، درحالیکه لبانش را بهم میفشردبانگاهی که فروغ زندگی ازآن رخت بربسته بود همچنان سرپا ایستاد .

دراتاق بزرگ ووسیعی که «اتاق سرخ» نامیده میشد صحبت میکردند،... درطی مدتی که کنت بهسفررفته بود، کنتس در آن اتاق بسربرده وماکسیمیلیان پس ازبازگشت بههمسرش اجازه‌داده بود تا همچنان در آنجا زندگی کند .

این اتاق بانور چهار شمع روشن شده بود ، اما بقدری وسیع بود که روشنائی بزحمت بهدیوارهای آنسوی آن میرسید . تختخواب بزرگی که درآن بود با روتختی و پرده‌های بزرگ اطراف آن در روشنائی خفیف اتاق حالتی مهیب بهآن داده بود و پرده‌های مواج جلوی پنجره‌ها آهسته تکان میخورد وسوز سرمای زمستان از خلال پنجره‌ها بداخل نفوذ میکرد .

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. آنگاه کنتس بالحنی محکم و باصلابت چنین آغاز سخن کرد:

ـ آقا، من درخانه پدرم‌دختری جوان و آرام وخوشبخت‌بودم وهمه بشدت به‌من علاقه داشتند، میخندیدم وقهقهه میزدم، میدویدم و بازی میکردم. روح‌وجانم سرشار ازخوشبختی وقلبم‌مالامال‌ازهیجان وجوش وخروش بود. آقا، باور کنید که وجدوسرور خصیصه‌ای‌نیست که مخصوص عوام‌الناس باشد وبتوان آنرا مبتذل وپست دانست، اما بااینحال من‌همین خصیصه را هم از دست دادم. شما در زندگی من ظاهرشدید ومن بیچارهٔ ابله شما را شبیه آنچه‌که در رؤیاهایم دیده بودم یافتم. من دروجود شمااصیل‌زاده‌ای حقیقی،جوانمرد وبافتوت، شجاع، پرشور وبااحساس را دیدم؛ اما بااینحال شما، آقا، ازدواجتان بامن بخاطر ثروت وذخائر دنیوی وعنوان و مقام ...

کنت‌باصدائی خفه وگرفته وبالحنی که‌کمی استهزا آمیزبود سخن کنتس را برید وگفت:

ـ این ازلطف شما است، خانم!

آلبین ادامه داد:

ـ بمحض‌آنکه زنتان شدم شما حتی زحمت اینراکه فریبم بدهید و مرا درهمان توهمات وخیالاتم نگهدارید بخودتان ندادید، چون دیگر دراینکار ضرورتی نمیدیدید ... بااینحال، خدای من!اینها همه بس نبود وفقط مانده بودکه بلائی هم برسرمن بیاورید.

ماکسیمیلیان باخنده‌ای تلخ و سهمگین گفت:

ـ واقعاً!

کنتس باز بەسخن ادامه داد :

ـ آقا، دیدم که اعتقادات وباورهایم، که بدون آنها زندگی را غیرممکن میدانستم، مثل برگ وگلی که درمعرض باد پائیزقراربگیرد یك یك پرپرشدند. آنوقت بیاد یکی ازگفته‌های مادر نازنینم و راهبه صومعه «تیول‌سکره» افتادم که وقتی برای همیشه‌اورا ترك میکردم‌به‌من گفت: « فرزندم اگر یکوقت دیدی که خوشبختی ازکفت رفته باانجام وظیفه خودت را تسلی بده . »

کنت بازسخنش را برید وگفت :

ـ آه! چه خوب!

و درلحن تلخ وگزنده اوچیزی دهشتبار وجود داشت.

کنتس باآرامش یك فرشته ادامه داد :

ـ باتسلیم به‌این اندرز مادر روحانی بودکه همه زندگیم رادر اطاعت ازشما گذاردم و همه فضائل من‌در تسلیم وتوکل خلاصه‌شد، اما باید بگویم که مرا برای مقابله بافـراموشی و بی‌تفاوتی دیگران آماده کرده بودند نه برای رویاروئی با دشمنی و تحقیر . آقا شما را بخاطراینکه جوانیم‌تباه شد وآرزوهایم بربادرفت و زندگیم‌تلف‌شده شماتت نمیکنم و خواهان عشقی غیرممکن ازشما نیستم، امادست‌کم حق دارم ازشما متوقع احترام باشم وبخواهم که دربرابر زیردستانم ازخجالت سرخ نشوم. آقای کنت، این‌توقع خیلی زیادی‌است؟ جواب بدهید، حرف بزنید !

ماکسیمیلیان در پاسخ گفت :

ـ خب ، حرفهاتان تمام شد، نه؟ حالا اگر اجازه بدهید نوبت

من است .

ـ آقا، گوشم باشما است .

ـ اول‌از آنجا شروع‌میکنم که‌من بهیچ‌وجه مجبور نیستم خودم را معطل افکار بچگانه کودك غیرمسئولی که جز خوردن و خوابیدن کاری نکرده است، مثل افکاری که درابتدا در باره آنها با من صحبت کردید، بکنم. بعقیده من وقت یك‌مرد آنقدرارزش دارد که نباید آنرا با چنین خیالات خامی تلف کرد. وانگهی، این درست است کـه من رؤیاهای شما را برنیاوردم ؛ اما آیا شما به برنامه‌ها و طرحهای عالی و برجسته من تحقق بخشیدید؟

آلبین با هیجان گفت:

ـ پدرجان، ای پدر عزیز! شما این‌موضوع را پیش‌بینی کرده بودید وبه من گفتید. یك جوان طالب عطایا و پیشکشی‌ها، یك جوان شیفته مقام وعنوان که هدفش از تمام زحمات و کوشش‌هایش اینست که بجای یك فرمانده ساده بودن موفق به‌گرفتن نشان صلیب بشود و بجای کنت دوك بنامندش! آنوقت‌اسم‌اینها راطرحهای‌عالی وبرجسته هم می‌گذارد! وتازه میآید از آن با من صحبت هم می‌کند !

کنت در حالیکه از غضب سرخ شده بود با پا به زمین کوبید و گفت :

ـ صبر کنید، خانم، وقتی‌خوب همه‌جوانب‌را ببینید، ملاحظه میکنید که هیچ همچون‌چیزی‌نیست، خودتان هم اینراخوب میدانید.

ـ نخیر، هیچ هم نمی‌دانم؛ چون برای دانستن همین‌موضوع است که خواستم امشب با شما گفتگو کنم.

ـ بسیارخوب، پس همین‌الان به شما می‌گویم. من نام وشرف خودم را به شما سپردم، اما در عوض شما با آن چه‌کردید؟ دروغ نگویید و این دست و آن دست نکنید وقیافه مقدسین وشهداء رابخود نگیرید،چون بیفایده است، موضوع خیلی‌روشن است. پس شما هم خیلی رك وپوست‌کنده جواب بدهید.

ـ من حتی در مورد چیزهای پیش‌پا افتاده هم هیچوقت دروغ نگفته‌ام.

ـ بسیارخوب، حالا که، همسرباوفای‌من، اینطوراست، بگوئید که آن‌مردك‌فرانسوی، آن‌سروان ژاك دیگردراین میان از کجا پیداشد؟

آلبین با شنیدن این کلام همه‌چیز را فهمید، تبسمی کرد و یك لحظه با قیافه‌ای ترحم‌آمیزبه‌کنت نگاه‌کرد. آنگاه‌گفت:

ـ آقا، این سروان ژاك افسر مجروحی بودکه نجات زندگیش را شاید مدیون من باشد؛ اما من‌حفظ ناموسم را یقیناً مدیون‌اوهستم.

ـ پس حتماً بهمین دلیل بودکه شما را«آلبین» صدا می‌کـرد وشما هم او را «ژاك» صدا می‌کردید... وگاهی‌هم «عزیزم» صدایش می‌کردید؛ بهمین دلیل بودکه‌گاهی‌شما را «خواهر» صدا می‌کرد... چون دیگر رویش نمی‌شدکه او هم شما را عزیزم صداکند؛ بهمین دلیل بودکـه همیشه در همین اتاق با شما بود؛ بهمین دلیل بـودکه هیچوقت حتی‌یك‌دقیقه هم‌ترکش‌نمیکردید؛ وبالاخره بهمین‌دلیل بود که وقتی رفت گریه‌می‌کردید.

کنتس درحالیکه ازجای برمی‌خاست گفت:

ـ آه! آقا!

ماکسیمیلیان درحالیکه ازسخنان خود بهیجان آمده بود ادامه داد و گفت:

ـ اوه ! خانم ! تظاهـر نکنید کـه غرورتان جریحه‌دار شده و رنجیده‌اید، لازم نیست با بیزاری و تنفر لبخند بزنید و یا بی‌اعتنائی وتحقیر به من نگاه کنید، جداً بهشماتوصیه می کنم که‌اینکار را نکنید. اگر قرار باشد که یکی از ما دونفر با تحقیر به دیگری نگاه کند، این شخص من، بعنوان شوهری که مورد توهین‌قرار گرفته، هستم، نه شما که همسری گنهکار هستید.

آلبین زیرلب زمزمه کرد:

ـ ماکسیمیلیان بیچاره !

ـآه! آه! حالا دیگرکارتان بجائی رسیده که بهمن ابراز ترحم هم می کنید؟ خانم، مواظب باشید و با این خونسردی موهنتان صبر مرا به انتها نرسانید! من طبیعت شکیبا و با حوصله‌ای نـدارم . این مرد عاشق شما بوده، من بهشماقول می‌دهم که همین‌است که میگویم. اما من انتقام خودم را خواهم گرفت . خیالتان‌آسوده بـاشد . به این موضوع در دلم سوگند خورده‌ام وحالاهم باصدای‌بلند همان‌سوگند را تکرار می کنم: پس خانم، فکرمی کنم که اگر بجای تبسم کـردن برخودتان بلرزید بهتر باشد.

آلبین با قیافه‌ای خونسرد وتأثیرناپذیر گفت:

ـآقا با تمام‌آنچه که گفتید برخودم نمی‌لرزم. اگر باورنمیکنید نگاه کنید.

ـ پس چه میکنید؟

ـ دلم بحالتان میسوزد !

کنت که دیگر از کوره بدررفته‌بود فریاد کشید :

ـ اوه ! دیگر بس کنید . هرچه گفتید کافی است . همینقدر که گفتید دیگربس است، بجای این حرفها در برابـر خشم من دست و پاتان را جمع کنید. مغرور وبی‌باك سرپا ایستاده‌اید وحتماً امیدوارید که از شدت جسارت خودتـان مرا فریب بدهید ، اما دوبـاره بهشما میگویم که من از همه چیز باخبرم و بآن آسانی‌هم که خیال کرده‌اید کسی نمیتواند مراگول بزند. این مرد فاسق شما بوده واین کودکی هم که درشکم دارید بچه من‌نیست بلکه بچه‌آن زناکار است.میشنوید خانم ، میشنوید ؟ حالا اگرجرئت دارید بهصورت من نگاه کنید. چه؟ بازهم که دارید بهمن نگاه میکنیـد !... این‌زن پست عجـب پررو و جسور است ! سرتان را بزیـر می‌اندازید یا نه ؟ ای زن وقیح مثـل اینکه نمیخواهید از رو بـروید ؟ باز هم که نیشتان باز است و مـی‌خندید . آه ! ...

ماکسیمیلیان کـه مبهوت گشته و شدت خشم کورش کـرده و پرده‌ای ازخون جلوی چشمانش راگرفته‌بود باحالتی غضبناك بسمت کنتس گام برداشت. آلبین، همچنان‌آرام و بی‌تزلزل و بانگاهـی که حکایت ازراحتی وجدانش میکرد در حالیکه تبسمی محـزون برلب داشت بی‌آنکه حتی‌گامی بهعقب برداشته و سخنی بگویـد و برای اجتناب ازطوفان خشم شوهرش کوچکترین حـرکتی بنماید ، شاهد نزدیك شدن وی‌گردید .

کنت که برخود میلرزید ودرچشمانش شعله‌های غضـب زبانه

میکشید دریك قدمی او ایستاد . درحالیکه هردوشان حیران و پریشان گشته‌بودند برای یك لحظه روبروی‌یکدیگر ایستادند... ماکسیمیلیان نیروهای دوزخی را بیاری میطلبید و آلبین باملکوت رازونیازداشت. اما ماکسیمیلیان دیگرنتوانست توهین ودشنام بیزبان وخاموشی‌راکه همسرش باآرامش و سکوت خود بروی وارد میساخت تحمل کند ، پس دو دستش را برشانه‌های همسرش تکیه داد و باصدائی سهمگین فریادکشید :

ـ برای آخرین بارمیگویم: به‌گناهتان اعتراف‌کنید و بزانو بیفتید وتقاضای بخشش‌کنید .

آلبین گفت :

ـ دیوانه پست !

هنوز سخنش تمام نشده بودکه فریاد نفرین و دشنامی سخت درهوا طنین افکند و دو دست خشن کنت، آن‌مرد شقی وناجوانمرد، شانه‌های موجود ظریف وناتوانی‌راکه‌به‌رویاروئی بانامردمی‌وظلمش برخاسته‌بود فشاردادندوزن بدبخت‌رامثل نی‌یا شاخه نازك‌وشکننده‌ای خم‌کردند وباخشونت بەزمینش افکندند. آلبین برزمین درغلطید و سرش به‌تیزی‌گوشهٔ صندلی‌ئی که‌لحظاتی پیش بر آن نشسته بودخورد. خون فواره زدو زن نگون بخت در حالیکه زیر لب ناله میکـرد : «بچه‌ام ! خدایا! جگرگوشه‌ام!» ازهوش رفت .

ماکسیمیلیان‌مدتی کوتاه‌دربرابر آن بدن‌بی‌جان‌برجای‌ایستاد... چشمانش را به‌قربانی خود دوخته بود وچنانکه گوئی ازجنایت‌خود مبهوت گردیده باشد کوچکترین حرکتی نمیکرد . آنگـاه از آن

حالت رخوت و سستی خارج گشت و از اتاق به‌بیرون پرید و فریاد کشید :

ـ کمك ! کمك !

به‌شنیدن صدا خدمتکاران دویدند. کنتس را که هنوز مدهوش بود به‌تختخوابش انتقال دادند و بسراغ کشیش ناحیه‌کـه، همانطور که در موضوع سروان ژاك گفتیـم ، در پزشکی مطالعـاتی داشت فرستادند .

کنت تمجمج کنان گفت :

ـ نمیدانم چطور این اتفاق افتاد. کنتس بزمین افتادوپیشانیش به‌یکی ازاثاثیه اتاق خورد؛ مثل اینکه پایش لیزخورد که بزمین افتاد.

و درموقع ادای این کلمات، ماکسیمیلیان بیاد گرچن [1] بیچاره، دخترضابط دادگستری، که پای اوهم لیزخورده‌بود وقربانی عشق‌وی، ونه خشمش، گردیده بود افتاد. مثل‌اینکه‌مقدربود این مردریشه‌حیات هرزنی‌راکه به‌او نزدیك میشد خشك سازد .

وقتی ماکسیمیلیان به‌یاد «گرچن» ومقایسه او باقربانی اخیرش افتاد بسختی رنگ ازصورتش پرید ودرحالیکه میکوشید تا با توجه به‌حضور خدمتکاران وورود کشیش خونسردیش را باز یابد به‌گچ‌بری دیواراتاق تکیه داد .

آلبین، بسکه ضربه وارده به‌او شدید بود هنوز حواس خودرا بازنیافته بود. با اینحال باید گفت که بیشتر روح و جانش دستخوش

۱ـ Gretchen به‌این سانحه درفصل اول اشاره شده بود .

آن ضربه‌گشته و کوفته شده بود تـا جسمش . کشیش هرچه میکـرد نمیتوانست کنتس را بهوش بیاورد وعقلش بجائی قد نمیداد : آب سردکاری ازپیش نبرد و نمك نیز بی‌تأثیر بود . اما طولی نکشید کـه معجزه‌ای راکه مهارت وتخصص یك پزشك قادر به‌تحقق آن‌نگردید طبیعت به‌انجام‌رسانید. درد زایمان بر کنتس‌مستولی گردید و درنتیجه آن آلبین چشمانش راکه همچنان حالت سرگشتگی و بهت در آنها خوانده میشد باز کرد وبی آنکه هنوز قوه تعقل ودرك خودرا بازیابد قوه ناطقه‌اش را بازیافت. آنگاه دچار هذیان شد ودرعین تب کلمات نامفهومی‌را ازدهان خارج ساخت که هیچ‌یك ازحاضران چیزی از آن درك نمیکردند و تنها برای شوهرش دارای مفهومی دهشتناك و تکان دهنده بود .

کشیش اعلام کرد که اگر پزشك‌حاذقی ازفرانکفورت‌به کمك اونیاید، وی نه‌تنها نجات‌جان مادر بلکه جان‌کودك دربطن او را هم تضمین نمیکند . بلافاصله یکی از خدمتکاران کنت در حالیکـه زمام اسبی‌را بدست‌گرفته و یدك میکشید عـازم شهرشد تا بـدون درنگ ترتیب آمدن پزشکی‌را بدهد .

هذیان بیمار هردم افزوده میگشت .

آلبین در حالیکه کلمات حزن‌انگیزش را ناله‌هائی جانکاه‌قطع میکرد ـ چون هرچند توازن روحیش در نتیجه هذیان دوچندان نقصان گردیده بود، احساس درد ورنجش هنوز برجابود ـ میگفت :

ـ من دارم می‌میرم، احساس میکنم کـه روحم دارد از کالبدم خارج میشود... اوه! کاش خدا برایم نیمه جانی‌باقی بگذارد که‌بتوانم

بچه‌ام را سالم به‌دنیا بیاورم ! بچه مـن ، وبچه شما، ماکسیمیلیـان ! میشنوید ؟ بچه شما ... اوه ! در این دم مرگ سوگند میخـورم کـه همینطوراست که میگویم!... ماکسیمیلیان، کجا هستید؟ ماکسیمیلیان، شما باسنگدلی درباره من اشتباه کردید ، اوه! ، بله، بایکدنیاقـاوت! خدایا!چقدر دردمیکشم! اگر میدانستید، ماکسیمیلیان!اگرمیدانستید! اما این راز به‌من تعلق ندارد واوبه‌مـن قسم داده است کـه آنرا فاش نکنم. یکروز ... بله یکروز از زبان خودش خواهید شنید...یکروز بازخواهد گشت. مرگ !... اوه، امان ازمرگ!... اما آقای کشیش، مگرنه‌اینکه مرگ پایان همه چیزنیست ؟ تابوت بمنزله گهواره انسان درملکوت است. وشما پدر روحانی عزیز، دستتان را به‌من بدهید... پدرروحانی یك خواهش دارم که بایدفقط به‌خودتان بگویم. مواظب باشید که ماکسیمیلیان چیزی‌را که میخواهم به‌شما بگویم نشنود. پدر، گوش کنید . در زیربالش من نامه‌ای‌را کـه به ویلهلمین نوشته‌ام پیدا خواهید کرد. به‌نام عیسی قسمتان میدهم که آنرا به‌دست او برسانید . به او بگوئید، پدر روحانی، به‌اوبگوئید که من میمیرم ، امابرخواهم گشت که ببینم آیاکاری‌راکه ازاو خواسته‌ام خوب انجام میدهد یانه . پدر روحانی شماکه میدانید ... هرکدام ازکنتس‌های خاندان‌اپستین که درطول روزیاشب عیدکریسمس بمیرند بازهم نیم جانی خواهند داشت . ای بچه عزیزم، جگرگوشه بیچاره‌ام ! خدا دعایـم را دارد اجابت میکند! خدا خواهشم را برآورده کرد! حالا دیگر وجود ترا بیشترازخودم احساس میکنم. قلبم‌را به‌تومیدهم، زندگیم‌را بتوانتقال میدهم. بگیر، همه‌آنرا بگیر ،که خودم بمیرم . آقای کشیش ! آقای

کشیش! او را نجات بدهید . و غصه مرا نخورید ... من کارم تمام است ...

دراین هنگام زنگ ساعت نیمه شب نواخته شد و کنت مرتعش گردید .

درواقع همانطور که آلبین در وسط هذیان خود گفته بود، بامداد روز کریسمس آغاز میگشت .

کنتس هر لحظه بیشتر رو به ضعف میرفت .

آلبین همچنان سخن میگفت :

ـ خداحافظ! خداحافظ !... ماکسیمیلیان، من شما را می‌بخشم، اما پسرتان را دوست داشته باشید. خدای مهربان، من آمدم !... آه ! آه! الآن روز کریسمس شروع شد! آه! آه! دارم میمیرم !

آنوقت آلبین که درواپسین حرکت احتضار تقریباً از جا کنده شده بود روی بالشش افتاد و جان سپرد .

ماکسیمیلیان بسوی بستر همسرش دوید و اورا درمیان بازوانش گرفت. اما باوجود آنکه آلبین مرده بود جنبش بچه را درمیان سینه‌اش احساس کرد و چنانکه گوئی وحشت کرده باشد عقب عقب رفت . در این هنگام پزشکی که در فرانکفورت بدنبالش فرستاده بودند از راه رسید. همه، حتی ماکسیمیلیان، را از اتاق خارج کردند . می‌بایست کودک را باعمل جراحی بسیار غریب و خارق‌العاده‌ای نجات میدادند .

ساعتی بعد از سینه مادر که کالبدش دیگر سرد شده بود کودکی را زنده خارج کردند: رازشگرفی است که بدینگونه از مرگ زندگی پدید آوردند، پس آیا نمیتوان گفت که احساس همبستگی بین مادر و فرزند

نزدیك‌تر و صمیمی‌تر است؟ و آیا ـ روی سخنمان با شما آقایان فلاسفه و آقایان پزشکان است ـ... و آیا روح و جان کودك نفخه‌ای از واپسین‌دم مادر نیست ؟

کشیش وارد اتاق کنت شد و دید قطرات عرق بر پیشانیش نشسته است. آنوقت نامه‌ای را که در زیر بالش کنتس یافته‌بود، و میدانیم که بعنوان ویلهلمین نوشته شده‌بود، بسوی او دراز کرد و گفت :

ـ عالیجناب، شما پسر دار شده‌اید.

کنت نامه را که ممهور نشده بود گشود و نگاهی اجمالی بسراسر آن افکند و پاسخ داد :

ـ بسیار خوب، نامش را « ادوارد » بگذارید .

درهمانروز، همزمان با تولد فرزندی پسر برای ماکسیمیلیان در قصر کنت‌های خاندان اپستین، در کلبه محقر و روستایی گاسپار سالخورده ویلهلمین دختری زائید .

فصل ششم

روز بعد فاخرترین لباسهای کنتس را به کالبد بیجانش پوشانیدند و آنرا بروی تختخواب خوابانیدند و در معرض تماشای همگان گذاردند. جسد بیجان آلبین تا مدت سه روز در آنجا ماند، آنگاه جواهراتی را که در زمان حیات زیب پیکر میساخت زیور جسدش کردند و آنرا در داخل تابوت گذاردند و تابوت را بداخل سرداب مقبره خاندان ایستین بردند.

یکروز پس از تدفین آلبین کنت عازم وین گردید و تا یك ماه در آنجا ماند. درطی آن یك ماه هرگونه اثری را که از کنتس نگون‌بخت باقی مانده بود محو ساختند، بطوریکه وقتی او باز آمد اگر بخاطر کودك بی مادر بیچاره‌ای که ویلهلمین را مادر او خواندند نبود همه تصور میکردند که اصولا زنی بنام آلبین هیچگاه در این صفحه خاك زندگی نکرده‌است. خدمتکاران قصر بسائقه غریزه فهمیده بودند که چنانچه هرشیئی را که ممکن بود یادآور خاطره‌ای از کنتس برای اربابشان باشد از جلوی چشمان وی دور سازند بااینکار به او خدمت

کرده وموجبات خشنودی خاطرش‌را فراهم ساخته‌اند.

بااینحال هرچه ازاینکارها میکردند بمحض آنکه ماکسیمیلیان بازدراین قصرقدیمی تنها میشد شوریدگی وانقلاب خاطرش به اوج می‌رسید. آلبرت، پسرمحبوبش دروین ودرداخل پانسیونی بسرمیبرد.

بخصوص هنگامیکه وارد آن اتاق موروثی و آباء واجدادی کنت‌های اپستین که اتاق سرخش میخواندند شد، وقتیکه خودرا در پای صندلی‌ئی که پیشانی کنتس به آن اصابت کرد وشکاف برداشت، و روبروی تختخوابی که‌آلبین برروی آن جان داد، یافت آنگاه بود که تمام خاطراتی که به‌آلبین پیوندش میداد بیادش آمد وباتمام کوششی که برای حفظ خونسردی خودکرد احساس ارتعاش نمود.

علتش اینست که درتمام اوقات وحتی برای کسانی‌هم که درآن قصر وجدانی آرام داشتند نمیدانیم آن چه وحشت مرگباری بودکه حتی هرگوشه‌ای ازهزارد چوبی وبیروح دیوارهای اتاق موجد آن بود: آنشب نیزخروش بادی‌که ازبیرون اتاق بداخل میوزید به آن وحشت وبیم دامن میزد. شعله‌های عظیم آتش دربخاری دیواری‌اتاق زبانه میکشید وصدای ناله مانندی که درحال سوختن و تحلیل رفتن‌از قطعات بزرك چوب بلوط درون‌آن برمیخاست به‌گوش میرسید، با اینحال هوای داخل این اتاق بزرگ ومتروك مثل همیشه سرد بود. باآنکه شمعدان چهارشاخه‌ای را روشن‌کرده وبرروی میزی‌گذارده بودند، هیچ روشنائی‌گویا قادربه روشن کردن‌آن دیوارهای سرد و بیروح و آن سقف بلند نبود. درست مانند همان شب دهشتناك کریسمس بودکه‌آن صحنه غم‌انگیز روی داده بود. تنها فرقش آن

بود که اینبار جای آلبین در آن صندلی خالی بود.

هر لحظه که میگذشت برشدت و خروش طوفان افـزوده میشد. گردباد بشدت به‌گوشه دیوارها خورده وصدائی شبیه به ناله وضجه‌ای حزن‌انگیز به‌گوش‌میرسانید... از آن ناله‌های‌ممتدی که برای‌لحظه‌ای محو شده وخاموش میشوند اما بازبگونه‌ای دهشتناک‌تر ازسر گرفته میشوند وگوش‌را آزارمیدهند.

بی شك کنت مردی شجاع‌بودواگر کسی به‌اومیگفت که مردی از زمزمه باد ترسیده است به چنان شخصی میخندید واورا تـرسو و بزدل میخواند، بااینحال همین کنت هرچه میکرد نمیتوانست در اثر وحشتی که محیط اطراف دراوایجاد میکرد بخود نلرزد.

درحالیکه به رویائی عمیق فرورفته وسرش‌را بروی سینه خم کرده ودستش‌را تکیه‌گاه چانه ساخته بود دراتاق قدم میزد وبی آنکه از دایره روشنائی که نورشمعدان دراطرافش پراکنده بود خارج‌شود طول وعرض اتاق‌را می‌پیمود.

باید اعتراف کنیم که حتی گهگاه نگاهی بـه‌گوشه دیوارهای حزن‌انگیز وبیروح اتاق یاپرده‌های زشت وبیقواره‌آن‌که ازوزش باد درجنبش بود می‌انداخت.

کنت آهسته باخود میگفت:

ـ این مرده‌ها باآن خاطره‌ای که از ناله‌های نومیدانـه‌شان در آستانه مرگ‌ازخود بجاگذاشته‌اند دراین خروش‌ممتد طوفان و گرد ـ باد چه اوهام وتخیلات غریب و خوفناکـی‌را در ذهـن انسان ایجاد میکنند، باران وسیلاب که مانند قطرات درشت‌اشکی که جان‌های‌تیره

روز وبدبخت ازدیده میبارند دربعضی ازدقائق ایـن طبیعت بیجان‌را فرا میگیرد،... این امواج اضطراب آمیز وفلج کنندهٔ طوفان وگردباد که شاخ وبرگ درختان جنگل‌را می‌شکنند وآنگاه با بـرخورد بـه کوهها ومرتفعات خودشان هم درهـم شکسته شده ومحو میشوند... این ندای مرگباری که مردگان از زیرزمین خطاب به ما آدمیان دراین صفحه خاك سرمیدهند،... آری،... اینها همه چه زشت وخوفناکند!

کنت درحالیکه همچنان ازترس بخود میلرزید ازقدم زدن باز ایستاد وآرنجش‌را به گچ‌بری دیوار تکیه داد؛ آنوقت برایش همان اتفاقی افتادکه همیشه درچنین شرائطی روی میدهد، مقصودمان این است که وقتی بالاخـره دچار آن افکار رعب‌آور شد تااعماق روح و جانش دستخوش هراس گردید. باخود میگفت:

ـ در میان این مردگانی که درکشاکش این طوفان صداشان به گوش میرسید آنهائی که در راهروهای قصر چنین محزون ناله سرداده وشیون میکنند شاید همان کسانی باشند که ازخانواده خود من رخت به سرای باقی کشیده‌اند. افسوس! چقـدر شمارشان زیاد است ! این داس مرگ هم کـه گویا از بریـدن ریشه حیات ما آدمیان هرگز سیر نمیشود دراین قصرنهال زنـدگی کسان بسیاری را دروکـرده است. دریغ! حیف!... اگرنیاکانم‌را هم کناربگذارم ونخواهم به عقب وبه زمان کسانی که ندیدمشان برگردم، بایداول ازمادرم یادکنم. چه زن پرهیزگار وباخدائی‌بود! وقتیکه زنده بوداغلب جیغش‌را درمیآوردم! هرقدراو مهربان وملایم بود من جوشی وخودرأی بودم. چه شبها که مادرم درحالیکه زانوبرزمین میزد و التماس میکرد بین پـدرم ومن

واسطه میشد، به یکی کلماتی شوق‌انگیزمیگفت ودیگری‌را باکلماتی تسلی‌بخش‌آرام میکرد،... وبعد میرسم به پدرم‌که اوهم در بین این مردگان است، واگر اوهم قدری زود راهی قبرستان شد، خـدایا!، شاید من بودم‌که باعث کوتاهـی عمرش شدم. کنت رودولف واقعاً پیرمرد شریفی بود، اما بسیارجدی وسختگیربود. اونبایـد هوسها و جوش وخروش‌های جوانی مراآنقدرها جدی میگرفت... بعدمیرسم به برادرم‌که اوهم بی‌شك درمیان این مردگان است، چـون ازروزی که رفت ازاوخبری ندارم. کنراد بیچاره من! اوه! باتمام حرفهائی که پدر ومادرم میزدند این جوان ضعیف وشاعر مسلك‌راکه پدرش‌او را بخاطر ازدواج بادختری ازطبقه پائین اجتماع لعن ونفرین‌کرد، و شاید بهمان دلیل‌هم مرده باشد، خیلی دوست داشتم... خب، آیاهمه کسانی‌که برمرگشان‌افسوس میخورم فقط همین‌هاهستند؟ خیر، خیر، این طومارشوم ومرگبار در همین‌جا بسته نمیشود. بایداز «برتا»[1] هم یادکنم،... یعنی همسراولم. تقریباً میتوانم بگویم‌که ازاو فقط نامی بیادم مانده، نه خاطره‌ای، که حتی وقتی هم زنده بـود شبحی بیش نبود، شخصیت کم اهمیتی‌کـه تنها نتیجه زندگیش، به شکر خـدا! پسری بعنوان جانشین و وارث برای خاندان اپستین بـود. وبالاخره بعد... بله بعداز آنها باید یادی هم از...

دراینجا کنت ماکسیمیلیان نفس نفس زنان مکثی‌کرد. باوجود آنکه به‌گچ‌بری اتاق تکیه داده بود احساس میکردکه پاهایش دارند

1. Bertha

از زیرش درمیروند. خودش‌را بروی یك صندلی رها کرد. آنگاه‌در حالیکه افکار خودرا برزبان میآورد بزحمت نفسی تازه‌کرد و گفت:

ـ بازیك‌نفردیگرهم‌هست، یعنی آلبین، که به من خیانت کرد. اوه! این یکی قاعدتاً باید بلندترازسایرین شیون کند، چون مرگ‌او مرگی طبیعی مثل‌مرگ «برتا» نبود، علتش هم این بودکه بیماری‌ئی که باعث مردنش شد حسادت من بـود: من‌اورا کشتم، نه باشمشیرم بلکه با خشمم. بسیارخوب، حالا هرچه‌کـه باشد، اعم ازاینکه مـن خودم اورا کشته باشم یا، بهتربگویم، خواسته باشم که تنبیهش کرده باشم، هیچ ازاینکارم پشیمان نیستم. خیر، حتی اگرهم زنده میشد و می‌بایست دوباره همینکار را بااو میکردم حتماً میکردم.

دراین لحظه باد بگونه‌ای حزن‌انگیزترازهمیشه نالیـدن ازسر گرفت. کنت رنگ‌پریده وافسرده ازجایش برخاست وباصدای بلند گفت:

ـ چه سرد است اینجا!

وباپایش تکه بزرگی ازچوب بلوطرا بداخل آتشدان رانـد. دوباره زیرلب گفت:

ـ چقدر هوای دم‌کرده وبیروح وکسل کننده‌ای‌است!

آنوقت شمعدان دیگری‌راکه روی طاقچه‌اتاق‌بود روشن کرد. اماچه فایده؟ درحقیقت قلبش سردبود و وجدانش‌دچارتیرگی گشته بود.

بااینحال کوشید تاافکار تیره وتاری راکه، همچون جغدی کـه خودش را بر درو بردیوار مقبره‌ای زیرزمینی بزند، روح وجانش‌را

آماج خویش ساخته بود از ذهن خود براند؛ پس بـه‌آن وسیله سر-گرمی که بیش‌ازهرچیز دیگری حواسش‌را بخـود مشغول میداشت، یعنی به رویاهای جاه طلبانه‌اش، متوسل گشت.

درحالیکه دستش‌را بروی پیشانیش میکشید گفت:

ـ آهای ماکسیمیلیان، مگرچه شده؟ آیادیگرتویك مردنیستی؟ مرده‌شوی هرچه ازاین‌اوهام وخیالات بچه گانه‌است ببرد! خب، حالا نامه‌ای برای «کاونیتس»[1] بنویسم.

جلوی میزی نشست وقلمی‌را برداشت وبالای یك صفحه کاغذ تاریخ روزرا نوشت: «۲۴ ژانویه ۱۷۹۳»

قلم ازدستش افتاد. زیرلب باخود گفت:

ـ امروز یك ماه است که او مرده.

آنگاه ازجای بلند شد وصندلیش‌را با خشونت به عقب راند. دلهره وتشویشی غریب قلبش‌را بهم میفشرد.

آنوقت درحالیکـه‌کاملا سرگشته ومنقلب بـود وبیهوده سعی میکرد تاروحیه وذهن خسته ووامانده‌اش‌را آرامش بخشد به قدم‌زدن پرداخت. نمیدانیم چه ندا‌های مرگبار وشومی آهسته درگوشش‌زمزمه میکردند که اتفاقی مخوف، خارق‌العاده وغیرمنتظره ـ چیزی که وی باتوسل به زورنمیتوانست برآن غلبه یابد یا بافرارازبرابرآن خودرا ازآسیبش درامان نگهدارد ـ درشرف رویدادن است. پس تشویش‌و انقلابی‌را که برسینه‌اش‌سنگینی‌میکرد باسکوت‌مرگبارمحیط‌اطرافش،

1. Kaunitz

که تنها ناله‌های احتضارگونه بادآنرا برهم میزد، در دل مقایسه کردو همین نکته موجب تشدید دلهره ووحشتش گشت.

لحظاتی هست که طی آن حتی بسرای نیرومندترین ارواح و جانها نیزهمه چیز به حالت هراس ووحشت تغییرشکل می‌یابد. در آن سکوت ، ارتعاش زنگ ساعت دیواری که آماده نواختن دوازده ضربه بود ـ دوازده ضربه‌ای که آخرین آن میرفت تاآغاز بیست و چهارمین روز ازماه ژانویه را اعلام نماید ـ قطعه نیمسوزی که از آتشدان بخاری بروی کف‌اتاق پرید، اینها همه موجب شد تاآن مرد نترس وباجرئت دستخوش حالتی شبیه به یك شوك الکتریکی گردد. زوزه ناهنجاریکی‌از سگهایش که ازلانه‌آنها ازفاصله‌ای دوربگوش میرسید قلب آن مردراکه چنان مصمم‌بود دچاردلهره و آشوبی‌ساخت که نمیتوانست بر آن غلبه یابد. طولی نکشید که‌ازصدای گنگ پاهای خودش برکف اتاق دچارهراس گشت و آنوقت بدون حرکت و در حالیکه بروی دیوار تکیه داده بود برجای ایستاد. اما باز بیحرکتی‌و سکون خودش هم‌به وحشتش‌افکند. دستهایش‌را بهم‌مالید وبالرزشی عصبی سرتکان داد.

انتظار میکشید. احساس میکرد که چیزی دهشتناك درشرف رویدادن است.

حقیقت اینست که جهان نادیدنی‌اطراف، که از دید ما پنهان است ودرحس لامسه‌مان‌نمی گنجدوحتی حواس مارابه‌اشتباه میندازد، برگرد سرش ودرآن اتاق ساکت و آرام وسرد وبیروح به دلهره‌ها و ترس‌های گنگ وخاموشش دامن میزد. تمام وحشتی که

«آلیگیری»[1] در شعر، «میکل‌آنژ»[2] درنقاشی و «وبر»[3] در موسیقی ریخته‌اند بیکباره شقیقه‌های کنت ماکسیمیلیان را به لرزش افکنده بودند. میشود اینطورتعبیر کرد که وی آنهمه ترس ودلهره‌را از هوای اتاق استنشاق مینمود. پس در رویارویی بااشباح شوم‌وزشتی که فکر وذهن اورادستخوش خود ساخته بودندازقوه وامانده تعقل واستدلال او چه‌کاری ساخته بود؟

وانگهی در زیرتمام این افکار وخیالات یك خاطره مخوف غوغایی برپاساخته‌بود. ماکسیمیلیان افسانه مخوف ودهشتبار «کنتس لئونورا» راکه در روز سالگرد تولد حضرت مسیح مرده بود بیاد میآورد. پیش خود حساب میکرد که کنتس آلبین روزی مصادف با سالگرد مرگ «کنتس لئونورا» مرده است وبیاد میآورد که برطبق آن افسانه هریك از کنتس‌های خاندان اپستین که درچنان روزی بمیرند باز نیم جانی‌دارند.

آنوقت ماکسیمیلیان دراعماق تیرگی‌های روح وجانش‌صدای آلبین‌را می‌شنید که میگفت:

ـ اگرمن گنهکار نبوده باشم بلکه فقط قربانی توشده باشم‌چه

۱ـ دانته‌آلیگیری (Dante Alighieri) شاعرایتالیائی وسراینده اثر منظوم وبلندکمدی‌الهی (متولد ۱۲۶۵ ومتوفی بسال ۱۳۲۱ میلادی).

۲ـ میکل‌آنژ (Michel Ange)، نقاش، مجسمه‌ساز، معماروشاعرایتالیائی (متولد ۱۴۷۵ ومتوفی بسال ۱۵۶۴ میلادی).

۳ـ وبر (Weber) موسیقی دان وآهنگساز آلمانی (متولد۱۷۸۶ ومتوفی بسال ۱۸۲۶ میلادی).

کارمیکنی؟ وخودتو، ماکسیمیلیان، اگرتوهم کـه خودت‌را قاضی و داور اعمال من میدانستی، معلوم بشود کـه جز یك جنایتکار وقاتـل نبوده‌ای چه میکنی؟

صدای آلبین این سخنان‌را که بکندی وباطمأنینه‌ادا میشدشاید بیست بارتکرارکرد وهربیست‌بار آن کلمات بگونه‌ای سهمگین و جانکاه، وبقول دانته همچون قطرات سرب مذاب، بر وجدان‌وضمیر کنت نشست.

کنت هرچه توان درخود سراغ داشت بکارگرفت تاخودرا از آن عذاب لعنتی برهاند.

بلند باخودگفت:

ـ اینها فکروخیالات غریب ودیوانه‌واری است.

... بی شك میخواست صدائی‌راکه بآهستگی دراعماق قلبش زمزمه میکرد تحت‌الشعاع بلندی صدای خودش قراردهد.

امانا گهان‌درلحظه‌ای که بدینگونه باخودصحبت میکرد صدای کودکی درسکوت طنین‌انداز شدکه‌گویا ادامه دهنده فریاد شکوه‌زن متوفی بود. چیزی‌که هست این بار دیگر دلیلی وجـود نداشت‌کـه تصورکندکه باز هم دچار اشتباه یا وهـم شده، چـون صدا واقعیت داشت. صدای ممتدگریه نوزادی بود وازاتاقی کـه دربالای اقامتگاه ماکسیمیلیان واقع بود بگوش میرسید. کنت باخودگفت:

ـ خب، حالا پس‌از مادر نوبت پسرش شد، پسر او، «اورارد» عزیزش، بچه‌ای‌که نسبت به من بیگانه است، دشمنی‌که باید جلوی چشمانم‌ودرخانه‌ام، ومثل‌بچه خودم، بزرگش کنم، وگرنه بی‌آبروئی

مادر دامن مراهم خواهد گرفت...

وباخشم به سخنانش باخود ادامه داد:

ـ ... اما بـالاخره میخواهد خفقان بگیرد یا نـه! نکند ایـن ویلهلمین ازقصر بیرون رفته باشد؟ یعنی ممکن است کـه بچه را تنها درگهواره‌اش رها کرده باشد؟

وبا خنده‌ای تلخ اضافه کرد:

ـ اینطوری آخرین سفارشات دوستش‌را بجا میآورد؟

حالا دیگر ماکسیمیلیان که خودرا با صدائی ملموس وواقعـی روبرو می‌یافت با وحشت کمتری، ودرعین حال شاید با بیحوصلگی بیشتری، انتظار میکشید. بااینحال گریه بچه قطع نمیشد. ماکسیمیلیان شمشیرش‌را برداشت، بروی نردبان جلوی کتابخانه مرتفع اتاق رفت وبا قبضه آن بروی سقف کوبید تا زن دایه‌را که بی شك خوابش‌برده بود بیدار کند.

صدای گریه وفریاد کودك همچنان ادامه داشت.

طولی نکشید کـه حرکت خشم‌آمیزماکسیمیلیان رفت تاجای خودرا به دلهره وتشویشی تازه بدهد. قلبش که برای مدتی کوتاه بـه انبساط ونشاط آمده‌بود مثل لحظات‌پیش دستخوش گرفتگی‌و کدورت گشت. آن ضجه وناله ممتدکـه گوئـی ازمرگ مادر واز بیکسی و تنهائی فرزنـد به درگاه خداوند شکوه سر داده بـود چنان کنت‌را برآشفته کرد که نزدیك بود دیوانه شود.

خواست‌ازاتاق بیرون برود، امابه کجا میتوانست برود؟

سعی کرد تا کسی‌را صدا بزند، ولی‌صدایش در گلوخفه شد.

زنك کوچك را برداشت ، اما باز آنـرا بروی میـز گذاشت. راستی چه کسی را می‌توانست احضار کند؟ همه چیز وهمه کس در آن قصر بخواب رفته بودند ، وتنها کودك بی‌مادر و آن مرد جانی بیدار بودند .

آتش‌بخاری هم که ماکسیمیلیان فراموش کرده بود دوباره بـه آن بدمد رفته رفته خاموش شده بود، بطوریکه اتاق، کـه در آن تنها نورلرزان شمع‌ها بمبارزه با تاریکی برخاسته بودند، داشت درظلمت کامل‌فرومی‌رفت. دربیرون اتاق باد همچنان غوغائی براانداخته بود. وازبالا صدای گریهٔ بچه بازادامه داشت. کنت احساس سرما می کردو می‌ترسید. یکبار درحالتی شبیه به هذیان دستهایش را به پیشانی برد، اما با حرکتی بی‌اختیار آنها را به عقب کشید، چون بنظرش رسید که آتشی ازپیشانیش زبانه کشید که دستهای یخ‌زده‌اش را سوزانید.

آنوقت مثل اینکه تحت تأثیرهمان وحشتی که به او دست داده بودبه حالت طبیعی‌خودش‌باز آمده باشد قهقهه‌ای شوم ومرگبارسرداد وگفت:

ـآه که اینطور! اما، خدا به عذاب ابـدی دچارم کند ، مثل اینکه عقل‌دارد ازسرم می‌پرد ، بروم ببینم چرا این‌بچه‌گریه وفریادش را سرداده، این که خیلی‌ساده است.

آنگاه با قیافه‌ای متفکرومانند کسی که مطلبی‌به خاطرش‌رسیده باشد بسوی دیوار رفت، انگشتش را بـروی فنری کـه در زیر فرش تزئینی دیوارپنهان شده بودگذارد و دریچه‌ای مخفی‌را درمقابل خود گشود.

این درمشرف به پلکان سنگی باریکی بود که تنها کنت‌های خاندان اپستین آنرا می‌شناختند و راز آن درطول نسلها ازپدر به پسر رسیده بود. پلکان مزبور تنها یك راه خروجی‌داشت که ازیك سو به طبقهٔ فوقانی که صدای گریهٔ بچه از آن می‌آمد ، ازسوی دیگربه طبقهٔ زیرین‌وبالاخره‌ازهمین‌سمت‌به سردابه‌هائی که در آن‌نیاکان‌ماکسیمیلیان دراستراحتی‌ابدی فروخفته بودند منتهی‌میشد. آن راه خروجی هم بر دیگران ناشناخته بود. پلکان مورد بحث همچون مأمورخفیه‌ای غول‌پیکردرطول قصرمقابل دیوار آن سربرافراشته بود و هیچ چیزی از چشمش نادیده نمی‌ماند.

درلحظه‌که در مخفی بازشد بادی سرد و مرگبار برصورت ماکسیمیلیان نواخته شد وچهارشاخه شمعدانی‌راکه دردست داشت خاموش‌کرد و آنوقت‌کنت‌که مثل‌کالبدی بیروح رنگ برچهره‌اش نمانده بود وموهایش‌ازترس‌سیخ شده بود درآستانهٔ‌درمبهوت برجای ماند .

ازداخل‌این‌پلکان‌که هیچ‌کس جزاو رازآنرانمی‌دانست وقادر به ورود به‌آن نبود صدای واضح خش وخش پیراهن بلند زنانه‌ای به‌گوشش میرسید ودیدگانش هیکلی‌سپید رنگ رامی‌دید که سبکبال وآرام درتاریکی‌مقابل‌وی می‌لغزید وخرامان می‌گذشت.

بچه همچنان فریاد می‌کشید وگریه می‌کرد . اینهمه وحشت و ترسی‌که همزمان با هم بسراغ او آمده بود از قدرت تحملش خارج بود. کنت‌که احساس میکرد زانوهایش دیگر دراختیارش نیستند به دیوارتکیه داد تا برزمین‌بیفتد.

تاچه مدت کنت محروم وعاری ازهراحساسی در آن حال ماند، این موضوعی است که خودش قادر به گفتن آن نبود. در زندگی لحظاتی هست که همچون سالها طولانی مینمایند. پس ازیك دقیقه، یا شاید یك ساعت بخودش آمد، عرقی سرد بر پیشانیش نشسته بود. در سکوت گوش داد.

بچه دیگر گریه نمیکرد وباد از وزش افتاده بود.

ماکسیمیلیان آخرین کوشش خود راکرد وهرچه توان داشت جمع کرد. شمعدانی راکه ازدستش افتاده بود برداشت، آنرا روشن کرد، شمشیرش را ازغلاف بیرون کشید وخود را سراسیمه تا جلوی پلکان رسانید وازپله‌ها بالا رفت تا به اتاقی که بچه در آن بود رسید.

درموقع گشودن درمخفی که به طبقهٔ فوقانی مشرف بود شمعدان که کنت آنرا با دست چپش گرفته بود، باردیگر، و این بار نـه دراثر جریان هوا ویا وزش باد بلکه دراثرعاملی خارق العاده، خاموش شد. با اینحال ماه که دراین ساعت از ورای ابری که جلوی آنرا پوشانیده بود خارج میشد از خلال چوب بست مرتفع پنجره اشعهٔ کمرنگ خود را بداخل اتاق افکند وآنوقت کنت در روشنائی نورخفیف ماه چنین دیـد :

از ویلهلمین، دایـه ، اثری نبود. امـا آلبین که مرده بود کنار گهواره پسرش ایستاده بود و آنـرا بآرامی تکان میداد وکودك، در حالیکه هنوز آهسته کمی ناله میکـرد، داشت به خواب میرفت. خود آلبین بود وماکسیمیلیان بلافاصله اورا، آن گهواره جنبان اعجاب انگیز را، شناخت!

همان پیراهن سفید بلندی‌را که با آن بخاکش سپرده بودند بتن داشت و بر گردنش همان زنجیر طلائی که دارای حلقه‌های درشتی بود وازمادرش به‌او رسیده بود و وی درنامه‌اش به ویلهلمین سفارش کرده بود که با آن به خاك بسپارندش دیده میشد.

آلبین مانند زمانی که هنوز زنده بود زیبا بود،... وشاید هم زیباتر از آنوقت. آری، مرگ قشنگ‌ترش کرده بود. گیسوان بلند سیاهش‌را برشانه‌هایش، که‌گوئی دارای سپیدی شفافی که اشیاء از ورای آن دیده میشدند بود، افشانده بود. برگرد پیشانیش چیزی‌نظیر هاله‌ای‌درخشان‌دیده میشد؛ امابخصوص‌نگاهش‌بود که اخگری ملایم را باطراف میپراکند، وبازهمانا تبسمش بود که دوروبراورا نورانی وپرتلالو ساخته بود.

موقعیکه سروکله ماکسیمیلیان برآستانه درهویدا شد، آلبین نگاه آرام و مغرورش‌را به‌اوافکند و آنوقت درحالیکه انگشتش‌را به لبانش نزدیك میکرد ـ توگوئی که میخواست او را وادار به سکوت کند ـ همچنان به جنبانیدن‌گهواره کودکش ادامه داد.

کنت بی‌اختیار وباهمان دستی که شمشیرش‌را گرفته بودصلیبی رسم کرد؛ اما دستش‌گوئی که فلج شده باشد درهوا ومقابل پیشانیش متوقف ماند...

لبان زن متوفی تکان میخورد. با حالتی‌اندوهبار گفت:

ـ شیاطین‌وارواح خبیثه‌را بارسم کردن صلیب یاخواندن‌تعویذ میرانند نه ارواح طیبه‌را.

صدایش طنینی همچون یك نوای آسمانی داشت. ادامه داد:

ـ ماکسیمیلیان، باورمیکنید که اگرمن درزمره بندگان مورد عنایت پروردگارنبودم اوبمن اجازه میفرمود که باشنیدن فریادکودکم بیاریش بشتابم؟

کنت زیرلب گفت:

ـ ازبندگان مورد عنایت خدا؟

ـ آری، ماکسیمیلیان، چون خداوند عادل است و خودش خوب میداند که من همیشه همسری پاکدامن ووفادار بودم. من که اینرادرآن واپسین دم زندگیم به‌شماگفتم، اماشما حرفم‌را باورنکردید! بازهم امروزتکرارمیکنم که سرورمان عیسی‌مسیح مرا به‌آغوش‌لطف خود پذیرفت. ماکسیمیلیان، مرده‌ها دروغ نمیگویند. آیا این بار حرفم‌را باورمیکنید؟

کنت درحالیکه «اورارد» را بانوك شمشیرش نشان میداد زیر لب گفت :

ـ پس این بچه ؟...

کنتس پاسخ داد:

ـ ماکسیمیلیان، این بچه مال شما است . موقعیکه زنده بودم ظواهرکارمرا متهم میکرد؛ حالاکه مرده‌ام، حضورم در اینجا، بنظرم نشان دهنده حقانیت من باشد، نه؟ کنت، به شما میگویم که این بچه مال هردوی ماست وهمانطورکه شرعاً بچه من است بچه شما هم هست .

ماکسیمیلیان که مبهوت وسرگشته شده ومیتوان گفت که دچار پریشانی حواس گشته بود وگوئی نیروئی مقاومت‌ناپذیربه سخن گفتن

وادارش میساخت تکرار کرد:

ـ آیاحقیقت دارد؟ آیا راست است؟

پس‌ازلحظه‌ای سکوت تمجمج کنان به سخن ادامه داد:

ـ پس آن مرد، آن سروان ژاك، پس‌اوچه؟

ـ یکروز اینرا خواهید فهمید، اماشاید آنوقت خیلی دیرباشد. فقط همینقدرمیتوانم به‌شما بگویم که همین‌الان‌هم که مرده‌ام مثل‌وقتی که زنده بودم درقید سوگندی هستم؛ واینرا بدانید که‌آن مرد برای من جزیك برادر چیزدیگری نبود ونمیتوانست باشد.

ماکسیمیلیان باهیجان گفت:

ـ پس دراینصورت میخواهیدبگوئید که بدگمانی من درمورد شما بی‌انصافی بود؟ اگراینطوراست پس دلیل اینکه انتقام خودتان‌را ازمن نمیگیرید چیست؟

آلبین باشنیدن کلمه «انتقام» تبسم کرد و گفت:

ـ اوه! بخاطسر مرگ خودم شما را می‌بخشم ، ماکسیمیلیان طوفانهای سخت احساسات وتمنیات انسانها صحنه ملکوت یعنی جائی‌راکه ما درآن باستراحتی ابدی فرورفته‌ایم پریشان نمیکنند. فقط کوشش کنید که بخاطر پسرتان اخلاق خشن وسرکش‌وبیرحمانه خودتان‌راتعدیل کنید، ماکسیمیلیان. هیچوقت دستتان‌را باآن‌خشونتی که برمن فرودآورید بربدن اوآشنا نکنید. وخوب است که بدانید که باتفضل عیسی مسیح به من این قدرت داده شدکه حتی از ورای قبرهم بتوانم به مراقبت‌های مادرانه‌ام ادامه بدهم و مواظب حرکات پدربچه‌ام وسلامت خوداوباشم، یعنی که در وقت ضرورت از بچه‌ام

حمایت کنم واگـرلازم شد پدربچه‌ام‌را به سزای اعمالش برسانم، و این موهبت بدین جهت درحق من ارزانی شدد که درشب کریسمس‌و تولد مسیح مرده‌ام.

کنت زیرلب گفت:

ـ خدای قادر وتوانا!

زن متوفی باصدائی گرفته ولحنی جدی ادامه داد:

ـ بدینگونه بود که چون ویلهلمین دایه‌عزیز ومهربان «اورارد» امشب مجبورشد نـزد شوهر مجروحش بماند، وچون بچه‌ام‌گریـه میکرد من آمدم‌تا گهوار بچه‌ام‌را تکان بدهم‌وآرامش کنم... اماراستی این ویلهلمین است که دارد میآید؛ من هـم بـه قبرم برمیگـردم، اما ماکسیمیلیان متوجه باشید که‌آماددام تاباشنیدن نخستین فریاد پسرم از قبربیرون بیآیم. خداحافظ!

کنت باهیجان غریبی ازسینه بر آورد و گفت:

ـ آلبین! آلبین!

آلبین باهمان لحن جدی سخن ازسر گرفت و گفت:

ـ خداحافظ ماکسیمیلیان، خدا حافظ، و مـواظب باش کاری نکنی که دوباره همدیگررا ببینیم؛ خداحافظ؛ هیچ نگو. یادت باشد چه گفتم؛ یادت باشد!

آنگاه روح آلبین ازکنارگهواره‌کودك، کـه با لبانی متبسم دوباره بخواب‌رفته‌بود، دورشد. سپس‌درحالیکه بجانب ماکسیمیلیان که برای راه دادن به او قدری خودش‌را بزحمت انداخته بود، پیش میرفت انگشتش‌را برلب نهاد واز جلوی کنت که مبهوت وحیران و

سرگشته برجای ایستاده بسود گذشت وازهمان پلکان مخفی ازنظر ناپدید شد.

ماکسیمیلیان که‌ازفرط هیجان واحساسات قوایش به‌انتهارسیده بود دیگر ازآن لحظه نفهمید چه میکند. بی شك باشنیدن صدای پای دایه بی‌اختیار آن درمرموز را دوباره بست وباهدایت غریزه کوری که‌گاه حتی با ازدست رفتن قوه عقلانی‌نیزپابرجا میماند بی‌سروصدا به اتاقش برگشت. روزبعد وقتیکه‌ازپس خوابی ناراحت وپرالتهاب بیدارشد خود را بالباس بربسترش یافت وزیرلب گفت:

ـ خواب وحشتناکی دیدم.

بااینحال وقتی از ویلهلمین تحقیق کرد معلوم شد که اوبراستی قسمتی از شب‌را در کلبـه خود و در کنار بستر شوهـر مجروحش «یوناتاس» که همانروز در شکار زخمی شده بـود گذرانیده بود. جریان ازاینقراربود که گرازی پس‌ازآنکه سگهای شکاری به‌آن حمله کردند جری شده وبطرف شکاربان هجوم برده وبایك ضربت پوزه خود ران مرد بیچاره‌را دریده بود.

ویلهلمین نیزپس‌از بازگشت به قصر، کودك‌را همانطورکه در هنگام رفتنش ازبالین‌او آرام بود ساکت وبی‌سروصدا درگهواره‌اش یافته بود.

پس آنچه کنت دیده بود رویائی نبود واوبراستی‌روح‌همسرش را دیده بود؛ اما این فکر برای وی بیش‌ازآن غریب و دهشتناك بود که اوقادر به تحمل آن باشد؛ بدین جهت باز باخود تکرار میکرد:

ـ خواب دیدم! این که دیدم در رؤیا بود!

فصل هفتم

سرعت سیر حوادثی که از پنج سال پیش به‌آنطرف، اعم از حوادث سعادت‌آمیز و مشعوف کننده یا شئامت بار و نحس ـ که البته باید گفت شمار حوادث نحوست‌آمیز و شوم آن بسیار میچربید ـ، با آن شتاب درقصر اپستین اتفاق میفتاد پس ازظهور روح آلبین، که میتوان گفت باطمطراق و بگونه‌ای باشکوه ظاهر گشت، قدری کند شد. از آن شب شوم کریسمس دیگر ماندن درقصر اپستین برای کنت ماکسیمیلیان کاملا غیرقابل تحمل گردیده بود. هرشب درحالیکه تصور میکرد صدای پاهائی را ازپلکان تعبیه‌شده درپشت دیوار شنیده است سراسیمه ازخواب بیدارمیشد. روزها هم هربار که ویلهلمین و آن کودك شیر-خواره برسرراهش پدیدار میگشتند ازترس بخود میلرزید. بالاخره کاربجائی رسید که دیگر نتوانست درآنجا قرار بگیرد ودربرابر نا-راحتی وجدان واحساسات ندامت بسار درونیش چاره‌ای جز گریز نیافت. پس یکروز صبح کالسکه‌اش را خواست و در حالیکه پسرش آلبرت‌را بهمراه داشت در جاده‌ای که منتهی بهوین میشد قرار گرفت.

از آن پس تمام امیدها واحساسات محبت‌آمیز کنت بروجود آن پسر ارشدش متمرکز گردید. این پسر هرچه که بود دست‌کم فرزند خودش بود وماکسیمیلیان باخوشوقتی پیش خود تکرارمیکرد که‌وی هم ازنظرتبار وخونی که از کنت‌های اپستین در عروقش جریان‌داشت و هم حقاً و قانوناً بالاخره یکروز بزرگ ورئیس خاندان اپستین خواهد شد ودنباله آمال و آرزوهای بلند پروازانه پدر خودراخواهد گرفت وصاحب عناوین اوخواهد شد. کنت تصمیم گرفته بود که آلبرت را ازتعلیم وتربیتی هر چه کاملتر ودرخشان‌تر، یعنی تعلیم و تربیتی که برای یك اصلیزاده، افسرارتش وسیاستمدار ـ و بخصوص یك سیاستمدار ـ لازم است، برخوردار نماید. وانگهی این پسرعزیز کرده ومنحصربفرد ـ چون برادر کوچکش دیگر محلی از اعراب نداشت ـ ازوصلت و پیوند خاندانش باخانواده شوالباخ، پیوندی که بی‌شك ازنقطه نظریك کانون گرم خانوادگی ناکامی ببار آورده اما بخاطر ثمراتش درحیات سیاسی خانواده بسیار سودمند واقع‌شده بود،... آری، میگفتیم ... آن پسرعزیز کرده ومنحصر بفرد ازپیوند خاندانش باخاندان شوالباخ زیان نکرده بود . . و بهر حال وضعش از آن لحاظ‌بدتر ازپدرش نبود. افراد خاندان شوالباخ متنفذ بوده و از راه پیوند باخانواده‌های گوناگون بسیارپرخویشاوند گشته‌بودند. در وین ازفرجام غم‌انگیز آلبین جز این نمیدانستند که در حال وضع حمل جان سپرده است وهمه برحال آن کنت بیچاره که پس‌از گذشت فقط دوسال ازازدواج دوباره‌اش یکبار دیگر همسرش‌را ازدست داده بود تأسف میخوردند.

ماکسیمیلیان باخود میگفت :

ـ حالا از همه این حرفها گذشته بی‌آبروئی‌ئی که کسی از آن باخبر نیست چه‌اهمیتی دارد ؟

وچون با این دلخوشی و تسلائی که بخودش میداد وجدانش کمی آرام گرفت وازتأثرات درونیش کاسته شد برای انصراف خاطر وفراموش کردن یادبودهای ناخوشآیند زندگی گذشته‌اش بدون‌ذره‌ای تردید درخوشی‌ها و لذت‌های پرجوش و خروش دربار امپراطور اطریش غوطه‌ور گردید وخودرا در طرح‌های بزرگمنشانه‌ای که برای خویش و همچنین پسرش آلبرت در مخیله خودکشیده بود مستغرق ساخت .

واما درمورد آن مرد خارجی و همچنین «اورارد» (یعنی پسر آلبین که کشیش ناحیه باآن نام غسل تعمیدش داد) ... کنت همانطور که دیگربه‌برادرش کنراد، به‌همسراولش وبه«گرچن »[1] نمی‌اندیشید به آن دونیزابداً فکرنمیکرد .

دراین میان شایعه‌ای که حکایت ازخوش خیالی وساده اندیشی گویندگان آن میکرد درویین منتشرشد: میگفتند که وضع سلامت و بنیه ضعیف کودك شیرخواره کنت ایجاب میکرده است که او را در هوای پاك کوهستان بگذارند. درنتیجه موضوع تازه‌ای برای ابراز دلسوزی بحال آن پدر نگون‌بخت که ناگزیر به‌جدائی از یکی از

۱ــ دختری که قربانی خودپسندی ولاابالی گری ماکسیمیلیان گردیده بود، که‌شرح آن درفصل اول بنظرخوانندگان رسید .

پسرانش شده بود بدست مردم افتاد .

خوشبختانه درحالیکه ماکسیمیلیان این ابراز همـدردی‌ها را می‌شنید و تا آنجاکه تیغش میبرید به‌بستگان آلبین متکـی شده بود و ازآنان استفاده میکرد، «اورارد» برای خودمادری یافت.

ویلهلمین هرروز نامه‌کنتس را میخواند وبـادقت مؤمنی خدا ترس وصیت‌نامه بانوئی راکه درحق اونیکی کرده بود بمثابه احـکام واجب‌الاطاعت مذهبی انجام میداد. این زن‌که‌کنت بابی توجهی‌ئی حاکی ازتحقیربعنوان دایه‌کودك شیرخواره پذیرفته بودش‌بااحساسی مبالغه‌آمیزکه خاص ارواح وطبایع پرفتوت است اگرنگوئیـم پسر آلبین را باعشقی بیش ازآنچه‌که به‌دخترخودش علاقه داشت دوست میداشت دست‌کم اورا بادقتی بیشتر دردامن میپرورد . پس از هفت ماه دختر کوچکش «رزموند»[1] را ازشیرگرفت؛ اما تایکسال و انـدی همچنان به‌کودك دلبندی‌که به‌فرزندی پذیرفته بودشیرداد. به‌شوهرش که قدری ازاین‌گونه تبعیض‌هاوبرتری‌هائی‌که همسرش‌درموردفرزند خوانده خود قائل میشد احساس حسادت میکرد میگفت :

ـ یوناتاس، گوش‌کن، دخترما هرچه باشد دخترخودمان است و ما مجبور نیستیم‌که درباره‌او به‌هیچ‌کس حساب‌پس بدهیم. امااین پسرك یتیم بیچاره‌که جزما وخدا هیچکس را ندارد... اگردرحالیکه مادرش‌مرده‌است وپدرش‌هم اورا فراموش کرده‌است درباره‌اش‌غفلت کنیم بانوی من درمورد ماچه‌فکری خواهد کـرد ؟ ... وانگهی این

1. Rosemond

کوچولوی ملوس ومامانی خیلی ضعیف است! درصورتیکه «روزموند» بنیه‌اش قوی است وکاملا سالم است .

بدینگونه ویلهلمین برای «اورارد» مادری بس مهربان‌وفداکار بود واگر ازآن شب شوم ونحس که مجبـور رشد بخاطر مواظبت از شوهر مجروحش او را بحال خود رهاکند بگذریم دیگر هیچوقـت اتفاق نیفتاد که بیش ازیکربع ساعت ازکنارش دورشود . به‌یمن این مواظبت‌های همیشگی آن کودك هم بطوری تندرست وخوش بنیه از کاردر آمد که انسان ازدیدن آنها،یعنی«روزموند» و«اورارد» ـ این دو موجود سفید وچاق وچله وبانشاط ـ ومشاهده بازی‌شان باهم درصحن چمن به‌شوق میآمد ولذت میبرد .

سالها گذشت وذوق وقریحه «اورارد» کمی بجانب گوشه‌گیری وانزوای ازمردم سوق گرفت وبسیار کم‌علاقه به‌کار و تحصیـل نشان میداد . البته خواندن ونوشتن را بخوبی فراگرفت و از این جهـت خواهر شیریش ، «روزموند»، جلوتر ازاونبود، امـاچون «روزموند» درس تاریخ وزبان لاتینی‌را نمی‌آموخت اوهم ابداً خوشش‌نمی‌آمد که کسی درباره تاریخ وزبان‌لاتینی که «پدرآلویسیوس»[1]، کشیش ناحیه، علاقه زیادی به‌آموختن آنها به‌وی داشت بااوصحبت کند. بجای این کارها بسیار خوشترداشت که با«روزموند» درمیان جنگل‌ها بدود ویا باپاهـای کوچکش هرجاکه یوناتاس سر در عقب شکاری میگذاشت بدنبال او دوان دوان حرکت نماید ؛ تازه اینها همه باعث نمی‌شد که

1_ Dom Aloysius

شب‌هنگام نیز، درحالیکه پهلوی روزموند وبرپای‌ویلهلمین، که‌مشغول نخ ریسی میگشت ، می‌نشست ازگوش دادن به‌سخنان «یونـاتاس» یا «گاسپار» سالخورده که قصه‌ای ازارواح وجن وپری میگفتنداحساس کمال لذت وخوشوقتی ننماید .

ازاین موضوعات که بگذریم هرچند رسماً از تعلیم و تربیت معنوی محروم بود ازتعلیم وتربیت عاطفی وقلبی که از سوی مادرش درباره آن به‌ویلهلمین سفارش شده بود بسیار برخـوردار میگشت . نخست آنکه برای اندوختن ذخیره‌ای ازمهربانی و شفقت تنهـاکافی بود که‌به‌حرکات زوجه پرهیزکار شکاربان بنگرد. آنگاه بمحض آنکه «اورارد» به‌سن تمیزرسید ، ویلهلمین اورا باخود به‌داخل سردابه‌قصر که مقابر پیشینیان‌خاندان اپـستین درآن قرار داشت برد تا درکنارمزار مادرش دعاکند، ووقتی دعایش تمام شد ویلهلمین ازفرشته‌ای که اودر این پهنه خاك از وجودش محروم‌گشته بود اما وی ازملکوت وجهان ماسوی نگران حال اوبود باکودك سخن‌گفت .

ویلهلمین به‌او میگفت :

ـ «اورارد»، اینرا بخاطرداشته باش که مادرت ترا می‌بینـد و یك‌آن ازتو غافل نیست ومراقب تمام حرکات تست . افکار خوب و پسندیده‌ات لبان اورا به‌تبسم بازمیکند وخطاهای تواشك‌به‌دیدگانش میآورد. بدان‌که کالبد او در قبر است اما روحش درهرجاکه توباشی حاضر است .

آنوقت کودك میکوشید که عاقل و سربراه باشد تا لبان مادرش به‌لبخند بشکفد. هرگاه که شیطنتی مناسب سن وسالش از او سرمیزد

چهره‌اش ازشرم سرخ میشد وتو گوئی که میرود تا بانگاه محزون و سرزنش‌آمیز آن شاهد غیبی روبرو شود به‌پشت سرنگاه میکرد.

این اندیشه برای او دین و آئینی ثانوی گشت. حتی در دنیای تخیلات کودکانه‌اش که‌بدانگونه‌دستخوش خیالات گردیده‌بود، بنظرش رسید که بارها در سکوت شب شبحی سپید را دیده است که باعث وحشتش نگشته وبربالینش ایستاده وبامهر به‌او مینگریسته است ... و راستی کسی چه میداند؟ شاید براستی چنان شبحی را دیده بود.... و در حالیکه او دستهایش را بجانب آن شبح بلند میکرده شبح‌هربار به او میگفته است :

ـ بخواب، «اورارد» من ، بخواب . خواب برای بچه‌های کوچولو خوب است واو بآرامی دوباره میخوابیده‌است، وآنگاه، درآن شب‌ها، خواب‌هائی بس‌شیرین میدیده است .

و روز بعد فراموش نمیکرد که همه چیز را برای ویلهلمین تعریف کند و ویلهلمین نیز سعی نمیکرد که او را ازاشتباه درآورد؛ چون زن پاکدل خطری دراین رؤیاهای کودکانه نمیدید. وراستی آیا حق بااونبود؟ چه اشکالی داشت که‌آن کودك در عوالم نورس و با طراوت خویش حضور بانوئی را از عالم ملکوت برای نگاهبانی از کودکی خردسال چون خود باور دارد؟ ازاینها گذشته ویلهلمین نیز خودش پیش ازاو به‌این موضوع باور داشته بود . ویلهلمین باخود فکرمیکرد :

ـ بسانویم خودش گفته بود که یك آن‌از کنار دایه و کودك شیرخوارداش دور نخواهد شد.

اغلب برایش اتفاق می‌افتاد که با صدای بلند با زن متوفی صحبت می‌کرد و از او کمک یا راهنمائی می‌خواست. «اورارد» نیز به‌اوتاسی جسته و عادت کرده بود تا نام مادرش را صدا کند، چنان میگفت: مادر که کسی بگوید: خدایا. زن متوفی همواره در قلب آن دونفر زنده بود.

خواننده عزیز، دیگر از «روزموند» نپرس، که هرچه قدمیکشید وبزرگ میشد همچون مجسمه الهه عشق قشنگ و همچون فرشتگان خوب وخوشرفتار میگشت. این موجودبا نمك ومهربان سراپا لطف وشیرینی بود. «اورارد» ازته‌دل دوستش‌داشت و درهرموردی تسلیمش می‌گشت. هریکشنبه که ویلهلمین دو کودك خود را درنمازخانه کوچك میدید که درچند قدمی جلوی او زانو زده‌اند و برای وی، که تازه خودش‌هم‌داشت درحق آنان‌دعا میکرد، دعامی کنند ازشادی چشمانش پراز اشك میشد.

کنت‌ماکسیمیلیان‌مدت هفت‌سال‌از آنها دوربود. گردبادسیاست او را درچنبر خود گرفته‌بود. پس از آن‌مدت‌بازگشت وپانزده روزی را درقصر اپستین گذراند... نه برای دیدن پسرش، بلکه برای گرفتن مال‌الاجاره‌ها وتجدید اجاره‌نامه‌ها. بزحمت خود را راضی کرد تا گفت «اورارد» را بیاورند که ببیندش؛ تنها چشم دیدن آلبرت، پسر عزیز کرده‌اش، را داشت، که او هم الحق والانصاف از همه لحاظ به خود وی شباهت داشت وسر برادرش وساکنان‌قصرهزاربلا آورد.

پدر روحانی وکشیش ناحیه وظیفه خودش‌دانست که موضوع اکراه «اورارد» ازخواندن‌هرگونه‌درسی را به‌کنت خاطرنشان‌نماید.

وچقدر تعجب کرد وقتیکه دید ماکسیمیلیان درپاسخش گفت :

ـ آها ! خدای من ! بحال خود بگذاریدش، بگذارید تا هرکار می‌خواهد بکندوبه‌هرجا می‌تواند برسد، زیاد برای من‌مهم نیست... وقتی در تقدیرش نوشته‌اند که چیزی نشود سواد را می‌خواهد چه بکند ؟

پس از یك هفته اقامت در قصر کنت ماکسیمیلیان با آلبرت دوباره عازم وین شد.

دو سال دیگر نیز گذشت، دو سالی که در طول آن آرامش و خوشبختی برخانه وکاشانه مرد شکاربان ، که از خنده‌های بی‌ریای آن دو کودك رنگ شادی گرفته و از نفس پاك و مطهر آنان عطر آگین گشته بود، سایه افکنده بود . اورارد و روزموند هرکدام ده سالی از سنشان میگذشت. با مرگ تقریباً ناگهانی پدر روحانی آلویسیوس بار دیگر غم واندوه به قصر اپستین بازگشت. چراغ عمر پیرمرد محترم که پشتوانه‌ای ازسالها تجربه وفضایل تکیه‌گاهش بود بآرامی و در حالیکه کتابی بزرگ به‌قطع وزیری را ورق میزد خاموش شد ، تصور کردند که درحال مطالعه خوابش برده‌است، درصورتیکه مرده بود. این، نخستین غم اورارد بود که نتوانست خودش را نگهدارد و درسوگ استادعزیزی که تنها گناهش ملایمت وعفو وگذشت بیش از حد در باره او بود نگرید.

دریغ که این غم در برابر حزن و اندوهی که انتظار او، آن کودك بیچاره، را میکشید چیزی نبود!... «پدر آلویسیوس» هرچه که بود عمرش را کرده بود ومرگ او که آخرین بازمانده تمام افراد هم-

سن وسالش محسوب می‌شد از مقوله‌امورطبیعی این‌جهان بود. وی به همان نسل کنت رودلف سالخورده و کنتس گرترود پیر و فرتوت، که هردوشان در آن‌هنگام ده‌سالی بود که درقبر خفته بودند تعلق داشت وبا مرگ خود نقطه پایانی به‌عصرپدربزرگ‌ها گذاشت. اما ویلهلمین آن زن پاکدل و کدبانوی خیر ونیکوکار چه؟ آیـا وجود زن جوان هنوز برای آن دو کودك لازم نبود؟ مگر نه اینکه وی مرکزثقل وقلب تمام خانواده‌اش محسوب می‌شد؟

با اینحال خداونـد روح آن زن بیست و نه ساله را بـه‌جوار رحمت خود خواند... و این تقریباً در همان زمانی بود کـه پیرمرد هشتادساله دعوت حق را لبیك گفت. معمولا افراد خانواده ویلهلمین همه درجوانی میمردند مادرش نیز جوانمرگ شده بود... همانطور که‌تا آن‌موقع احتمالاخواهرش نوئمی‌درسنین‌جوانی ازدنیا رفته بود. و ویلهلمین نیز رفت وبه‌آن دو و همچنین به بانویش، که‌آنگونه تادم مرگ با وفاداری به خدمتش کمربسته بود، پیوست.

البته باید گفت که وضع سلامتش ازمدتها پیش‌موجب‌نگرانی‌های عمیق بستگانش گردیده بود . با تمام پوست بـاطراوت‌وسرخ و سپیدش، پدر آلویسیوس در او علائمی را ازبیماری کسانی که جسمی ضعیف و قلبی ازغم شکسته دارند تشخیص داده بود . مدتهابود کـه ویلهلمین‌روز بروزرنگ پریده‌ترمی گشت ودر عین‌حال هرچه‌که زمان می‌گذشت با احساس کوچکترین هیجانی لکه‌های تندی ازسرخی‌بر پوست‌صورتش میدوید . درهرپائیز دیده میشد که بگونه‌ای چشمگیر ضعیف‌ترشده است. تو گوئی که چون زندگی‌ئی بسان زندگی گلهـا

داشت مقدر بود که گل زندگیش همزمان باگلهای زنبقی که درسپیدی وسادگی به‌آنها مانند گشته ویاگلهای سرخی که دردرخشش وتلالوی رنگ پریده وعطر آگینش به‌آنهارفته بود پرپرشود-در هربهارچنانکه گوئی که‌آن حیات جان بخش و باطراوتی کـه تمام طبیعت را فرا میگیرد در او نیز شکفته شده باشد دستخوش عارضه‌ای میگشت کـه بظاهر بردرخشش او میافزود اما درحقیقت‌چیزی‌جز تبی شدید نبود . آنوقت دو کودك که بی‌خبر از علت آن درخشش، یا درواقع عارضه تب ، بودند به‌یکدیگر نگاه میکردند و درحالیکه بـازوشان را بدور گردن‌زن جوان حلقه میزدند به او میگفتند :

ـ اوه ! مامان‌کوچولو وملوس، چقدر خوشگل شدی!

دراین موقع بود که ویلهلمین لبخندی ازسرحزن واندوه‌برلب میراند، چون خود او نمیتوانست درباره وضع سلامتش خـودش را گول بزند. کودکان دلبندش را به‌سینه میفشرد و وقتی آنـان باحیرت نگاهش میکردند ومیپرسیدند:«چراگریه میکنـی ؟ »، پاسخ میداد : «چون بیش ازحدخوشبختم ».

بااینحال درحوالی آغازسال ۱۸۰۲ ویلهلمین باملاحظه حالت ضعف ونقاهت فزاینده‌اش احساس کرد که بیماریش دارد به‌اوج‌شدت خود میرسد. پس، برای‌آنکه نیروی کمی که برایش مانده بودبه‌تحلیل نرود برنامه درازمدت سوارکاریش درجنگل راکه‌باعث لذت‌ومسرت خاطر فرزندانش بود تعطیل کرد وبی‌آنکه شکوه سردهد و از بخت بدش بنالد-چون‌هرگونه شکوه وشکایتی بدگمانی دیگران‌رادرمورد وضع سلامتش برمی‌انگیخت و درنتیجه حزن واندوه را درمیان تمام

افراد خانواده حکمفرما میساخت... آری میگفتیم که ... بی آنکه شکوه سردهد خودرا دراتاقش محبوس ساخت، ... اتاقی که طولی نکشید درزیرپنجه‌های آن زن کدبانو وبه‌یمن پرده‌های سپیدش، گلهائی که بصورت مطبق برروی اسباب خانه چیده شده‌بود وشاخ‌وبرگهای تبرك یافته درروز عیدپاك حالت قربانگاههای صفه مانندی را داشت که درروز عیدخدا[1] دردهات برپا میکنند ودرآن بسکه رایحه بخور بابوی گلها درمی آمیزد اعصاب انسان تخدیرمیگردد وتوگوئی تامدتی محیط جوی ملکوتی پیدا میکند .

ازمیان تمام افراد خانواده تنها پیر مرد سالخورده که خودش بیش ازدیگران درآستانه مرگ قرارداشت احساس میکرد که مرگ دخترش نزدیك است. درشب‌های زیبای تابستان، هنگامیکه‌همه‌انتظار بازگشت‌یوناتاس‌رامی کشیدندوپیرمرد جلوی درنشسته وآخرین اشعه نورخورشیدرا که‌میرفت‌غروب کندنظاره‌میکرد ودرعین‌حال‌نیم‌نگاهی هم‌به‌دوکودك داشت، که‌مشغول‌دویدن یاچیدن‌گلهای سپید مینائی که‌با علف‌های جنگل آغشته‌گشته‌بود ویاتعقیب‌حشراتی که نسیم‌شبانگاهی به‌آنجا میآوردشان بودند،... آری... درآن شب‌های زیبای تابستان ناگهان سروکلهٔ ویلهلمین برآستانه درب خانه پیدا میشد که همچون شبحی رنگ پریده بی‌سروصدا میآمد وجلوی پاهای پدرش‌می‌نشست

۱ــ عیدی‌که درپنجشنبه پس ازیکشنبه عید نزول روح القدس بررسولان عیسی (یعنی درپنجاهمین روز پس از عید پاك) برگزار میشود وگاهی «عید خدا» نامیده میشود .

وسرش را خم میکرد وبرزانوان لرزان وی میگذارد. آنگاه پیر مرد بی‌آنکه نگاهش را از آسمان بردارد دستش‌را برسردخترش میکشید؛ ویلهلمین لرزش دست پدرش‌را احساس میکرد وبدون اینکه‌جایش‌را عوض کند تو گوئی که داشت به‌افکاری که پیرمرد برلب نیاورده بود پاسخ میداد: باصدائی که بسختی مفهوم‌آن قابل درك بود زیرلب‌زمزمه میکرد :

ـ پدرجان، میخواهید چطور بشود! بایدمصلحت دراین باشد چون مشیت‌خدا چنین است.

ـ وپیرمرد پاسخی نمیداد، چون یك‌پدر هیچوقت نمی‌فهمد که چطورممکن است خداوند خواهان مرگ فرزندش باشد.

واما آن دوکودك ... آنها متوجه چیزی نبودند ، بازیشان را میکردند وآوازشان را میخواندند وخوشبخت بودند .

دست‌آخریوناتاس هم متوجه حالت ضعف ونقاهت همسرش گردید ووحشت اوراهم فراگرفت . بطور مختصر از این موضوع با پدراوصحبت کرد وآنوقت پیرمردهم مطلبی‌راکه مدتها بود بحدس دریافته بود باوی درمیان‌گذارد. روزبعد یوناتاس ظاهراً مثل اینکه طبق عادت برای‌گردش به‌جنگل میرود ازخانه بیرون رفت و نزدیك ظهربا پزشکی که‌باخودش‌ازفرانکفورت‌آورده بود بازگشت. ویلهلمین که‌این را دید بدنش مرتعش شد ، چون فهمید که شوهرش همه چیز رامیداند وآنوقت زن‌بدبخت ازاندوه اودرعذاب گشت.

اگرسروکار پزشك باعده‌ای ثروتمندبود حقیقت‌را ازآنان‌پنهان میداشت وامیدوارشان میساخت تاباز هم فرصت دیگری برای‌آمدن

بربالین بیمار داشته باشد؛ اما فقرا... حقیقت آنانرا بس‌عزیز میدارد وخیلی‌زود چهره خودرا بهشان‌نشان میدهد.

پزشك لب‌مطلب را به‌آنها گفت.

ابتدا یوناتاس حاضرنشد حقیقت را بپذیرد. نگرانیش‌حداکثر ازبیماری ونقاهت همسرش بود، همین. فکر اینکه ویلهلمین عزیزش ممکن است درعنفوان جوانی ازاو گرفته شود هیچوقت به‌مغزش راه نیافته بود. آنگاه بودکه زن بیچاره وبیماررا بادقت بیشتری‌ورانداز کرد وعاقبت متوجه پدیده ناخوشایندی‌که هنوزطوری نشده زهرش را درکام همسرش ریخته بودگردید. آنوقت مثل تمام مردان خوش - بنیه وقویهیکلی که عادت‌به‌خستگی جسمانی دارند، اما روح‌وجانشان هیچگاه‌فرصت دست وپنجه نرم‌کردن بارنج‌های معنوی‌رانیافته‌است، ناگهان خودش‌را واگذاشت وازپای درآمد. بقیه روز و تمام شب را گذرانید بی‌آنکه‌لب به‌سخن بگشاید، همه‌اش به‌ویلهلمین‌نگاه‌میکرد؛ تمام مدت شب‌را درکنار اتاق زنش گوش بزنگ بود. بالاخره‌چون صبح‌شد مثل معمول تفنگش را ازقلابی‌که بدان آویخته بودبرداشت وبردوش انداخت وچند قدمی ازدرب خانه دورشد، اماقدرت اینرا که خیلی دور بشود درخویش نیافت. پس، بازگشت وتفنگ را سر جایش گذارد و موقعیکه ویلهلمین ازخواب بیدار شد (که هرروز دیرتراز آنساعت ازخواب برمیخاست)، شوهرش‌را روی چهارپایه‌ای جلوی‌بخاری دیواری،ودرحالیکه سرش را بمیان دودست گرفته بود، نشسته یافت.

زن بیچاره یکراست بسمت اوپیش رفت وبه‌اوگفت:

ـ یوناتاس ، میخواهی چطور بشود ! باید شجاع باشیم .
یوناتاس خواست پاسخ بدهد، اما احساس کرد که دارد بغضش میترکد، و خودش را از خانه به بیرون افکند .

از آن لحظه به بعد، زندگی شکاربان بیچاره بطور کامل از هم پاشید. هر روز، صبح که میشد، با تفنگش از خانه بیرون میرفت. اما در حالیکه نمیتوانست خودش را راضی کند که چشمش را از خانه محقرش بردارد از آنجا دور نمیشد. با وجود تمام احتیاط هائی که میکرد تا خودرا از دیده‌ها پنهان دارد ، ویلهلمین اغلب میدیدش که از راه باریکی در جنگل میگذشت، ویا اگر هم او خودش شوهررا نمیدید دو کودکش با اندوه تمام و در حالیکه دست یکدیگر را گرفته بودند از راه میرسیدند واز ویلهلمین میپرسیدند :

ـ مامان، راستی این یوناتاس چش شده؟ دیدیمش که بر پای درختی دراز کشیده بود و گریه میکرد.

عاقبت لحظه‌ای فرارسید که ویلهلمین دیگر از بسترش برنخاست. تنها شب هنگام و درموقع غروب آفتاب بود که پنجره اتاقش را می‌گشودند. وزن محتضر در آن آخرین پرتوی که از زندگیش مانده بود تبسمی از روی حزن واندوه برلب داشت. آنگاه همه در اتاقش جمع میشدند. بچه‌ها دسته گلهای بزرگی را که آورده بودند بربسترش می‌نهادند. یوناتاس کتاب مقدس را میآورد وبدست پدرهمسرش میداد وپیرمرد حکایتی عالی اززندگی یکی ازقدیسین رامیخواند و در همان حال یوناتاس اشك میریخت ودوتا بچه‌ها هم درحالیکه کناریکدیگر روی صندلی‌ئی جلوی بستر زن بیمار می‌نشستند حرف نمیزدند .

یکروز صبح ویلهلمین بیش از معمول احساس ناراحتی کردو آنوقت او خودش بود که آنروز به‌یوناتاس گفت که از خـانه خارج نشود. آن دومرد بدینگونه تقریباً تمام روزرا نزدزن بیمار ماندند . و اما دو کودك... آنان وقتشان‌را مثل معمول به‌آمد وشدگذرانیدند،... گلهای پژمرده شده‌رامیبردند و گلهای تازه‌را میآوردند. هرچه‌ویلهلمین به‌مرگ نزدیك‌ترمیشد دلبستگی‌اش به‌گلها بیشترمیگشت. گـویا چند روزی‌بود که تنها باعطر آنها زنده بود.

شب‌هنگام نیز مثل معمول صفحاتی چنداز انجیل خوانده‌شد؛ اما باپایان گرفتن قرائت کتاب مقدس ویلهلمین ازهوش رفت . بانفس کوتاهی که زن بیمار کشید همه متوجه جریان شدند. یوناتاس بشتاب خودش‌را بکنارزن جوان رسانید. ابتدا مرده‌اش پنداشت ، ناله‌ای از سینه سرداد .

ویلهلمین در آن حالت اغما ناله شوهر را شنیـد و چشمانش را گشود. در حالیکه دست سرد و مرطوبش را بسوی یوناتاس‌دراز میکرد، گفت:

ـ دوست بیچاره ! دوست بیچاره من! من هم همینطور، باور کن، از اینکه باین زودی وموقعیکه تو هنوز به‌من احتیاج داری،... توئی که اینقدر دوستم داشته‌ای ،... باید ترکت کنم قلبم ریش‌ریش میشود. اما خدا اینطور میخواهد . قوی باش، مرد باش. خوشبختانه مهمترین وظیفه‌ای‌راکه بردوشم بود بانجام رسانده‌ام، بچه‌هـا تقریباً بزرگ شده‌اند و وضع سلامتشان خوب است . هیچـوقت شهامـت اینرا که اززروزموند جدا بشوم درخودم نمی‌یافتم، اما اشتباه میکردم.

عزیزم، وقتیکه‌مردم‌خواهش میکنم به‌وین‌ببرش... به«صومعه زیزفون مقدس»... و درآنجا نامه بانوی نیکو کارم را به‌دست راهبه ورئیسه دیربده آنوقت فرزندمان راآنطورکه خواست خداونداست بزرگ خواهندکرد وبه‌سرانجام خواهند رساند. یادت نرود، خوب شنیدی چه‌گفتم؟ اما بازهمچنان از«اورارد» مواظبت‌کن وجای خالی مرا در کنار اوپرکن ، مادرش هم همانطورکه مرا تنها نمیگذاشت هر جا بروی همراهت‌خواهد بود. «اورارد»! شماهم‌گوش‌کنید... شمادیگر بزرگ وعقل رس شده‌اید و خودتان میتوانید بدون من روز و شب برسرمزار مادرتان بروید ودعا بخوانید. بچه عزیزم، تاوقتیکه اینجا هستید حتی یکروز هم اینکار را فراموش نکنید . به‌پدرتان احترام بگذارید، اما مادرتان را دوست داشته باشید. در مورد خواهرتان روزموند هم به‌شما سفارش میکنم. وتو ، روزموند دخترم! همیشه در زندگیت زنی مؤمن ونیکوکارباش ، خودت‌را شایسته خانه مقدسی که میخواهی به‌آن وارد بشوی نشان بده و همیشه سرمشق بانوی اصیل و نیکوکاری راکه اغلب ازفضائل اوبرایت حرف زده‌ام درپیش‌چشم داشته باش .

بچه‌ها بی‌آنکه کاملا معنی‌این سخنان را بفهمند، و تنهابخاطر آنکه میدیدند همه دارندگریه میکنند، به‌گریستن پرداختند .

سپس‌ویلهلمین بجانب پدرش،گاسپار، که یك سروگردن‌بلندتر از شوهرش بود و پشت سراو ایستاده و همچون بلوطی کهنسال، بی‌حرکت وآرام، شاهد پرپر شدن غنچه‌های زندگیش بود روی‌کرد و گفت :

ـ پدرجان، اما به‌شما چه‌دارم بگویم ؟... به‌شما که مرگ را بصورت مجسم به‌چشم خودتان دیده‌اید و تمام بچه‌هاتان را بدست خودتان کفن میکنید وبخاك میسپارید!

پیرمرد باقیافه‌ای باابهت ومتفکر پاسخ‌داد :

ـ دخترم ، به‌من بگو « بامید دیدار »، چون من اول کسی‌هستم که به‌توخواهم پیوست. اگرچه‌دست‌های پیروفرتوت من‌بازباید کفن توتازه‌جوانم‌رابدوزند،امادست‌کم جدائیمان‌آنقدرها طولانی‌نخواهد شد وطهارت وتقدس تودردم مرگ خودش برای من تسلائی است. ویلهلمین،مادرپیشگاه خداوند همدیگررابازمی‌یابیم ومن‌کاملاازبابت تورو سپیدخواهم بود.کاش مطمئن بودم که خواهرت، نوئمی، هم‌مثل تودردم مرگ آخروعاقبت یك زن مسیحی خوب وباطهارت‌راداشته است .

ـ دراین تردید نداشته باشید، پدرجان، حتماً همینطور است. من که‌کاری جزمردن نمیکنم ، اما نوئمی رنج کشید. راستی پدرجان، حالا زود است که حرف ازپیوستن روحتان به‌من بزنید. زنده‌باشید و درس بردباری وتحمل به‌یوناتاس بدهید ، زنده باشید و ازدو فرزندم مواظبت کنید . آنها برای داشتن شما فقط همین زندگی این جهانی را دارند؛ درحالیکه نوئمی ومن برای پیوستن به‌شما فرصتی‌بدرازای زندگی جاوید پس ازمرگ خواهیم داشت .

آنگاه اوکه احساس میکرد قوایش باز رو به‌کاهش میروند ، وچون میخواست شوهرش را ازرنج وغم آن واپسین وداع معاف دارد، گفت :

ـ احساس میکنم که حالم قدری بهتر شده ، بروید ، میخواهم بخوابم .

یوناتاس میخواست خودش را برای بیرون بردن دو تـا بچه‌ها آماده کند، که ویلهلمین به‌سخن آمد و گفت :

ـ نه، آنها را بحال خودشان‌بگذار. روی‌همین صندلی‌خواب‌شان میبرد.

زن بیچاره نمیخواست درتنهایی بمیرد .

یوناتاس ازاتاق بیرون رفت ، ... براستی باورکرده بودکـه زنش خوابش میآید؛ اما گاسپار حقیقت را فهمیـد ، سرش‌را بروی بستر دخترش خـم‌کرد ، پیشانیش را بوسید و دستهایش را فشرد و گفت :

ـ بامید دیدار درآن دنیا !

ویلهلمین بخود لرزید ، آنگاه برای اینکه شوهرش صدای‌او را نشنود تا جائیکه میتوانست بآهستگی گفت :

ـ خدا حافظ !

آن دو مرد ازاتاق بیرون رفتند . یوناتاس که از فشار خستگی ازپای درآمده بود بخواب رفت و گاسپار به‌دعا خواندن پرداخت . پس از ساعتی چون دیگر صدایی نشنید ازاتاقش پایین آمد وبآرامی لای درب اتاق ویلهلمین راگشود . ویلهلمین مثل آدم‌های خفتـه بنظر میرسید. توگویی‌مجسمه مومی قشنگی ازحضرت مریم بودکه بربستر پوشیده ازگلهای سرخش آرمیده بود. دودست روزموند واورارد را که بهم حلقه شده‌بودند درمیان دست خودگرفته بود .

دو کودك خواب نبودند ، چشمانشان باز بود و باطراف نگاه میکردند. چون گاسپاررا دیدند گفتند :

ـ اوه پدربزرگ،ماخیلی میترسیم. ببین! مامان دیگرجوابمان رانمیدهد، دستش آنقدرسرد است که دستهای ماهم یخ کرده‌اند.

گاسپاربه‌بستردخترش نزدیك شد: ویلهلمین مرده بود .

روزبعد وقتی بیچاره یوناتاس آمد تازنش راکفن‌کند ، چون تحملش کمترازگاسپار سالخورده بود بی‌اختیار درهمان نقطه‌ای که معمولا همسرش می‌نشست به‌زانودر آمد ... ناگهان احساس کرد که دستهای کوچکی برگردنش حلقه‌شدندودودهان کوچك برگونه‌های‌از آفتاب سوخته‌اش که سیلاب اشك برآنهاروان‌بود قرارگرفتند.نگاهی به‌دو کودك افکند وقدری تسلی یافت .

همانسال ،کنت ماکسیمیلیان دپستین نیز به‌سهم خود تسلای خاطری یافت وموجبات خوشنودیش فراهم گشت : بعنوان مشاور مخصوص امپراطور اطریش برگزیده شده بود .

فصل هشتم

وقتیکه اورارد ناگزیرشد از روزموند جداگردد مصیبت تازه وشدیدی گریبانگیر وی گشت؛ تازه باسیمای مرگ آشنا شده بود که بازمیرفت تا بارنج فراق ودوری‌از محبوب نیزروبروشود.

بااینحال برغم گریه وزاری‌های اورارد، یوناتاس برای جامه عمل پوشانیدن بـه‌آخرین آرزوی ویلهلمین دخترش‌را به وین بـرد. همانطورکه‌آلبین نگونبخت پیشبینی کرده بود نامه وی درهای‌صومعه زیزفون مقدس‌را بروی دخترخـوانده اوگشود و روزمونـد چنانچه گوئی خود دختر کنتس دپستین بوده‌است ازسوی راهبه ورئیسه دیر پذیرفته شد.

اورارد مدتی بسدان دلخـوش داشت کـه در این سفرهمـراه خواهرش خواهد بود؛ اما مرد شکاربان به‌او فهمانید که وی حق‌ندارد بدون اجازه کنت اورا باخود به وین ببرد.

پس، اورارد درکنار گاسپار سالخورده تنها و بسیار اندوهناك درخانه ماند.

حتی بازگشت یـوناتاس نیز اورارد را مسرورنساخت، سهل است، که بارها پدر خوانده‌اش‌را مجبور کرد تا بگوید وتکرار کند که صومعه درکجا واقع است واتاق روزموند در آن چگونه است. کلبه دهاتی که آنوقتها آنطورشادی وسرور درآن موج میزد وچنان سرشاراز غریوشادی و آواز بچه‌ها بود بصورت ماتمکده‌ای خاموش درآمدوسه‌نفرساکنان‌آن بیشتروقتهاساکت وافسرده درجلوی‌یکدیگر می‌نشستند، آری، دیگراکنون درآن کلبه جز پیرمرد ومـرد جوان و آن پسر کوچك کس دیگری نبود.

گاسپار دیگر خانه وباغ را ترك نمیکرد. هنگامیکه هوا خوب بود تقریباً همیشه روی نیمکت جلوی خانه می‌نشست... ومـوقعیکـه باران میآمد روی صندلـی‌ئی نزدیك بخاری داخل‌اتاق. آنـوقت با حالتی‌متفکر وباچشمانی‌بسته به درون خویش نظرمیکرد وخاطراتش را زنده می‌یافت ودودخترش، نوئمی و ویلهلمین،رامیدید که تبسمی برلب داشتند.

ویوناتاس، هواهرطورکه بود، تاصبح میشد تفنگش‌رابدوش می‌انداخت وسوت‌زنان‌سگهایش‌راصدا میکرد وبشتاب بداخل‌جنگل رهسپار میگشت، واغلب شب هنگام بدون‌آنکه گوشت شکاری‌بهمراه داشته باشد مراجعت میکرد. علتش این بود که روزرا به پـرسه زدن در نقاط بسیار تاریك جنگل میگذرانید یا وقتش‌را به درازکشیدن و آرمیدن درپای درختی‌سپری میساخت. روح وجان‌این دومردهمچون ساعتی دیواری شده بودکه خراب شده و ، بر سبیل تشبیه واستعاره، میتوان‌گفت‌که عقربه‌هایش برروی عددی‌که همانا مصیبت و عذابـی

روحی بود متوقف گشته بود. ازوقتیکه این رنج والم در روح آنان خانه کرده بود بنظرمیرسید که دیگر زندگی نمیکردند بلکه فقط نفسی میکشیدند، همین.

واما اورارد... اوجوان‌تر ازآن بود که شوروهیجان وفعالیتش مانند آن دونفردیگر دستخوش اندوه شده ومتوقف گردد، اما درآن حالت انزوای عمیق، برکناری ازهررابطه‌ای بادیگرانسانهاومحرومیت ازهریاری محرم ورازشنو، بی‌آنکه ازتمام جهان چیزی جز قصر و جنگل اپستین‌را دیده وازمیان تمام انسانها کسی جزگاسپار ویوناتاس را شناخته، ویاعشقی‌جزعشق فرزندی به ویلهلمین دست ازدنیاکشیده یا محبتی‌برادرانه به روزموند دورازدیارورزیده‌باشد،... ودرحالیکه- اگرچنین تعبیری صحیح باشد ـ درحصار افکارش که حد ومرزی نمی‌شناخت محبوس گشته بود،... روح وجانش‌را آزادگذارده بود تابهرجا که غریزه رهنمونش میگردید حرکت کند و برای خود شخصیت ومنشی ساخته بودکه‌گرچه درباطن بافتوت و درست کردار بود اما ظاهری ضد و نقیض و وحشی وغریب داشت. هرگاه که باخود تنها میشد تصورات ابتدائی وکودکانه‌اش رنگ اعتقادات مردی جوان‌را میگرفت ودرخیالش سوداها وباورهائی غیرقابل‌تغییر واحساساتی بی‌پیرایه ودوراز تزویر اما توخالی وباطل می‌پخت که اگر پیش‌ازآن درخلال صفحات کتابها نقطه عطفی برای مقایسه و داوری یا درعرصه زندگی مشاور وراهنمائی یافته بود، بعید نبودکه میگذاشت تا خودبخود فروریزند وازخاطرش محوگردند.

نتیجه‌آن شدکه قوه تخیلش جای نیروی تمیز وداوریش‌را

گرفت. او که مخلصانـه فکر وذکـرش متوجه نکات انزجار آور یا، برعکس ، عشق‌انگیزی بود کـه ویلهلمین ساده دل بنحوی در عمق جانش سرشته بود، درهمه جا وهمه وقت مادرش‌را ناظر میدید، جز مادرش دوستی نمی‌شناخت وغیراو فکـر وذکری نـداشت وجز در وجوداومسببی برای خوشبختی سراغ‌نمیکرد. همواره باآن زن‌روی درنقاب خاك کشیده زندگی‌میکرد، توگوئی که وجود خودش‌خواب وخیالی بیش نبوده است.

وشاهد ومحرم‌وهمرازاینگونه عوالم‌پیوسته وروحانیش‌جنگل سرسبز وخرم اپستین بود.

پیش‌ازاین کوشیده بودیم تاآن جنگل وسیع، غم‌افزا، تاریك، ژرف، دورافتاده وبرکنار ازجمع آدمیان‌راکه دارای هیئتی باشکوه‌و روحانی بود... آری‌آن جنگل ودرختزارکهنسال‌راکه نسیم وهوای آن همچون روح وجانی ماتم‌گرفته جلوه‌گربود... ترسیم کنیم.

درآن جنگل که‌ازنظرجامعیت به‌ذهن انسان‌شباهت داشت همه چیزیافت میشد. درآن سیلابروها وخندق‌هائی‌بودکه روشنائی‌روزرا به ژرفای آن راهی نبود، چشمه‌هائی بـودکه نجواکنان با پرنـدگان گفتگوها داشتند، نواحی وسیعی ازسنگ خارا بودکه درنور مهتاب سپید ودر نورآفتاب خاکستری مینمود وآن نواحی همانا خرابه‌ها و ویرانـه‌های طبیعی بودنـد، دیوارهائی مخروبـه وفـروریخته شده، سیاهچالهائی که دل وروده‌آن بیرون‌آمده بود، غارهائی که سقف‌آن خراب شده ـ وهماناخرابه‌هاوویرانه‌های مصنوع وزائیده اجتماعات انسانی محسوب میشدند ـ وجود داشتند. برج‌های مخروبه و حزن‌

انگیزی وجود داشتند که سربروی دره ودشت ودمن خم کرده و بـر راههای آن سایه گسترده بودند وتو گوئی نگران بودند که مبادا بربرها وطوایف وحشی به‌آنجا یورش آورند. بنابراین تصوراینکه ارواح و اشباح قاعدتاً مایل بـه تجلی درمیان آن مخروبهٔ باقیمانـده ازتاریخ اجتماعات انسانها، کـه خـود ارواحی از زمانهای دوردست بشمار میرفتند، باشند دوراز ذهن نبود.

طولی نکشید که اورارد جهان سبزوخرم اطراف خودرا باتمام خفایا و زوایایش شناخت: هیچ‌چیز، از راههای باریك وکم درخت گرفته تانقاط پردرخت وانبوه آن بروی پنهان نبود. از تمام درختان آن بالا رفته وبه‌کلیه نقاط پست و گودآن راه یافته وتمام افق‌هایش‌را تجربه‌کرده و کران تاکران آنرا درنوردیده بود. میدیدندش که برلبه پرتگاهها میدوید ودرامتداد بستر سراشیب آبشارها راه می‌پیمود وبا یك خیز ازیك درخت بلوطبه روی‌یك درخت تبریزی‌می‌پرید. چنان با جنگل اپستین بازی میکردکه گوئی طفلی بودکه بادایـه وپرستار خود سربسرمیگذاشت، جنگل نیزجانب احترام ورعایت اورا نگـه میداشت‌وهمچون دایه‌ای مهربان دوستش‌داشت‌وبرویش تبسم‌میکرد.

اودرآنجا همه چیزرا دوست وخودمانـی باخویش می‌یافت؛ وازحق نبایدگذشت که اونیزپسری معقول بود وضررش به هیچ یك ازپدیده‌های اطرافش نمیرسید؛ شاخه‌درختان‌را نمیکند وباپایش گلها رالگدمال نمیکـرد ومانند یوناتاس بزهای کـوهی و غزال‌ها را شکار نمیکرد، سهل‌است، که حتی بحال جغدها دلسوزی نیز میکرد وبـر احوال مارهای غیرسمی رقت هم میآورد. وچه بساکه وی نیز هرچند

با نام «فرانسوا دوسال»[1] قدیس و مهربان، آشنائی نداشت همچون او زبان حالش این بود:

بزغاله‌ها، شما ای برادرانم! وشما چلچله‌ها، ای خواهرانم!

بدینگونه گوزن‌هائی که بـه آبشخور مجاور محل نشستن وی میآمدند بادیدنش رم نمیکردند وهرگاه کـه برپای درختی استراحت میکرد پرندگان کوچکی کـه برشاخ آن بودنـد با مشاهده‌اش پـرواز نمیکردند، بلکه برعکس همچنان بال میزدند وبه نغمه سرائی خـود ادامه میدادند. ساکنان آن نواحی انبوه وپردرخت همچون میزبانانی مهربان جانب میهمان نوازی‌را با اورعایت میکردند... بی شك بـه حدس دریافته‌بودند که‌اوموجودی بیگناه‌وبی آزار مثل‌خودشان‌است. بااینحال جنگل کهنسال برای آن نوجوان تنها یك پناهگاه، یك مأوی یا یك آشیانه نبود؛ بلکه چیزی بیش‌از آن بود. باسردابه‌ای که درحکم قبرستان کاخ بود بر رویهم مکانی‌را تشکیل میداد کـه درآن مادرش‌را بازمیدید. درآن آرامگاه مادرش روی درنقاب خاك کشیده بود؛ ولی دراین جنگل مانند او وبا او زنده بود.

بمحض آنکه اورارد در یکی‌از شیارهای باریك وبسیار آرام جنگل رسوخ می‌یافت، هرگاه خواهان دیدن آلبین بود تنهاکافی‌بود

۱ــ سن فرانسوادوسال (Saint Francois de Sales) متولد سال۱۵۶۸ ومتوفی بسال ۱۶۲۲ میلادی،اسقف شهر ژنو،که ازاو اثری بنام «دیباچه‌ای برزندگی زاهدان» دردست است که درآن باسبکی دوست داشتنی و بدیع نظریه خودرا تشریح کرده است. اثردیگروی«رساله‌ای درباب عشق الهی» نام دارد.

که چشمانش‌را ببندد؛ حتی گاهی باچشمان بازش، باهمان چشمانی که درکاسه سرش داشت ، مادرش‌را ، آن روح ملکوتی را، میدید. هنگامیکه ازریشه درختی برفراز یك پرتگاه‌آویزان میگشت، موقعی که ازبالای‌لجه یاگرداب و ورطه‌ای میگذشت یابرروی تخته سنگهای سست‌ولغزنده دچارخطرمیگردیدهمانامادرش‌بود که اورانگهمیداشت، وتازه تنها باین اکتفا نمیکرد که براو ظاهرشود وکمکش نماید بلکه اغلب بااوسخن میگفت وهمواره نصیحت وراهنمائیش میکرد. و صدائی که روح مادرش درسخن گفتن بکارمیگرفت صدائی‌بود که از خود جنگل بعاریت گرفته بود،... صدائی که یاملایم ومهربان بود یا گرفته وجدی و گهگاه عتاب‌آمیز ومهیب وخشن.

مثلا درهنگام دمیدن سپیده صبح، درسحرگاه یکی ازروزهای ماه مه، هنگامیکه خورشید ناگه افق‌را در زیر فروغ سوزنده خود میگرفت وازهر قطره شبنم الماسی، ازهردرخت که پرنده‌ای‌را بر شاخسارداشت ارکستری واز هرگل مجمر یاعطر دانی میساخت،... هنگامیکه همه چیز درطبیعت به نغمه‌ای‌مترنم بود وهوا را عطرآگین میکرد وتلالوی خویش‌را به اطراف میپراکند،... هنگامیکه نسیم ، مطبوع‌وشیرین همچون لبان دلدار، پیشانی‌اورارد را نوازش میداد، جوان تنها وبیکس ما درحالیکه روی چمنزاری درازکشیده وغرق روشنائی محیط اطرافش وسرمست طبیعت بود خودش‌را در میان بازوان‌مادرمی‌یافت، برصورتش هزاران‌بوسه میزد و گوش تیز میکرد وصدایش‌را می‌شنید که میگفت: اورارد من، بچه عزیز وملوسم،تو خوب وخوشگلی ودوستت دارم! بروی من‌لبخند بزن، دوستت‌دارم!

نگاهم کن،دوستت دارم!وازاین قبیل سخنان نوازش آمیزوفریبنده‌ای که مادران، موقعیکه‌فرزندانشان‌رابرزانودارند، درگوششان فرومیخوانند وتکانشان‌میدهندتا بخوابانندشان.

وهرچه خورشید بالاتر میآمد سخنان مادر مهربان‌ترمیگشت و شور بیشتری می‌یافت وآنوقت روح و جان فرزند نیز در شعله‌های جانبخش آن عشق ومحبت به هیجان میآمد و گرمی می‌گرفت. این، یك خوشبختی و وجدوسرورهذیان آمیز بود واگر کسی درآن لحظه به اورارد میگفت که او یتیم است بسیار درشگفت میشد.

اوبعضی روزهای فصل زمستان وبخصوص روزهای برفی‌را تقریباً باندازه روزهای آفتابی فصل زیبای بهار دوست داشت. برف، این پیراهن سپیدی که زمین به تن‌میکند،میشودگفت که همانقدرشادی بخش وفرح‌افزا است که پیراهن سبزبهاران.درآن روزها اورارد به خشنودی مادر ازخویش باور داشت وبدینگونه او نیز از خود خشنود بود.

آلبین بافرزندش همواره مثل یك مادر صحبت نمیکردوبرای اوتنها یك مادر نبود، بلکه برایش یك مربی و آموزگار نیز بشمار میآمد. لحظاتی درزندگی اوبودکه مادرش هنگام بگومگوکردن بااو میکوشید تا از او پسری بهتر و قویتر بسازد. ازجمله آن لحظات میتوان به‌اوقات باشکوه شب‌اشاره کردکه تاریکی برزمین فرودمیآید وقلب‌انسانهادراندیشه‌میشودوهرکس‌بی‌اختیاردرکارخویش‌تعمق‌میکند درآن لحظات همه چیزدرخواب است، اما انسان بیدار است و فکر می‌کند.آنگاه بودکه با واپسین زمزمهٔ برگها و آخرین چهچههٔ

پرندگان، و در آن آخرین اشعهٔ نور آفتاب، مادر اندرزهائی عاقلانه به پسرش میداد، درواقع در آن لحظات سخنان گویا و فصیح و عبرت‌آموز مادر از خلال خرابه‌ای که دفعتاً در برابر چشمانش نمودار میگشت یا از لابلای شاخ و برگ درختی، که تا روز پیش استوار و صاف ریشه در خاك داشته اما صبح همانروز در اثر وزش بادی سخت درهم شکسته شده بود، به گوش جانش میرسید. همچنین بسیار اتفاق می‌افتاد که افق در برابر او رارد گسترده می‌گشت؛ این در مواقعی بود که برفراز قلهٔ کوهی صعود کرده بود و در دست در لحظه‌ای که تمام جنگل در برابر چشمانش رخ می‌نمود در آن دوردست از پائین پایش صدای زمزمه‌ای پیوسته رامی‌شنید که همچون آوائی از ملکوت و عالم لایتناهی به گوشش می‌رسید و در واقع صدای غلطیدن امواج آرام و نیرومند رود ماین بود که با نخستین اشعهٔ نور ماه رنگی نقره‌ای یافته بود. بدینگونه بود که بین زن متوفی و پسرك خیالپرداز همه چیز در خدمت ترجمان احساسات آن دو بود،... همه چیز، حتی صدای باران و حالت اندوهبار و تیره آن ... یا مه و حالت محزون و مرگبارش که اورا بدرون خود فرو میبرد ... آری همه چیز حتی بوران و کولاکی که از خلال آن باران ملامت و سرزنش‌های درست و بجائی بر او می‌بارید و به قلبش دلهره و اضطرابی راه می‌یافت که از نقطه نظر حفظ سلامت و تندرستیش به نفع و صلاح او بود ـ چون باعث می‌شد که بیشتر احتیاط کند و به فکر سلامتش باشد ـ و دیری نمی‌گذشت که خورشید از پس ابرها رخ مینمود و با بوسه‌ای برتن سرد وی آثار ملال را از چهره‌اش می‌زدود.

و چنین بود که تعلیم و تربیت او وارد شکل گرفت. روح و جان

او معلم و آموزگاری جزطبیعت، بـا آن سوداهای گونه‌گون و تلون مزاجش، وشبح زنی که روی درنقاب خاك کشیده بود، نداشت.

وانگهی او که کسی را نمیدید وهیچ کس با اوسخن نمی‌گفت! مثلا پدرش... اوفقط همینقدر میدانست که پدری هم دارد! گهگاه این سخن را از اطرافیان خود می‌شنید کـه می‌گفتند و تکرار میکردند: «آقای کنت امسال به قصرمراجعت نخواهند کرد.» این چه اهمیتی برای اوداشت؟ اینگونه سخنان در روح وجانش هیچ پژواك یا خاطره‌ای را بـرنمی‌انگیختند. از اینکه پدرش آنطور ترکش کرده بود نه محزون بود ونه خشنود. به آن بیکسی خو کرده بود وازاین موضوع نه حیرت میکرد ونه شکوه سرمیداد؛ هیچگاه نمیگفت: «پدرم!»، بلکه مثل همه میگفت: «آقای کنت!».

درقصردوسه نفرخدمتکاربودند که مسؤلیت تعویض هوای اتاقها ونگهداری باغ را داشتند، اما اورارد به آنان کاری نداشت و آنها هم به او کاری نداشتند... اوبرای خودش درقصراپستین اتاقی داشت کـه بندرت در آن بسرمیبرد: اغلب میرفت و شب را در زیرسقف کلبـهٔ یوناتاس میگذرانید. درآنجا بـه جنگل عزیزش نزدیکتر بود. علاوه برآن، درتمام طول تابستان، هرقدرهم که بندرت هوا خوب بود، باز اتاقش درآن کلبه برای اودرحکم جنگل بشمارمی‌آمد.

اورارد درانبوه‌ترین نقاط جنگل، درکنارجویباری کـه در آن نقطه پهنای بیشتری داشت ودارای جنب وجوش بیشتری بود، ومیتوان گفت که سیلابی عظیم براه انداخته بود، مغاره‌ای طبیعی را، که زائیده ازجای در رفتن صخره‌ای بسیارمرتفع وسرازیرشدن واستقرار آن در

نقطه‌ای بسیارسراشیب و گودال مانندبود، پیدا کرده‌بود، ازهمان ابتدا آن کرانه‌های سخت وپرسنگلاخ و غـریب فریفته‌اش ساختـه بود و موقعیکه در آنجا عزلت کده و نقطه انزوائی بس‌جذاب راکه در پس بیشه‌ای آکنده از گل ملاولیك ویك درخت‌انجیروحشی ازنظرهاپنهان گشته بود یافت، خودش‌را در بهشتی طبیعی دید. در ساحـل دیگـر جویبار کوهپایه‌ای کـه تقریباً باسطح زمین زاویه‌ای قائمـه را تشکیل میداد و از درختان بسیارتنومند صنوبرپوشیده شده بود سربرافراشته بود .

حالت سبز و خرم و در عین حال غم‌بار این درختان باغرش سیلاب دست بدست‌هم داده ونمیدانم چه‌جلالت مشئومی به‌آن‌منظره افزوده بود. منظره‌ای که درعین حال عبوس وسترك بود .

بااینهمه حالت حزن واندوه آن مکان گهگاه باانعکاس زیبـای امواج زرین آفتاب که درامتداد تخته سنگهائی ازبالای کوهساربپایین نزول میکرد ویا بارایحه‌ای که از رطوبت عطرآگین باران و کـولاك متصاعد میگشت ـ و شباهت به‌نیرویی غیبی ومفیدداشت ـ به‌حالتی نشاط آور وبهجت‌انگیزمبدل میشد .

اورارددرهیچ‌نقطه‌ای بهتراز آنجا وباتمام وجودش نغمه‌شیرین ومرموزی راکه بقول خودش در همه جا پا بپای او حرکت میکرد و به‌کلیه اعمال و افکارش انعکاسی پرطنین می‌بخشیدحس نمیکرد.

در آنحال چنانچه بامخاطبی روبرو میگشت از اومیپرسید:

ـ این نغمه را نمی‌شنوید؟

و چون مخاطب او پاسخ منفی میداد دوباره میگفت :

ـ اما من آنرا میشنوم. مرا بدنبال خودش میکشد وتمام‌وجودم را دربرمیگیرد. تنها درهاله شیرین و زیبائی که ترنم آن نغمه برگردم ایجادمیکند ودرهمه جابدنبالم روان است میتوانم‌بخودم جرئت‌بدهم که بامادرم راز دل بگویم و از آرزوها ، اندوه‌ها و شادی‌هایم بـااو گفتگو کنم وعقیده‌اش را بپرسم .

بدینگونه بود که اورارد در کنج آن دره دورافتاده بیشترشب‌ها ونیمی ازروزهایش را میگذرانید. در آنجا بود که بزرگ شد و قد کشید، ودرآنجا بود که بایاد مادرش و ویلهلمین و، یا بهتربگوئیم ، درانتظار وبامید دیدن روزموند خوشبخت زیست. مگرنـه اینکه یك تأسف یایك رؤیا تمام زندگی مارا تشکیل میدهد؟ آیا اگـر جوان خیالپردازما درجستجوی هیجان‌ها ولذت‌هااقدام به‌سفریاجنب وجوش ازنقطه‌ای به‌نقطه‌ای دیگرمیکرد بیش‌ازآنچه که درآن تنهائی‌وانزوای عطرآگینش بدست‌آورد نصیبش میگردید؟

آری، بااشتیاق درآرزوی بازگشت روزموند بسر میبرد ، یار کوچك زمان‌کودکیش ازیاد اونرفته بود. پیوسته او را باآن کـلاه سیاهرنگش، که ازخلال آن طره‌های گیسوان بورش، باآن صـورت بانمك وسرخ وسپیدش وباآن‌اخم‌های قهرآمیز ولبخند شیطنت‌بارش پیدا بود، در برابر دیدگان خود داشت . بازی‌ها و دعواهایش را با او وهمینطور حمایت وپشتیبانی جدیش ازاورا بیاد میآورد .

تنهاازاوبایوناتاس وگاسپار سالخورده سخن میگفت. وهرگاه که سئوالی ازآنان‌میکرد بازتنها درباره اوبود. بدینگونه میتوان‌گفت که برای اورارد تنها رشته‌ای که به‌زندگی دراین جهان علاقمنـدش

میکرد روزموندبود .درسایر خصوصیات، هرچندسنش ازچهارده‌سال تجاوز نمیکرد، شباهتی کامل به‌یوناتاس چهل ساله و گاسپارهشتادساله داشت. مانند آن جوان وپیرمرد قیافه‌ای عبوس داشت وکم حرف بود، بدون یك کلمه حرف میآمد و درخانه وکاشانه آنان ودرکنارشان می‌نشست. آن دونفر نیز اورا زیرسؤال نمیکشیدند وهیچگاه از وی نمی‌پرسیدند که ازکجا آمده، چه‌میکند ویاچه میخواهد بکند .

هرگاه برسبیل تصادف نامه‌ای ازسوی دخترجوان ومعتکف صومعه زیزفون مقدس میرسید همه درخانه شکاربان شادی میکردند . پسرجوان ازفرط شادی ازجای میجست، پدراشکی ازسرمهر و رقت احساس ازدیده فرو میریخت وپدر بزرگ نیزاز آن حالت خلسه و متفکرانه‌اش خارج میگشت. آنگاه گاسپار ویوناتاس باحواسی جمع به‌مطالب آن نامه خوش یمن، که خوشبختی ونشاط به‌کاشانه‌شان آورده بود وخواندن آن همواره به‌دوست جوانشان محول میگردید، گوش میکردند. روزموند همیشه ازدوستان وهمقطارانش، ازپیشرفت‌هایش، ازدقت ومواظبتی که درباره‌اش مبذول میکردند ــ چنانکه گویی دختر یك دوك است ــ می‌نوشت. اومشغول فراگرفتن تاریخ، زبان فرانسه ، نقاشی، موسیقی وخلاصه تمام علوم وهنرهائی‌بود که اورارد بزحمت حتی نامشان را میدانست . موضوعی که بیش ازهرچیز دیگر باعث خشنودی خاطرروزموند میگردید این بود که وی گهگاه از راه دور بیاد قصر اپستین، پدر بزرگ پیر، پدرش یوناتاس و برادر عزیزش اورارد می‌افتاد .

وقتی خواندن نامه‌تمام میشد باردیگر آنرا میخواندندو آنوقت

درباره‌اش به‌بحث میپرداختند. وباز مجدداً آنرا میخواندند. در این گونه شب‌ها چراغ و آتش بخاری تا دیروقت دراتاق بزرگ چوبی یوناتاس میسوخت. و روز بعد یقیناً آن سه‌نفر مرد ونوجوان تنها هر یك به‌دختری که در بینشان نبود فکر میکردند اما دیگر از او سخنی بمیان نمی‌آوردند. کودکی اورارد باخیال پردازی در آن عزلت‌کده ساکت، در آزادی مطلق، بادیدن گاه بگاه شبح‌مادرش، درمیان‌درختان کهنسال کاج و درمرز نیروهایی خارق‌العاده و ملکوتی سپری شد، طی سالها بجز کتابی‌راکه طبیعت درهرساعت پیش چشمش‌میگرفت لای‌کتاب دیگری‌را نگشود، باهیچ‌کس بجز دو دوست ساکت و عبوسش، گاسپارویوناتاس، همسخن‌نشد. هرگاه هیزم‌شکن یاکشاورزی از آن دور واطراف برسرراهش سبزمیشد مثل‌بچه آهوئی که ترسیده ورمیده باشد میگریخت. هروقت‌کتاب انجیل‌گاسپارپیر و سالخورده بدست‌اومی‌افتادست‌به‌ترکیب‌علامتی که‌لای‌صفحاتی‌معین‌گذارده‌شده بود نمیزد وبه‌این‌اکتفامیکرد که، همینطور بی‌اختیار، بانگاهی‌سربهوا حروف چاپی‌سیاه‌آنراکه سالها پیش، درموقعیکه ویلهلمین به‌بچه‌های کوچکش هیجی کردن را میآموخت، دیده‌بود که زن‌جوان‌انگشتانش را روی‌آن حروف و درکنار انگشت کوچك روزموند میگذاشت دنبال‌کند.

بااین وجود آیا میتوان گفت که روح وجان آن نوجوان بی‌خبرازمحیط اطراف، ودرعین حال آشنا باافکاری ماورای آنچه که مربوط به‌این جهان مادی بود، جوانی که آموخته بود از روی‌کتاب مقدس حروف‌را هجی کند وبانگریستن به‌گودال وحفره‌ای‌مکنونات

طبیعت‌را بخواند ساکت وخاموش بود؟ ما که اینطور فکرنمیکنیم. آیا روح وجان وی، این روح وجانی که تاروپودآن ازایمان و عشق بافته شده‌بود، روح‌وجانی که‌بدفعات دستخوش خیرگی‌هاوشگفتی‌ها یافریفته‌قصه‌های‌پریان‌ـقصه‌هایی مانند داستانهای کتاب هزار ویکشب‌ـ گشته بود، آن روح و جان خوشباور وبی‌شائبه و دوستدار فتـوت و جوانمردی وزندگی پهلوانان، نظیر آنچه که اززبان ساکن سواحـل رود راین‌نقل میشود،وبالاخره روح‌وجانی که شبیه‌به کلیساهای‌بزرگ وباشکوهی‌بود که دربنای آنهانیروی‌تخیل‌اعراب، درروی‌متنی‌ازوقار ورزانت هنرمسیحیت، به‌شکل گل‌بته‌هایی بس‌دلفریب شکوفاگردیده است،... آری... آیا چنان‌روح‌وجانی‌بااین خصوصیات که‌برشمردیم میتوان‌گفت که ذهنی خشك ولم یزرع بوده کـه افشاندن بذر تعلیم و تـربیت در آن هدررفته ونهالی ببارنمی‌آورده است؟

***

چنان بود که روزها بآرامی میگذشت وناگهان یکروز، صبح دمیده شد درحالیکه پنج سال گذشته بود بی‌آنکه، همانطورکـه در آغاز این مبحث گفتیم، درحیات‌ساکنان قصر اپستین تغییری‌روی‌داده باشد. تنها فرقی که‌کرده بود این بود که اورارد و روزموند چهارده ساله شده بودند ویوناتاس در برابرچشمان اورارد که ازخوشحـالی برق میزد سخن از رفتن وآوردن روزموند ازصومعه‌اش میکرد.

***

طی‌آن پنجسال،یعنی‌سالهای ۱۸۰۳تا ۱۸۰۸، ناپلئون‌درخشان‌ـ ترین بخش حماسه وایلیاد خودرا به‌منصه ظهور وبروزرسانیده بود.

دراینجا نمیخواهیم به‌فاجعه و نمایشی که بازیگران آن فرانسه واروپا بودند بپردازیم. ماکسی جز راوی سرگذشت ساکنان قصر و کلبه‌ای واقع بین‌شهرهای فرانکفورت ومایانس نیستیم و آن‌پنجسال، هر چند که برای جهان مملو از حوادث بسیاری بود ، برای آن قصر و آن کلبه روستایی بقدری خسالی از حادثه گذشت که بـه گفتنش نمی‌ارزد .

***

درحدود همان ایام گاسپار سالخورده که روز بروز ضعیف‌تر میشد یکروز صبح دیگـر قدرت آنراکه برای رفتـن و نشستن روی نیمکتش برآستانه درب خانه، و یـا حتی نشستن بـرروی صندلیش نزدیك بخاری، بسترش راترك گوید درخودنیافت . پس ، یوناتاس را طلبید وبه‌او گفت :

ـ دوست من، احساس‌میکنم که چراغ زندگیم درحال‌خاموش شدن است وسردی مرگ دارد مرا فرا میگیرد .

شکاربان که هرچند نمیخواست بروی‌خود بیآورد دست‌پاچه و نگران شده‌بود پاسخ داد:

ـ پدر، این حالت‌یك ضعف موقتی‌است. بازهم تاسالهای‌سال میتوانیم زنده نگهتان بداریم .

پیر مرد دوباره به سخن آمد و با روحیـه‌ای استوار و آرام گفت :

ـ نه، یوناتاس باور کن که بیش ازچند روزی اززندگیـم باقی نمانده. البته ازاین موضوع ناراحت نیستم، بلکه برعکس خوشحال

هم هستم. با اینحال پیش از ترك این دنیا دو آرزو دارم . چه توقعی داری؟! آدم هیچوقت دست ازطلب برنمیدارد وحتی دردم مرگ‌هم خواسته‌هایی دارد. پس، من هم‌اولا میخـواهم بدانم که برسردخترم نوئمی که درآن پیچ و خم انقلابات و اغتشاشات کشور فرانسه گم و گور شده چه‌آمده و آیا درآن دنیا اورا بازخواهم یافت و آیا ، مثل خواهرش،یك‌مسیحی مؤمن ازدنیا رفته است یاخیر. افسوس که به‌این آرزویم نخواهم رسید! بااینحال خدا میداند که اگر به‌ایـن آرزویم برسم بمراتب راحت‌ترخواهم مرد. واما آرزوی دومم‌را، تویوناتاس میتوانی برآورده کنی .

ـ پدر، بگوئید که این آرزویتان چیست.

ـ یوناتاس،آیا نمیشود که‌برای آخرین باردخترویلهلمین‌عزیزم را ببینم ؟

ـ پدرجان، همین فردا عازم وین خواهم شد.

ـ متشکرم یوناتاس. خداوند بتوبرکت بدهدکه اینطور بایك اشاره به‌دردآدم‌های مردنی میرسی، وبه‌من‌هم تفضلی‌بفرماید تابتوانم تامراجعت توزنده باشم .

و صبح روز بعد مرد شکاربان عازم راه شد. اورارد تا نیمی از روز همراهش رفت . چقدر دلش میخواست که درتمام طول سفر او همراهیش کند، وبی‌شك میتوانست اینکاررا بکند. راستی چه کسی‌در قصر متوجه غیبتش میشد؟ بااینحال یوناتاس ازبردنش امتناع کـرد، چون باید یك کسی میماند و ازپدر بزرگ مواظبت میکرد. پس، در ساعت سه بعدازظهر، اورارد پس از آنکه درغذای مختصرمرد مسافر

بااو شریك‌شد درآغوشش کشید و درباره روزموند ملوس چه بسیار آرزوها که نکرد وچه سخنان مهرآمیز و دلنشینی که برزبان نیاورد ! آنگاه با گامهایی آهسته راه بازگشت به قصـر اپستین را در پیش گرفت .

هنگامیکه به‌جنگل اپستین رسید ساعت نه‌بعداز ظهربود وشب کاملا سایه‌اش راگسترده بود، اما شبی ازشبهای ماه ژوئن‌بود ...شبی صاف وشفاف و آرام وبی‌ابر. ازنقطه مرتفعی که اورارد درآن ازرفتن بازایستاده بود توانست بانگاهی تمام پست‌وبلندیها وفراز ونشیب‌های جنگل‌راکه درنورمهتاب سیمگون گشته بود ببیند. ترکیب دره‌ها و کوهپایه‌ها وتل‌ها وتاکستان‌ها براستی همچون دریایی جلوه‌گر بود. چیزی‌جزصدای جیرجیرك‌ها شنیده‌نمیشد ورعشه وسرمای بادبزحمت تانوك درختان میرسید. درآسمان ستارگان پرتوافشانی میکردند ودر زمین، درآن دوردست، آبهای ساکن مردابی همچون آینه‌ای‌سیمگون میدرخشیدند. درمیان‌آن منظره شفاف وپرتلالو،خانه‌هاباظاهر تیره و رنگ ورو رفته‌شان‌گویی درخواب بودند و مزارع وکشتزارها تسو گویی درروٴیا فرورفته‌وچرت میزدند. انسان‌درآن سفرغریب‌ورٶیایی خودنیزخوابش میبرد ودستخوش خیالات میگشت و آرامشی‌ملکوتی درقلبش رسوخ میبافت.

اورارد روی علف‌ها نشست وبه‌فکر فرورفت. یکـی از زنان همسایه قول داده بودکه‌آنشب را درکنار بالین بیمار بگذراند ؛ هوا طوری ملایم ومعتدل ودلنشین بودکه‌مردجوان تصمیم‌گرفت که برای بازگشت تاصبح روزبعد صبر کند.

احتیاج داشت که تنها باشد وفکر کند و بسامادرش که نوازش نسیم بادصبارا به‌پیشبازش فرستاده بود گفتگو نماید ، احتیاج داشت که زندگیش را مرور کند، به‌گذشته‌اش بازبنگرد وآینده‌اش‌را درنظر مجسم سازد. بنظرش میرسید که عصری تازه میرود تـا در زندگیش گشوده شود. آنوقت همچـون مسافری که وقتی به‌قله‌کوهـی میرسد برای آخرین بارنظری به‌دره‌ای که آنرا پشت سر گذاشته‌است‌می‌افکند اونیزنگاهی ازسروداع وخداحافظی به‌روزهایی که درزندگیش‌سپری گشته بود افکند، هرچند حوادث کمی در زندگیش اتفاق افتاده بود، اما افکار و احساساتی کـه وجودش را پر کـرده بودندکـم نبودند ، وانگهی درعین حال جوانی زودباور وعمیق بود. ذهن و روح ساده یك بچه باقلب پرشور وحرارت یك‌مرد را داشت . آنشب توگـویی بایك بحران‌وانقلابی درسرنوشتش روبرو شده‌باشد درقلب وروحش احساس اضطرابی سخت میکرد. اشباح عزیزیابی‌تفاوتی که‌بر روزهای زندگیش گذشته بودند در برابـر چشمانش رژه رفتند و مقدمش را گرامی داشتند. همچنانکه آلبین، بعنوان شاهدی وفادار درکنـارش ایستاده بود درروٴیایی درخشان ابتدا ویلهلمین، مـادر ثانویش، را و سپس آموزگار پیرونیکدل خود، آلویسیوس، را وآنگاه در آن دور- دست‌پدرش‌را بااخم‌هایی درهم، ودست آخربرادرشریرومردم‌آزارش را دید ، اما باوحشت نگاهش را از آنان برگرفت و با مهر و محبت به‌سیمای نجیب گاسپار پیر وخوش قیافه و به‌چهره مهربان و محزون یوناتاس دوخت .

آنگاه این نو جوانی که تنها مورد محبت دوزن روی ازجهان

برتافته ودومرد ساکت وخاموش بود درحالیکه بیش از پیش به‌درون خودش فرومیرفت خویشتن را درجهان کاملا تنها یافت واحساس کرد که چیزی‌راکم دارد ودرسینه‌اش خلایی‌هست که هنوز پرنشده‌است‌و روح‌وجانش‌طالب زندگی‌دیگری است. ازاین فکرخودش‌را بسختی سرزنش کردوباآن‌بمبارزه برخاست، اما هرچه کوشش کردآن‌اندیشه بازبسراغش آمد. پیش خود فکرکرد که‌مادرش بایدازنمك‌ناشناسی‌و قدرندانی اوبشدت رنجیده باشد؛ بدین جهت‌ازترس‌اینکه مباداچهره مادرش را عبوس‌وخشمگین ببیند جرأت نمیکرد که چشمانش‌رابیندد یاسرش‌رابه‌سمتی‌دیگرمتمایل‌نماید. امااشتباه‌میکرد، چون اوراهمچنان متبسم وخندان وآرام یافت. آری، هیچ‌یك ازمردگان‌حسادت‌رذیلانه زندگان را ندارند.

سپس اورارد، خوشوقت ازاینکه باآرزوی چیزدیگری‌خودرا درمعرض گناه قرارنداده است، به‌دخترکوچك و دوست گذشته‌اش که میرفت تابارديگر ببیندش فکرکرد واحساس شادی ناشناخته‌ای قلبش را پرکرد. نمیتوانست تصورکند که بزرگ شده و تغییری‌یافته باشد؛ خیر، دخترك ترسورا مانند پنج سال پیش که در میان بازوانش میگرفت واز جویبارها عبورش‌میداد همانطور بچه وشیطان وسرزنده تصور میکرد. بالاخره بازهم میرفت که جوانی وبازیگوشی کند و به‌قهقهه بخندد، آن دوحرف یکدیگررا می‌فهمیدند و میرفتند که خدا میداند چه حرفها به‌یکدیگر بزنند! اورارد وقتیکه باروزموند تنهابود بهیچ وجه درصدد برنمی‌آمد تامانند مواقعی که با مردان محزون و عبوس یا باطبیعت خاموش تنها میشد لب از سخن فرو ببندد و در

اندیشه فرورود؛ درمجاورت یارسرزنده و بشاش زمان کودکیش که بود، چه جست وخیزهاکه نمیکرد، زندگی درنظرش چه‌لذت‌هـا که نداشت، دردوست داشتن چه‌شورهاکه بخرج نمیداد وبالاخره درآن جنگل آشنا وقدیمی چه سرمستی‌هاکه بانهـایت سرور و نشاط به‌کار محبوب نمیزد !

دیگر به‌هیچ چیزتوجه نکردودرورای محبوب چیزی راندید. درآن لحظه همین‌فکربرایش کافی‌بودوازتصور دیدن محبوب، همچون پرندگانی که بادیدن نخستین انوار خورشید نغمه سرمیدهند ، آوای هزاران امید وشادی دردرونش مترنم گشت. هرچند شاید ازآینده‌اش بیش ازچندروزی‌نمانده‌بود بااینحال‌آرزوهایی عریض‌وطویل‌داشت. بااحساس انتظاری ملکوتی سرمست شد ودرآن حالت رؤیاوتخیلات پردامنه‌ای که داشت بنظرش رسیدکه ازآن پس دوقلب در سینـه‌اش خواهد طپید .

ساعات آن شب زنده‌داری شاعرانه، هرچه‌که بود، بسرعـت گذشت وسپیده‌دم قله‌کوهپایه‌ای‌راکه اورارد برآن‌نشسته بودبافروغی بس درخشنده روشن ساخت . جسوان دستش را به‌مقابـل چشمانش برد وبعادت هرروز صبح روح وجانش‌را به‌خداوند وبه‌مادرش‌عرضه کسرد و آنگاه بقصد دهکـده اپستین و دشت زیر پایش ، بپائیـن سرازیر شد .

مغاره و عزلت‌کده‌عزیزش برسرراهش بود؛ اورارد نخواست تابدون‌آنکه به‌آن‌خلوتکده محبوبش، که‌شایدـچنانچه بیماری‌گاسپار اورا بربالین وی نگهمیداشت ـ برای چند روز دیگر هم ازدیدنش

محروم بود، درودی فرستد براه‌خود ادامه‌دهد و بگذرد. طولی‌نکشید که صدای زمزمه چشمه‌ای را که قلمروی به‌مسافت دویست پا از آن آبیاری‌میشد شنید. بزودی برسر آن‌چشمه رسید. امانا گهان درحالیکه فریادی ازسرحیرت وخشم سرمیداد به‌عقب رفت؛ به‌حریم خلوتکده پرازگل وریاحینش که هیچ‌کس راباآن‌آشنایی نبود تجاوزشده‌بود! مردی، یك بیگانه وغریب، در حالیکه پیشانیش‌را در میان دو دست گرفته بود برلب جویبار نشسته بود.

نخستین واکنش اوراردحرکتی ازسرخشمی حسادت‌آمیزبود. بسرعت بجانب مردناشناس پیش رفت؛ پاهایش برروی مخمل‌ضخیم چمنزارصدایی تولید نمیکرد و وی توانست بی‌آنکه مرد زنـدیق و کافری که به‌حریم قدسش‌تجاوزکرده بود ببیندش تا نزدیکی او پیش برود، اماچون به‌آنجا رسید خشم‌آن‌کودك مهربان وحساس دردم‌فرو نشست. آن مرد میگریست.

میتوان‌گفت که مرد بیگانه بین سی‌وپنج تا چهل سال داشت. کوچك اندام وظریف بود، اما حالتی عصبی داشت ودارای سیمایی زیبا بودکه درعین حال ازقدرت اراده‌اش حکایت میکرد. لباسش‌هم مانند چهره‌اش موقر وسنگین بود. اززیرردنگوت و بالاپوش بلنـد سبزرنگش که دگمه‌های‌آنرا تابالا انداخته بود نواری سرخرنگ‌پیدا بود. دررفتاروحالتش چیزی بودکه حاکی ازحرفه سپاهیگری‌اوبود.

فصل نهم

اورارد همان یك لحظه بسش بود تا آنچه‌را که باید بفهمد ، و بلافاصله احساس کرد که به‌آن بیگانه تعلق خاطری غیرقابل بیان پیدا کرده است؛ شاید این احساس با دیدن اشکهائی که برگونـه‌های او روان بود به وی دست داد.

پس‌از آنکه چند دقیقه در سکوت وبا رقت احساسی تـوأم با احترام اورا ورانداز کرد باصدائی بس مهربان به‌اوگفت:

ـ خوش‌بحال کسانی که میتوانند گریه کنند!

مسافرغریب درحالیکه رویش‌را به عقب برمیگردانید گفت:

ـ چه‌کسی‌است که بامن‌اینطورصحبت‌میکند. اوه! یك‌بچه!... دوست من شما اهل این ناحیه هستید؟

ـ بله، آقا

ـ پس میتوانیداطلاعاتی‌راکه برای دانستن آنهابه‌اینجا آمده‌ام به من بدهید. به من بگوئید... همین‌الآن میگویم که چه میخواهم... صدایم درنمی‌آید؛ مرا بحال خودم بگذارید تاحالم سرجابیاید.

اورارد که تحت تأثیر آن اندوه واقعی قرار گرفته بود گفت:

ـ بله، آقا، راحت باشید؛ آرام بگیرید وهر چه میخواهید اشک بریزید. گریه تقریباً همیشه خوب است.

آنگاه گوئی که باخودش صحبت میکرد افزود:

ـ آیا داستان آبهای این کوهستان را میدانید؟ یکبار شوالیه‌ای شرور وبی‌دین‌داشت سرگذشت زندگی کثیفش‌را برای زاهدی‌مقدس تعریف میکرد... نه برای اقرار بـه گناه وتوبه، بلکه بـرای مسخره کردن وخندیدن به او.

* * *

با خنده میگفت:

ـ پدر، چه بایدبکنم که‌اینهمه گناه‌را ازدامن‌خودم بشویم وپاك کنم؟

مرد مقدس پاسخ داد:

ـ فقط کافی است که این قمقمه‌را پرازآب کنید.

ـ چی! اینقدر کم! وباهمین یك کفاره گناهان مرا می‌بخشید؟

مرد زاهد گفت:

ـ وقتی قمقمه پرازآب شد شما بخشوده خواهید شد؛ اما مثل یك نجیب زاده به من قول بدهید که آنرا پر کنید.

ـ به شما قول میدهم؛ این چشمه‌ای که صـدایش را میشنوم خیلی نباید دور باشد.

اما بمحض اینکه شوالیه نـزدیك شد آب چشمه خشك شد .

به‌کنار جویبار رفت، جویبار خشك شد.

به‌کنار سیلاب رفت، سیلاب ازجریان ایستاد.

بـه کنار رودخانه رفت، بازهم آب داخل قمقمه نشد .

به‌کنار رود رفت، قمقمه همچنان خالی ماند .

به‌کنار دریا رفت، قمقمه حتی ترهم نشد .

آنوقت پس‌ازیکسال‌جستجوی بی‌حاصل، شوالیه شریر به نزد زاهد بازگشت وبه اوگفت:

ـ پیرمرد، تومرا مسخره‌کردی؟ اما اینکارت بـی کیفر نخواهد ماند.

وسیلی‌ئی به صورت مرد مقدس نواخت.

زاهدگفت: ـ خدایا! به او رحم‌کن!

شوالیه باز بـه سخن‌آمـد وگفت: ـ بجای اینکار برای خودت طلب بخشش کن.

وزاهدراباخشونت هول داد وپیرمرد برروی‌شن‌ها افتاد .

مرد معتکف‌وزاهدگفت: ـ خدایا! یك عمرعبادت مرا بگیر وزندگی گناه‌آلودش‌را براوببخشای!

شوالیه‌که ازکوره در رفته بـود فریـاد کشید: ـ بالاخره‌کاری میکنم‌که خفقان بگیری ولال شوی.

وباشمشیرش ضربه‌ای به اوزد.

زاهد درحال افتادن گفت: ـ خدایا! همانطور که من ازاو گذشتم توهم ازگناهش بگذر!

اما عاقبت باشنیدن آن فریاد مسیح‌وار[1]، وبادیدن پیرمردی که برای ضارب خود دعا میکرد روح و جان شوالیه بشدت ریش شد، همچون کودکی بنای لرزیدن گذاردونزدیك آن مرد قدیس بزانو درآمد.وچنان شدکه قطرات اشکش یك‌یك ودرسکوت درقمقمه خالی‌ریختند بطوریکه قمقمه بسرعت پرشد. با اینحال شوالیه همچنان اشك ریخت ونه‌تنها باآن‌اشکهارستگارگردید وبخشوده شد بلکه گریه‌هائی که از سرندامت کرد رفت وبا آب چشمه‌ای که پیش‌ازآن خشك شده بود مخلوط گشت وبه تمام آب‌های این کوهستانها خاصیت مداوای زخم‌های جسمانی‌را بخشید، همانطورکه جراحات روحی‌صاحبش را درمان کرده بود.

آنوقت اورارد افزود:

ـ پس هرچه میخواهیدگریه‌کنید. اشك تسکین میدهد، اشك تسلی میدهد.

۱ـ کنایه‌ازآنکه بروایت‌انجیل‌وبه‌عقیده مسیحیان، حضرت مسیح علیه‌السلام هنگامیکه به صلیب کشیده شد (کهالبته بـه عقیده ما مسلمانان چنین نبـود وآن حضرت بربالای صلیب رحلت نفرمود) پیش‌از رحلت برای کشندگان خود ازخداوند طلب بخشایش کرد.

آنگاه مرد غریب که ابتدا گویی حواسش با اورارد نبود با حیرت سربرداشت و باتبسم به‌چوپان بچه‌ای که باآن زبان عرفانی‌بااو سخن میگفت‌نگریست. گفتیم «چوپان بچه»، چون براستی‌هم‌اورارد لباس کشاورزان آن نواحی کوهستانی‌را بتن داشت یعنی چارق‌ها و کمربندی ازچرم، شلواری که تاپائین زانومیرسید، کلیجه‌ای‌ازمخمل قهوه‌ای، پیراهنی که روی شانه‌هایش افتاده وبا حلقه‌ای طلائی بسه گردنش بسته شده بود، کلاهی از نمد خاکستری که برروی آن پر سیاهرنگ بزرگی قرارداشت؛ اما از ورای لباسهای خشن وزبرش امتیاز مادرزادی وفطری او آشکار بود. نگاه مطمئن وعمیقش بیقین نگاه یك دهاتی و روستائی نبود. رنگ پریدگی جبینش حالتی شاعرانه وغریب داشت؛ درزیر پوشش شکننده کالبد ظریفش روحی قوی وباارادە احساس میشد، و بالاخره در ورای بی دست‌وپائی خجولانه و رفتارساده دلانه‌اش روحیه‌ای بس شریف و صمیمیتی به کمال، آشکارا دیده میشد.

بدین جهت مرد مسافر بانوعی احترام به نوجوان ماگفت:

ـ دوست من، شما که هستید؟

اورارد پاسخ داد:

ـ پسر کنتس دهستین

ـ پسر آلبین... ومادرتان کجا است؟

کودك بالحنی جدی گفت:

ـ برای همه مرده است، البته بجز برای پسرش.

ـ منظورتان چیست؟

ـ مگر اموات برای کسانی که آنهارا دوست دارند همیشه زنده نیستند؟

مرد غریب بالحنی عمیق وباهیجان گفت:

ـ پس آلبین برای من هم زنده است! چون خدا میداند که من چطور اورا، آن موجود نجیب ومقدس را، دوست داشته‌ام!... خب، کی اورا ازدست دادید؟ حیف ازاو.

ـ روزی که متولد شدم.

ـ دست کم باید چیزی از او دراین دنیا باقی مانده باشد؛ بچه جان به من اجازه بدهید که احساس علاقه ومحبتی‌را که به‌او داشتم به جانب شما معطوف بدارم.

اورا ردگفت:

ـ شمارا، که مادرم را میشناختید و دوستش داشتید، شمارا ... دوست دارم وقدرتان‌را میدانم.

وآن کودك معصوم وآن مرد متین وموقر دستهاشان‌را مانندو دوست قدیمی به هم دادند.

مردغریب به سخن آمد وگفت:

ـ جداً به‌آلبین هم شباهت دارید.

ـ راستی؟ اوه! چقدرباگفتن این مـوضوع به من خوشحالـم کردید!

ـ بله،این‌درست‌همان‌چشمان آبی وشفاف او،یعنی آن آینه‌روح آسمانیش، است؛ این همان صدای او است که وقتی صحبت میکنید میشنوم ومثل آنوقتها بـه قلبم می‌نشیند. بچه‌جان، باچه نامی صداتان

می کنند ؟

ـ اورارد.

ـ اورارد، بگذاریـد بهتان بگویم که مادرتان دروجـود شما زندگی مجدد یافته است.

ـ آقا، اواصولا ازنظرمن زنده است. چون، تکرار میکنم، او فقط برای دیگران مرده است، امااز نظرمن،... من صدایش رامیشنوم ومی بینمش؛ اویارمحرم وتکیه گاه من است. هموبود که دراین ساعت اعتماد واحساس نزدیکی وعلاقه ای راکه من، منی که اینقدر روحیه ام وحشی وبیزار ازمعاشرت است، نسبت به شما احساس کردم در روح وجانم گذارد. بدانید کـه امکان نداشت بتوانید فریبم بدهید. من از طریق مادرم آینه روحتان را بوضوح می بینم.

آنگاه اورارد سرگذشت زندگیش را بطور کامل برای دوست تازه اش حکایت کرد ـ اگربتوان به آن زیست مابین مرگ و زندگی، آن تجسم دائمی مرگ که مادر روی درنقاب خاک کشیده اش با او درآن شریك بود و نیمی از حیات فرزند دستخوش مرگ مادر قرار گرفته بود و فرزند تقریباً یك شبح و مادر تقریباً یك واقعیت موجود بود، نام زندگی داد!

شمای اشباح جادوئی وفریبنده سرزمین آلمان، و شمافرشتگان والهه های طبیعت وزندگی، وشما رب النوع ها وپـریان دریائی وشما ای پریان جنگلی، وشماسمندرها، گمان من چنین است که این کودك را، که درلطف وخوبی دست کمی ازشما نداشت، دوست داشته اید و بنازش پرورده اید! وتوای سرزمین ژرمن، تو آن کهنه مریـد فلسفه و

حکمت اشراق که جهان وعالم کون وفساد مذهب و آرمان تست، توئی که خواهر اروپائی سرزمین هندوستان هستی، برای من گمان اینکه تو خودت رادر وجود آن پسرك شیفته امواج دریا وابرهای آسمان ومفتون آن لایتناهی ملموس، پسرکی که باچنان رقت احساسی به مادری که ندیده بودش امادرهمه جا حاضرمیدیدش احترام میگذاشت،... آری برای من گمان اینکه توسرزمین ومهداقوام ژرمن خودت رادر وجود آن پسربازشناخته‌ای چه آسان است!

مرد غریب سرگذشت شگفت‌انگیز اورارد را باحالتی موقرو بدون لبخند، همچون مردی که درباره ناپایداری و ضعف روحیه انسان غور کرده بی‌آنکه توانسته باشدکه به قدرت بالغهٔ پروردگار یکتاپی ببرد، گوش کرد. اورارد به عادت خود ازکنت دپستین کم سخن گفت. رازحسادت وبدگمانی ماکسیمیلیان و واپسین دقایق زندگی آلبین بین خوداو وخدایش مانده بود، و مرد مسافر برمرگ شگفت‌آور وناگهانی وی گریست ودرآن جریان هیچ به وقوع جنایتی گمان نبرد.

ضمناً شدت علاقه وتوجهش به موضوعات مرتبط باخانواده شکاربان دست کمی ازتوجه اوبه سرگذشت آلبین وپسرش نداشت.

اورارد به‌اوگفت:

ـ پس مادر دیگرم، ویلهلمین، را هم میشناختید، چون می‌بینم که مرگ زودرس او اینطور روی شما تأثیر گذاشت. اوهم براستی مادرمن‌بود، بهمین‌جهت است که درمرگشان، جداً مثل اینکه‌دوخواهر بوده باشند، دارید اشك میریزید.

ـ بله، جداً مثل دو خواهر... اما راستی گفتید که «گاسپار مودن» پیر هنوز زنده است و ویلهلمین برای یوناتاس دختری از خودش باقی گذاشته ؟

ـ بله، خواهرم روزموندرا. یوناتاس دیروز رفت تا اورا از وین بیاورد. ومن همین امشب داشتم این موضوع را به مادرم میگفتم، بنظرم میرسد که بازگشت او طلیعه دوره تازه‌ای درزندگی من خواهد بود .

ـ حالا راستی یوناتاس زود مراجعت خواهد کرد یانه؟

ـ آه! امیدوارم. اگرمیخواهد که به یکی از آخرین آرزوهای گاسپار که الان بربسترمرگ خوابیده و آرزو دارد که پیش از مردن نوه‌اش را ببیند جامه عمل بپوشاند، باید در بازگشت عجله کند. ما انسانها باید هر کاری را که ازدستمان برای خشنود کردن آدم‌های دم‌مرگ برمیآید انجام بدهیم. واما آرزوی دیگر پدر بزرگ فقط با خداوند است که انجام بشود یانه. جریان اینست که پیرمرد میخواهد بداند آیا دختر کوچکش نوئمی مثل یك زن مومنه وپرهیزگار مرده است یانه واگرزنده‌است خوشبخت هست یاخیر؛ امانوئمی درفرانسه است واین آرزوی پیرمرد بیچاره‌را نمیشود برآورده کرد.

مرد غریب گفت:

ـ چرا، میشود.

ـ خب، چه کسی آنرا برآورده میکند؟

ـ من.

بخش دوم

فصل یکم

اورارد مرد غریب‌را به‌میهمانی به‌خانه شکاربان دعوت کرد و آن دوست‌تازه دعوتش‌را بااشتیاق پذیرفت و گفت :

ـ فقط میل دارم که پیش ازبازگشت یوناتاس در برابر گاسپار پیرظاهرنشوم. آنگاه که حضور نوه‌اش به‌یکی ازآرزوهای پیر مـرد جامه عمل پوشاند من‌هم تعهدمیکنم که‌آرزوی دیگرش‌رابرآورم.

مسافرناشناس باچنان اطمینان‌وقاطعیتی‌سخن میگفت که‌اورارد باخواست او مخالفت نکرد و باحالتی متفکر همراه او بجانب کلبـه روستایی‌شان رهسپار گشت. هرچه نزدیکتر میشدند آن مردگام‌هایش راآهسته‌تر میکردوبنظرمیرسید که مشکلترنفس میکشد؛هیجانی‌غریب برسینه‌اش سنگینی میکرد؛ موقعیکه به‌مقابل آن خانه سرسبز و خرمی که درآستانه‌اش یك ردیف درختان‌مودیده میشدرسید ناگهان‌ازرفتن بازایستاد ودیگرنتوانست‌پیش برود. اورارد باحیرت اورا نگاه کرد، اما جرئت نکردکه ازاو علت را جویا شود. عاقبت‌مردغریب برخود مسلط شد ووارد خانه روستایی گردید ودرپشت سرراهنمای جوانش

به‌اتاقی که ازاتاق پیرمرد بیمار دوربود داخل گشت ودرآنجا بقیه‌روز را خواه بااستراحت کردن یا نوشتن نامه‌گذرانید .

آنگاه بافرارسیدن شب... شبی شفاف باآسمانی صاف‌وبی‌ابر مانند شب پیش... از اورارد که‌آمده بود تابیندش‌خواهش کرد تا او را به‌قصر ببرد. پسرجوان‌کلید درب کوچکی‌راکه از آن میشد وارد محوطه درخت‌دارکاخ گردید بهمراه داشت، بطوریکه خوانندگان میدانند دوسه‌نفرخدمتکارانی که ازسوی‌کنت دراپستین گذارده شده بودند ازرفت وآمدهای پسراربابشان نه‌حیرت میکردند و نه‌نگران میشدند، بدینگونه اورارد توانست به‌آرزوی‌آن میهمان غریب جامه عمل بپوشاند واورا وارد اقامتگاه قدیمی خانواده‌اش نماید .

مرد غریب وپسرجوان ابتدا وارد باغ قصر شدند . در آنجا حیرت وشگفتی اورارد آغاز شد :آن باغ گویا برای مرد همراهش یادآور هزاران یادبود وخاطره بود. دربرابر هربوته یادرختزاری میایستاد؛ موقعیکه ازبرابر آلاچیقی میگذشت رفت و برروی نیمکتی نشست وشاخه‌ای‌ازیك پیچك‌را شکست‌وبه‌لبانش برد. ازباغ به‌داخل قصر رفتند. اززمان مرگ آلبین هیچ‌چیزدر آنجا تغییرنکرده بود.مرد غریب یکراست به‌محراب ونمازخانه‌رفت: روشنایی نمازخانه فقط با نورماه بودکه ازخلال پنجره‌های فلزی رنگ‌آمیزی شده میگذشت‌و درست برروی چهارپایه مخصوص گذاردن‌کتاب دعا میتابید . این چهار پایه روکشی از مخمل داشت وکتاب انجیل روی آن هنوز در همان صفحه‌ای‌که برای‌آخرین بار کنتس متوفی آنراخوانده بودباز بود. مردغریب روبروی چهارپایه زانو زد وپیشانیش را بروی‌کتاب

مقدس نهاد و بانهایت خلوص به‌دعا کردن پرداخت .

اورارد درکنار درب نمازخانه ایستاده بود وبه‌این مرد که هر چند هرگز درقصرندیده بودش اما هرشیئی درآنجا برایش یادآور خاطره‌ای‌بود مینگریست. مرد غریب‌پس ازیکربع ساعت که‌همچنان دعاخواندبرخاست. این‌باردیگر اورارد اورا راهنمایی‌نمیکرد بلکه‌او بود که‌راهنمایی‌اورارد رابرعهده‌گرفته بود. بجانب‌اتاق بزرگ‌قصر، اتاق بزرگ نشیمن خانواده و به تعبیری اتاق سرخ ، بحرکت درآمد .

عاقبت جلوی درب اتاق رسیدند . بمحض آنکه مرد غریب دستش را باکلید اتاق آشنا ساخت اورارد دستش را روی دست او نهاد و گفت :

ـ اینجا اتاق مادرم بود .

مرد غریب گفت: خودم میدانم .

و وارد شد، پسرجوان هم بدنبالش رفت .

این اتاق نیز تنها با نور ماه روشن شده بود ، اما انوار ماه بقدری که میشد هر شیئی را در آنجا تشخیص داد اتاق را روشن ساخته بودند .

مرد غریب جلو رفت و برروی صندلی‌یی از چوب بلوط تکیه داد .

پسرجوان گفت :

ـ این‌صندلی‌است که‌پدربزرگم کنت‌رودلف‌روی آن‌می‌نشست.

مرد غریب پاسخ داد :

ـ میدانم.

آنگاه صندلی را بکنار صندلی دیگری که شبیه آن بود آورد.

اورارد گفت :

ـ این یکی هم صندلی مادربزرگم کنتس گرترود است.

مرد غریب گفت:

ـ اینرا هم میدانم.

آنوقت مرد بیگانه بطرف درب اتاق برگشت و از آنجا در حالی که نگاه خودرا به آن دو صندلی دوخته بود دستش را بطرف چشمانش برد و بگریستن پرداخت. آری، آن دو صندلی بی‌شك در جایی که گذارده بودشان یادآور خاطره‌ای عمیق برای آن مرد بودند.

آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

ـ و حالا به قبرستان قصر برویم .

اورارد میخواست از اتاق بیرون برود، چون برای ورود به محوطه سردابه اموات راه دیگری جز راهی را که مشرف به نمازخانه بود نمی‌شناخت؛ اما مرد بیگانه از حرکت بازش داشت و در حالیکه دستش را میگرفت گفت :

ـ از اینجا بیا .

پسرجوان، مبهوت، خودش را واگذاشت تا آن مردی که گویی باقصر پدرانش بهتر از خود او آشنایی داشت راهنمائیش کند . بیگانه بسوی قسمتی از روپوش دیوار که بین پنجره و بالاسر تختخواب واقع بود رفت و دستش را بروی دیوار تکیه داد . درمقابل چشمان حیرت زده اورارد دیوار عقب رفت: هوایی مرطوب برصورتش نواخته شد

وچشمانش که مانند چشمان حیواناتی که شبهایش را در جنگل با آنها سپری میساخت به تاریکی عادت داشتند نخستین پلـه‌های پلکانـی را تشخیص دادند.

مرد غریب گفت :

ـ بدنبال من بیا.

وپسرك جوان که هر لحظه برحیرتش افزوده گشته بود درپشت سر بیگانه راه پیمود .

همچنانکه آن دوزائر شبگرد ازپله‌های آن محوطهٔ دهلیز مانند که درداخل دیوار تعبیه شده‌بود پائین میرفتند گویی روشنایی خفیفی به‌پیشبازشان‌میآمد. این روشنایی‌ازچراغی که‌سردابه‌راروشن‌میساخت، وبدستور موکد یکی ازنیاکان خاندان اپستین می‌بایست برای ابد در آنجا میسوخت، میتابید .

اورارد و ناشناس به‌مجاور درب فلزی‌کوچکی رسیدند . این درب فلزی بسته بود: مرد ناشناس دستش را دراز کرد وازپشت‌زاویه یك ستون، کلیدی‌راکه ازمیخی آویزان بود برداشت ودررا گشود . اورارد بیادآورد که اغلب از داخل سردابه‌آن درب فلزی را مشاهده کرده بود اما هیچگاه دقیق نشده بود که ببیند به‌کجا منتهی میشود.

پسرجوان رفت ودرکنار مزار مادرش زانو زد . بیگانه نیز در کنار قبر کنت رودلف بزانونشست‌وپس ازآن برگورکنتس گرترود وآنگاه برمزار آلبین آمد. پسرجوان بقدری دردعا ونیـازش مستغرق بود که ابداً صدای پای ناشناس‌راکه به‌اونزدیك میشد نشنید .

بیگانه چون بکنار اورارد رسید به‌دعای او گوش داد ، اما در

نهایت حیرت ملاحظه کرد که دعا نمیخواند بلکه با مـادر راز و نیاز میکند. پسرجوان آنطوریکه فرزند برمزار مادرمرده‌اش دعا میخواند دعا نمیخواند، بلکه آنطور که انسان با مادر زنده‌اش سخن میگویـد سخن میگفت. وانگهی، گهگاه مکث میکرد و درآنحـال گوش فرا میداد و تبسم میکـرد . بیگانه در جانب دیگر مزار آلبین بـرزمین زانو زد .

بدینگونه، ودرحالیکه هریك‌ازآن دوبنظرمیرسید که دیگری‌را کاملا ازیاد برده است، مدتی‌دراز برجای ماندند .

عاقبت مردناشناس برخاست‌ودرحالیکه‌دستش‌را برشانه‌اورارد میزد به‌او گفت :

ـ بیا، دیر وقت است وبایدگرسنه‌ات شده باشد.

پسرجوان که سرش‌را برمزارمادر نهاده بود خوابش برده‌بود.

روز بعد و روزهای پس ازآن رفتار ناشناس بااورارد هر چه بیشتر دوستانه‌تروپدرانه‌تر میگشت. اورارد نیزازآنروز که‌شاهدصحنه تکان دهنده دعاخواندن ناشناس برمزارمادرش شده بود به‌وی مهر و محبت زیادی نشان میداد. بیگانه از احساسی که پسرجوان به‌او نشان میداد استفاده کرده ودرباره پدروی، کنت ماکسیمیلیان، ازاوسئوالاتی کرد . اما دریغ که اورارد دراین‌باره‌کاملا بی‌اطلاع بود !

پسرجوان گفت:

ـ راستش اینست که باگذشت اینهمه سال ازوقتیکه آخـرین باردیدمش ... وتازه آن دفعه هم خیلی زود ازاینجا رفت... خودم‌هم مطمئن نیستم که اگر اورا ببینم بشناسمش . محبت وعلاقـه او روی

برادر بزرگم، آلبرت، معطوف شده بود. البته حق هم داشت و من از این موضوع شکایتی ندارم : باین ترتیب مرا تمام و کمال به مادرم سپرده است و علاقه مادرم به‌من جای علاقه پدرم‌را هم میگیرد .

مردناشناس پیش از آن هم متوجه شده بود که پسر جوان از مادرش، نه‌بعنوان یك زن‌روی درنقاب خاك کشیده بلکه بعنوان‌زنی که هنوززنده‌است، یادمیکرد. این‌طرزسخن گفتن‌پسرجوان که به‌مبارزی میمانست که گویی بدین طریق میخواست عشقی مادرانه‌را درمصاف بامرگ پیروزگرداند اوراکه ازهمه این حرفها گذشته عمیقاً دوستش داشت درنظرش جالب توجه‌تر کرد .

اما ناشناس چون درمحبت اورارد بیشتر دقیق شد بتدریج ، و بامنتهای حیرت، متوجه ناآگاهی روح وجان پسرجوان، که آنهمه عمیق، متفکر و گاه حتی بس ظریف ونکته سنج بود، گردید .یکروز ناشناس دربرابر پسرجوان نامی ازناپلئون برد واو پرسید که این مرد کیست . شاید درتمام اروپا اورارد تنهاکسی بودکه بااین نامی که‌در هرخبر و شایعه‌ای تکرار میشد آشنایی نداشت . آنوقت ، ناشناس اورا باحماسه باشکوهی که فتوحات آن مرد درکشور مصر[1] تنهایکی از آوازه‌های آن وپیروزیش‌در استرلیتز[2] تنها حادثه‌ای فرعی‌ومعترضه

۱ ــ اشاره به‌لشکرکشی ناپلئون بناپات به‌کشورمصر در سالهای ۱۷۹۸ و ۱۷۹۹ .

۲ ــ استرلیتز (Austerlitz) شهری درچکسلواکی که ناپلئون بتاریخ دوم دسامبر ۱۸۰۵ در آن شهربرقوای اطریش و روسیه پیروزگردید .

در جریان آن بشمار میرفت آشنا ساخت و بالاخره به‌او گفت که ناپلئون یکی از آن نوابغ نادری است که در اعصاری خاص ظهور میکنند و ازمقوله دولتهای مستعجلی است که بامشیت ربانی درحیات ملت‌ها میدرخشند و گاه ژولیوس سزار [1] و گاه شارلمانی [2] نام دارند. اما آشنایی پسر جوان با نام شارلمانی و سزار بیش از آشنائیش‌بانام ناپلئون نبود.

همینطور وقتی‌ناشناس ازجبال‌آلپ و ازکشورهای مصروایتالیا بانوجوان ما سخن میگفت وی به‌آن نخستین پژواك تاریخ در دنیای ساکت و خاموش خود باچنان حیرتی ساده‌دلانه ومعصومانه گوش

۱ـ ژولیوس سزار، یکی ازسرداران کشور باستانی روم و یکی از سه نفر اعضای نخستین«تریوم‌ویرا»ـ یعنی‌هیأت‌مدیره‌ای مرکب‌ازسه نفرکنسول و سردار درروم قدیم ـ بود. دونفردیگر، «پمپه» و «کراسوس» بودند. سزار عاقبت بسال ۴۱ قبل ازمیلاد درسرسرای سنای روم مورد سوء قصد چندتن از بزرگان و سناتورهاکه مخالف قدرت مطلقه اوبودند قرارگرفت و از پای درآمد.

۲ـ شارلمانی (Charlemagne)، پادشاه‌اقوام فرانك وامپراطور مغرب، متولد سال ۷۴۲ و متوفی بسال ۸۱۴ میلادی، و معاصر هارون الرشید خلیفهٔ عباسی.

ضمناً مترجم توضیح میدهد که ستایش نویسنده از کسانی چون ناپلئون ناشی ازدید خاص یکی ازمردم مغرب‌زمین است که بعضاً ودرپاره‌ای‌جهات بینشی مادی داشته وازعوالم معنوی وروحانی بدورهستند.

میداد که گویی گوش به قصه‌ای از قصه‌های هزار و یکشب داشت. اما هرچه که بود اندیشه‌ای وسیع و ژرف داشت و زندگی برای رویارویی با شگفتی‌ها و جهان لایتناهی آماده‌اش ساخته بود، بدین جهت حیرتش دیری نپائید و آنگاه تنها باستایش و تحسین به سخنان ناشناس گوش میداد .

فصل دوم

«گاسپارمودن» چنان مرد، که خیلی از شاهانی که برگردشان جمعی‌ازشاهزادگان و رعایا حلقه میزنند آنگونه نمی‌میرند. کنراد - دپستین و روزموند ازهرسوی بالینش دست اوراگرفته بودند. آندو همچون سفیرانی‌بودندکه ازسوی ویلهلمین ونوئمی، دوفرشتهٔ موکل او، به این دنیای خاکی‌فرستاده شده باشند؛ و اوراردویوناتاس‌برپای بسترش می‌گریستند.

آری، آرزوهای دوگانهٔ‌گاسپاردرآن‌واپسین روزهای‌زندگیش جامهٔ عمل‌پوشیده بود. مرگی‌بس‌سعادتبخش همچون دیهیمی برتارك زندگی سراسر رنج و تعبش میدرخشید و لبخندی ملکوتی، بسان شفقی آسمانی‌که دراین‌عالم فانی‌برسیمایش نقش بسته بود واپسین‌دم حیاتش را روشن‌ساخت.

بدینگونه‌سوگ‌بچه‌هاکه پدرشان‌را ازدست میدادند بانمیدانم چه حالت اطمینانی‌که درعین‌حال با خموشی‌وسکوت و آرامش‌توأم بود تسکین یافت. این فرجام‌آرام و زیباکه به غروب‌آفتاب در پائیز

میمانست گوئی که برای آنان جبران غم‌هاشان بود؛ وموقعی که روز بعد درستیغ آفتاب آنان بعادت مرسوم دربین دهاتیان سخت کوش و فعال جسد پدربزرگ را بسوی قبرستان تشییع کردند اشکهاشان عاری از نوعی لطف وشیرینی آکنده ازامیدی بی‌انتها نبود.

اورارد نخست درحالی‌صورت‌رنگ پریده وتابان روزموند را مشاهده کرد که جلوی چشمانش‌را پرده‌ای‌ازاشك که تحت تأثیرایمان از جاری شدن بیشتر آن جلوگیری شد پوشانیده بود. پیش ازاین گفتیم که درآن حالت‌گیج و معصومانه‌اش انتظار دیدن همان کودك سرخوش وخندانی راکه قبلامیشناخت داشت؛ پیش خود مجسم‌می‌کرد که میرود تا مثل گذشته‌ها دستش‌را بگیرد واورا با عنوان «تو» خطاب کند ودر اول‌کاربا معانقه‌ای برادرانه و صمیمی با وی روبرو شود. اماآن‌کودك دختری جوان شده بود و بدینگونه اورارد درعین حالیکه خاطره گذشته خود از اورا همچون رویائی‌دلپذیر می‌یافت، بی‌آنکه جرئت کند که‌بطرف خواهرش که‌آنطورتغییرشکل‌داده بود حتی‌یك‌قدم هم بردارد همچنان خجول وخاموش برجای ماند؛ حتی میشود گفت که حالت خلسه وشوق خاموش‌اوبس‌عمیق هم بودچون دخترجوان هم دوست سالخورده‌ای راکه بتازگی او از دست داده بود وهم برادرپدرش‌راکه مدت کمی‌پیش ازآن موفق به یافتنش‌شده بود ازیادش برد؛ ودرست است که این فراموشی‌فقط یك دقیقه طول کشید، اما بالاخره یك دقیقه هم خودش یك دقیقه است.

روزموند جداً موجود فریبنده‌ای شده بود. چیزی که در وهلهٔ نخست در رفتار وی، که دیگر درهمان سن پانزده سالگی هم بزرگ

شده وترکیبی یافته بود، نظرهارا بخود جلب میکرد، شکوهی‌دلربا، حالتی معصومانه وشرمگین وآمیخته به مهربانی، وچیزی بودکه در عین‌حال‌هم بیننده را زیرتأثیرخود میگرفت وهم به دلش می‌نشست. در رفتارش شرمساری وحجب وحیائی‌تحسین برانگیز و در خطوط ظریف وصاف چهره‌اش آرامشی بی‌انتهاوجود داشت. پیشانی‌صاف وچشمان آبی‌رنگش‌جایگاه‌آرامش ولطفی‌بکمال بود. زیبائی‌جاودانه پیکره‌ها را داشت‌که ملاحتی آمیخته به غرور، و بشاشت وخرمی‌ئی متواضعانه، نظیرآنچه‌که تنها رافائل‌قادربود تا به مجسمه‌های کوچك و روحانی‌که ازمریم مقدس میساخت بدهد، به‌آن جان داده بود.

اکنون با خوانندگان است‌که خودشان شیفتگی اورارد ، آن موجود وحشی و رام نشدنی،را کـه تجلـی زیبائی پرتلالوی دختر جوان‌دردنیای ساکت وخاموش وی موجدآن‌بود دریابند! روزموند در رفتار وطرزلباس پوشیدنش هرقدرهم‌که ساده بود در نظرجوانی کـه ساعاتی از زندگیش را درجنگل‌اپستین میگذرانید همچون یك ملکه جلوه میکرد وآن نخستین‌تجلی‌زیبائی‌مطلوبش روح وجان وی را ازتشویشی‌ناشناخته پرمیساخت.

درنظراو که پسربك‌کنت بودآن دختردهاتـی از چنان تعلیم و تربیتی برخوردارگشته بودکه خارج ازدسترس خود اوبود. تحسینی راکه آن دختردر وی برمیانگیخت بگونه‌ای بودکه بین‌خویش واو فاصله و ورطه‌ای‌عمیق‌میدید وباخود میگفت‌که هرگزنخواهدتوانست که برآن مانع بزرگ غلبه یابد.

بدین‌جهت وقتی روزموند دیدکه دوست زمان‌کودکیش‌گویا

خیال ندارد او را بازشناسد وبجاآورد، خود بطرف او رفت ودست ظریف وسپیدش را بسمت وی درازکرد و با لطف بسیار گفت:

ـ روزبخیر، اورارد.

تو گوئی که که همین یك جمله مختصر باطل‌السحر افسون آن دختردلربا بود. با اینحال چندکلمه‌ای که‌اورارد با روزموند ردوبدل ساخت همچنان آکنده از احترام شگفت‌انگیزی بود کـه در نخستین نگاه آن جوان به دختری که تاآن هنگام «خواهر» صدایش کرده بود درتمام وجودش نسبت به او راه یافته بود. بزودی آن گفتگوی سریع که با صدای آهسته و گونه‌های به‌شرم‌نشسته دختر وپسرجوان ردوبدل گردید قطع شد. وانگهی، روزی که مرگ گاسپار در آن اتفاق افتاده بود می‌بایست درمحیطی آکنده از دعا، افکاری عمیق وگریه و زاری میگذشت، از آنرو همگی شام‌رادسته‌جمعی و درسکوت صرف کردند.

روز بعد دربازگشت ازقبرستان، درحالیکه روزموند در همان اتاقی کـه سالها پیش ویلهلمین در آن بسر میبرد، و در کنار جـایگاه مخصوص دعا خواندن مادرش، زانو برزمین زده بود ، کنراد دپستین اورارد ویوناتاس را بکناری کشید تا همزمان با خداحافظی و وداع اسرار زندگیش را نیز باآنان در میان گذارد . می‌بایست تا بیدرنگ به‌کشور فرانسه بازگردد، چون وظیفه و مأموریتش او را به‌آنجا فرا میخواند. تاآن هنگام نیز برای حضور در مراسم تدفین پـدر نوئمی بیش از اندازه معطل گشته بود ، اما نمی‌خواست کـه همینطور بدون بازگفتن مطالبی راجع به زندگی گذشته وتصمیماتی که بـرای آینده درنظر داشت آنان را ترك کند.

پس به‌آنان گفت:

ـ هم ازخانواده و هم از زندگیم جدا مانده‌ام. جز شما دونفر هیچ‌کس در این دنیا به من علاقه وتوجهی ندارد. بنابراین تنها شمامیدانیدکه من‌هنوز زنده‌ام. تصمیم گرفته‌ام تا درعین‌زندگی بمیرم ونام و وجودم رانابودکنم ازصفحه‌روزگارمحوسازم. داستان زندگی من سرگذشتی غم‌انگیز وشوم‌است. شما قسمتی‌از آنرامی‌دانید وحالا بقیه‌اش را هم برایتان خواهم گفت‌پدرم‌مرا از وطن آواره‌ساخت تنها بخاطر آنکه دختری را با عشقی‌بی‌شائبه ومقدس دوست‌داشتم. پس، بعنوان پناهگاه کشورفرانسه را برگزیدم و خودم را درعشقم محصور ساختم. من که اصیلزاده‌ای بودم، عنوانم را از دیگران پنهان‌کردم و نـامی گنگ و دور از ذهن و جعلی را اختیار کردم. بدین‌ترتیب بود که همه فراموشم کردند و تا مدتی تقریباً خودم هم‌خودم را فراموش کردم. اماانقلاب درصحنه حیات کشور فرانسه غوغائی براه انداخته بود ومصون نگهداشتن شعله پاك و زلال عشق ازگزند یك طوفان‌کار مشکلی است. بی‌آنکه خودم متوجه باشم هوای‌متلاطمی راکه مملو از جرثومه‌های نظرات و افکاری سریع‌الانتقال بودتنفس کردم. گفته‌ها و نظرات ژان‌ژاك‌روسو و «میرابو»[1] را خواندم و با متفکران پیشتاز قرن هجدهم آشنا شدم. وانگهی، مطالعات و رویاهای جوانی‌من هم مرا برای این آزمون آماده کرده‌بود. من که‌آلمانی‌ئی بودم که‌از آلمان

۱ـ خطیب‌معروف‌فرانسوی ونماینده‌عامه درمجلس‌طبقات‌عمومی (اتاژنرو) درآستانه‌آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

رانده شده بودم ونجیب‌زاده‌ای بودم که طبقهٔ نجبا طردم‌ساخته بودند بجای خانواده فلسفه وبجای میهن آزادی‌را برگزیدم. حالاکه ازغرائز طبیعی که از آن منعم کرده بودند رهاشده وازشر پیشداوری‌هامصون گردیده بودم، درخارج ازجرگه کسانیکه مرا ازجمع خودشان طرد کرده بودند بهتر توانستم قضاوت کنم وآنگاه درکنار افتخاراتشان خطاهای گذشته وگرایش‌های‌ناهنجارشان درمورد آینده‌را نیزبروشنی دیدم. آنوقت بجای شمشیر یك کنت قداره وشوشکه یك سرباز را به کمر بستم وآنچه راکه‌از زندگیم‌باقی مانده‌بود درخدمت جمهوری جوان فرانسه نهادم. نوئمی که قلب مهربانش بهتر از قوه تمیز وتعقل من که بدان مغرور هم بودم متوجه خطرات‌بود بدون‌حسادت وتنگ‌نظری مرا به اختیار خودم رهاکرده بود و به این اکتفا می‌کرد تا با لبخندی‌حزن‌انگیز ناظرحرکاتم باشد. می‌توان گفت که این‌زن‌شریف از اینکه میدید با آن شور و شوق زندگی مجدد یافته‌ام خوشوقت بود. یقیناً من جز وظیفه‌ای که در قبال او داشتم‌کاری برایش نکرده بودم؛ اما او سوگند خورده بودکه همواره با فداکردن خوشبختی، روح و روان وزندگیش پاداش مرا بدهد؛ و چه خوب به عهدش وفا کرد! بدین‌جهت بودکه مرا به هرکاری که باعث بازگشت‌امید به‌من میشد ترغیب میکرد وبی‌آنکه بخاطرترك او و رهاکردنش‌بحال خود شکوه وشکایتی کند وانمود میکردکه در خیالات و افکار من شریك است. وه‌که چقدرکور بودم! هیچ متوجه ازخودگذشتگی وایثارش نشدم و بی‌آنکه اعتنائی به‌آرامش او بکنم بکار خودم مشغول شدم؛ درحالیکه می‌بایست از خواب غفلت بیدار میشدم.

ناب‌ترین شرابها هم مستی وسکر خودشان را دارند. نخستین شبح واهی ومست کننده آزادی عقل ومنطق‌فرانسویان راتیره ساخت ومن تا آمدم بخودم بیآیم دیدم که در روی تشك‌کاهی‌یك‌زندان هستم و آنوقت بود که‌آمال و آرزوهای شیرین خودم را نقش‌بر آب وپوچ یافتم .

بقیه ناکامی‌های مرا خودتان می‌دانید. نوئمی عزیزم بـا مرگ خودش از وفاداری به من دست‌نکشید و درازای نام‌من که براونهاده بودم زندگیش را به من داد . تا سه چهارسال نمیدانم کـه چه برسرم آمد؛ و در باره اعمال و افکارم در طی زمان تلخی کـه همسرم را از دست داده‌ام هیچ چیز را بخاطر ندارم ونمیدانم درطول‌آن مدت که درحالتی شبیه بخواب بسر می‌بردم دستخوش چه رویاها و تخیلاتی بودم.

تنها با شنیدن خبر نخستین فتوحات‌بناپارت بود که از آن حال رخوت خارج شدم . من که جسد متحرکی بیش نبودم بسکه بـه‌این مرد احساس تحسین میکردم روح تازه‌ای درکالبدم دمیده شد . پس، اصولی که سالها پیش از آن بـدان ایمان‌آورده بودم‌کابوس و رویـا نبودند چون در قالب مـردی تجسم یافته و می‌رفتند تا جهان را زیر سیطره خود بگیرند . احساس کردم کـه زندگی من هرچند کـه همه ترکم کرده بودند وتباه‌گشته بودم هنوز می‌تواند مفید باشد و از من باز هم‌کاری ساخته است. باخود می‌گفتم که دراعصار بزرگ تاریخ

یك ملت انسان‌همیشه می‌تواند، حتی اگرمانند «کوئتیوس»[1] به‌تمرکز حواس وعلاقه ورزیدن واندیشیدن دربساره کاری بخصوص هم اکتفا کند، نقش خودش را بکمال ایفاکند و مفید باشد.

من به هیچ‌چیز وهیچ‌کس دلبستگی نداشتم و هیچ‌کس هم به من دلبستگی‌یی‌نشان نمیداد. پس، خودم را همچون‌سیاهی‌لشکری در دراختیار آن‌چیزی که خیالات دور و دراز و جاه‌طلبی امپراتور فرانسه بدان نام داده بودند گذاردم و به خیل بیشمار کسانش اضافه شدم، ازگذشته واعتقادات سابقم‌دست کشیدم وحتی می‌توانم‌بگویم‌هویت وشخصیت خودم را هم فراموش کردم تا در شخصیت کسی که می‌رفت تا افکار مردم زمانه‌اش‌را بخودش‌معطوف کند جذب‌بشوم وبصورت وسیله‌ای برای اجرای مقاصدش یا حربه‌ای در اختیار نبوغ آن مرد دربیآیم. گمانم این بود که با اطاعت از او از تقدیری محتوم و بی‌چون وچرا اطاعت کرده‌ام. اومرابدنبال‌خودش میکشد، اما خود او هم دردایره قدرت ومشیت پروردگار اسیر است.

ماکسانی که‌آنطوربا یك اشاره یا یك کلمه او بدنبالش روان روان میشویم کم نیستیم. تمام کسانی که‌در دایره نگاهش‌پامی‌گذارند

۱ــ بنظرمیرسد که مقصود نویسنده «کوئینتوس کورتیوس» (Quintus–Curtius) مورخ لاتین در قرن اول میلادی می‌باشدکه هرچند مثلامهمترین اثرش بنام «تاریخ زندگی اسکندرکبیر» برمنابع مهم متکی نیست، دارای پشتکار بوده و بعنوان یك داستان‌سرا صحنه‌های پرهیجان را بخوبی مجسم کرده است.

مجذوب او می‌شوند و هر کس که بخیال او زنده است همچون آهن‌ربا جذب او می‌شود. اما من بقدری مغرورم که تصور می‌کنم که، هرچند دیگران خود بخود و بسائقه غریزه به‌او روی آورده‌اند، من پس از تفکر و تعقل خودم را وقف او کرده‌ام.

او مارا به کجا خواهد کشانید؟ نمیدانم؛ من اگر بنا باشد تا آخر دنیاهم بااوخواهم رفت؛ حتی دراین فکرم که نخواهم مرد مگر آنکه به‌وظیفه‌ام بطور تمام و کمال عمل کرده باشم و او دیگر به من نیازی نداشته باشد.

اوخودش هم خیلی زود متوجه این اطاعت کورکورانه و در عین حال هوشیارانه من شد، چون او مردی است که هیچ چیز از دیده‌اش پنهان نمی‌ماند؛ میداند که من هدفم، ولینعمتم، خانه و کاشانه‌ام ومیهنم ...، اینها همه‌را در وجود او یافته‌ام. به‌من میگوید: «به آنجا برو!» ومن میروم، یامیگوید: «اینکار را بکن»، و من میکنم. اگر بگوید: «بمیر»، خواهم مرد. خلاصه هر چه را که بخواهد بی‌چون وچرا خواهم کرد، چون خواست من چنین است و خودم اینطور میخواهم.

شاید این موضوع باعث حیرت شما بشود که یکی از اخلاف کنت‌های خاندان اپستین اینطور باسرسپردگی عمل کند و افکارش چنین باشد. باین جهت باید بگویم که من دیگر کنراد دپستین نیستم، کنراد در وجود من مرده است. راستی، یوناتاس، باچه‌نامی مرا صدا کردید واز کجا مرا شناختید؟ من که به‌شما گفتم کنراد مرده است! آری، نه‌یکبار، بلکه دوبار وحتی سه بار مرده است! یکبار روزی

که پدرش اورا طرد کرد، یکبارهم روزی که همسرش ازدنیا رفت. کسی که جلوی شما است ودارد باشما صحبت میکند یك سرهنگ فرانسوی ودرخدمت امپراتور فرانسه است و برای مأموریتی سری بهوین آمده است.

ناپلئون که تاکنون تنها طالب فداکاری من درمیدانهای جنگ بود این بار خواسته است تا ازهوش من برای انجام یك مذاکره استفاده کند؛ ومن‌هم مثل همیشه ازدستورش اطاعت کرده‌ام، در وین مرا باهمان نام کوچکم خیلی خوب پذیرا شدند، خیلی بهتراز آنچه که اگرخودم را بعنوان یکی از پسران «کنت رودلف دپستین» معرفی کرده بودم. بنظر میرسد که اتریش تصمیم گرفته است که از سرزمین آلمان یك‌اسپانیای دیگربسازد. این سلسله قدیمی امپراتوری اتریش که باتنگ نظری به‌امپراتوری تازه تأسیس فرانسه مینگرد، میخواهد همانطورکه ازشورش و طغیان و بلوا در شبه جزیره (مقصود شبه جزیره‌ایست که‌شامل کشورهای اسپانیاوپرتقال‌است ـ مترجم)حمایت کرده است آلمان راهم باپول وانتشار جزوات تبلیغاتی مورد حمایت قرار بدهد، ارتشی مرکب ازچهارصد هزارنفر تدارك دیده واتحادش را باانگلستان تجدید کرده است. من به‌وین رفته بودم تا در این باره توضیح‌بخواهم و آنهابااعتراض ولحنی‌مخالفت‌آمیز پاسخ‌مرادادند. بهمین دلیل‌است که تاکمتر ازیکسال وشاید شش‌ماه دیگراعلام‌جنگ خواهدشد ... جنگ علیه میهن سابق من. اما من وطنی‌راکه خودم انتخاب کرده‌ام ازوطنی که همینطور تصادفی وبرحسب اتفاق برمن تحمیل شده بود بیشتر دوست دارم ومادر حقیقی‌یی که من زندگیم‌را

پیش از هر کس دیگر به آن مدیونم فکر واندیشه است .

یوناتاس، وتو اورارد، شما دونفر حالا همه چیز را درباره من میدانید. من خودم‌را ناگزیر دیدم تا آخرین لحظات زندگی پدر نوئمی را با کلمات خودم برایش دلپذیر کنم وباعث تسکین خاطرش بشوم، ونتوانستم که از افشاء زندگیم برای شما دو نفر که‌چنین بی‌ریا ومهربانید خودداری کنم. اما جداً ازشماخواهش میکنم که راز مرا بین خودتان نگاه دارید. دروجود من دونفرزندگی میکنند . میخواهم اولی را فراموش کنم. حالا وپس ازاینکه یك ماه اخیررا دراین کلبه روستایی گذرانده‌ام میخواهم به‌این مدت به‌چشم یك رؤیا وخیال نگاه کنم. آری،... حالا که ازخواب بیدار میشوم دیگر دو شبح مهربانی راکه درطی این مدت بامن بودندویك لحظه ازخیالم دورنشدند بیادندارم. کارم‌را ازسرمیگیرم ودوباره همان شخصیتی‌راکه در وجودم بودپیدا میکنم. دوستان من، هرگز یك کلمه‌هم‌ازآنچه که بین‌ما گذشت‌برزبان نیاورید، بازهم شما را ازاینکار برحذر میدارم. باید اسرارمن درقلب شما دونفرمدفون بماند وبخصوص برادرم ازراز آمدن من به‌اینجا بی‌خبرباشد. یوناتاس، اگر اوراهم مثل‌شما دونفر بیچاره وتنگدست دیده بودم‌شاید نمیتوانستم‌دربرابرمیل به‌درآغوش کشیدن‌وبوسیدنش مقاومت کنم، اما میدانم که اوخوشبخت است. پس خوشبختی‌اش‌را بهم نزنیم. اکنون، خداحافظ دوستان! باید بیدرنگ براه بیفتم. آیا بازهم‌شمارا خواهم دید؟ باخداست. بااینحال احساسی به‌من‌میگوید که این آخرین بارنیست که ازقصر اپستین دیدن میکنم. پس بامیددار، یوناتاس. حتماً خودشما درمورد نگهداری رازمن به‌روزموندسفارش

خواهید کرد، نه؟ وتو اورارد ، باید راز دیگری را هم باتو در میان بگذارم. ممکن‌است لطف کنی وتاشهر« «مس[1]» درامتداد رود راین بامن بیایی وچند روزی را همراه من باشی؟

و آنگاه کنراد باصدایی کاملا آهسته افزود :

ـ درباره مادرت حرف خواهیم زد.

ـ آه! کنت عزیز، آرزوی من برای اینکاردست کمی‌ازعلاقه‌ام به‌شما ندارد.

ـ بسیارخوب، پس قبول کردی. تاهشت روز دیگرمـراجعت خواهی کرد .

اگر بگوئیم که‌اورارد، بخصوص بخاطردورشدن ازروزموند، خشنود بودکه میرود تا برای مدتی اپستین را تـرك گوید شاید باور نکنید. توگویی که ازدخترجوان و ازخودش واهمه داشت . وقتـی بفکرش‌میرسید که باید دوباره با آن دخترجذاب وفریبنده روبروبشود بخود میلرزید وباخوشوقتی‌هرچیزی‌راکه ممکن بود تالحظه دوبدو- روبرو شدنش بااو را بتأخیر بیندازد پذیرا میشد . پس‌آهستـه و با خوشوقتی تدارك سفررا دید. خداحافظیش باروزموند، بهمان اندازه خداحافظی کنراد بادختر جوان، بگونه‌ای طبیعی و خالی از تشویش انجام شد و اوخود متوجه‌تغییر چهره وسرخوردگی ودماغ‌سوختگی معصومانه وبی‌شائبهٔ دخترجوان، ازاینکه شاهد دورشدن بسیارسریع وبی‌خیال او شده بود، نگردید.

1- Worms

فصل سوم

هشت روز بعد همانطور که کنراد پیشبینی کرده بود اورارد، که درمدت یك هفته به جاهائی از کشور که درتمام عمرش ندیده بود سفر کرده بود، ازشهرمایانس بازگشت.

پیش‌از رسیدن بـه اپستین طبق عادت خـود درجنگل توقف نمود وچون به عزلتکده عزیزش رسید دراندیشه فرورفت.

ظرف این یك ماه چه حوادثی بـر او گذشته بـود! مسافـرت یوناتاس، آمدن کنراد، سرگذشت‌های قصه مانند سرهنگ ژاك (کـه بعداً معلوم شد کسی جز کنراد نبوده است)، مرگ گاسپار، بازگشت روزموند، اسراری‌را که عمویش درباره سفر نخستش به اپستین، که شش‌ماه پیش‌از تولد وی اتفاق‌افتاد، برای او فاش ساخته بود، دنیای واقعی‌ئی که قدری به‌آن راه یافته بود، گذشته‌ای که نکات تاریك آن براو روشن شده بود و آینده‌ای که هنوز در تاریکی قرارداشت: چـه واقعیت‌هائی که براومجهول مانده بود! و چه افکاری کـه تاآن هنگام بدان راه نبرده بود!

اما بخصوص چیزهائی که از زبان کنراد راجع به مادرش شنید اورا دراندیشه فروبرده بود. بی‌شك گاسپارسالخورده ویوناتاس اغلب از آلبین بااوسخن گفته بودند؛ امایکی از آن دو ازخلال‌عینکی که لازمه سنش‌بودودیگری‌ازلابلای حجاب زمختی که روی‌ذهنیاتش را پوشانیده بود بااو ازمادرش سخن بمیان‌آورده بودند؛ درحالیکه کنراد با چشمان یك برادر ، قلب یك شاعر و ذهن یك خیالپرداز با وی ازمادرش سخن‌گفته بود.

وانگهی داستان شگرف عشق و دلدادگی کنراد ونوئمی، آن وصلت وپیوند قصراپستین و کلبه محقر و روستائی‌گاسپار، گذشته شخصی دیگر که توگوئی میشد آینده اورا ازورای‌آن خواند قلبش‌را سخت به طپشی افکنده بود... آری اینها نیز برایش شگفت‌انگیزبود. ومطلب غریب‌آن بودکه آن خاطره که درحکم برج راهنمائی برای جلوگیری ازبرخورد وتصادم سفینه وجود پسرجوان باموانع سخت ساحل حیاتش بود روح وجان او را همچون نیروئی جذب‌کننده، یك نوید و وعده شیرین و موضوعی سرگیجه‌آور ، بسوی خود میکشید، درحالیکه انتظار این بودکه بترساندش؛ وآن حادثه وپدیده عبرت‌آموزکه‌گوئی از طرف خداوند فقط به این منظور به‌آگاهی اورسیده بود تااورا بترساند و از مهلکه‌ها برحذر دارد درنظر او به گونه‌ای مبهم بمنزلهٔ حجت ودلیلی‌بر برائت عشق ودلدادگی کنراد نسبت به نوئمی وبقیه قضایائی که میدانیم محسوب میگردید:

مردی جوان، کمتی ازخاندان اپستین یکروز ازقصرخارج‌شد وبادختری جوان وفقیر و فاقد اصیلزادگی که به خانه وکاشانه گاسپار

شکاربان تعلق داشت برخورد کرد، عاشقش شد واورا به زوجیت خود درآورد؛ آری... نوئمی همسر کنراد شد : اورارد در آن قضیه چیـز دیگری مشاهده نمیکرد.

اینها همه روح وجان آن جوان را به التهاب می‌آورد، معذب میساخت و آزارش میداد؛ پسر جوان از آن دچار حالتی شبیه به تب گردیده بود؛ دیگر تغییر روحیه یافته بود، به شور و هیجان آمـده و احساس تعالی میکرد، خودش را قویترمیدید و ازنیرویش بسیاربخود میبالید؛ جذبه‌هائی شدید وناشناخته، امیدهائی مبهم ودرهم ورنج‌هائی تازه احساس میکرد که همهٔ اینها را، درحالت هذیان وخلسه‌ای کـه تا آن وقت تجربه نکرده بود وبرای نخستین بار احساس میکرد، بامادرش درمیان گذارد. اورارد خوشبخت بود بی آنکه علتش را بداند؛ تا آن وقت جز زیستن وفکر کردن کاری نکرده بود، اکنون نیازدست یازیدن به‌کاری را احساس میکرد. بطوری خوب وسریع مطالب مهمی را که برای نخستین بار به اوخاطرنشان شده بود فهمیده بود که هرچندهنوز از مرحلهٔ آمادگی برای دست زدن به هرکاری دور بود بنظرش چنین میرسید که ازطریق فکر واندیشه میتواند به همهٔ آرزوهایش نائل گردد. با خود میگفت چه‌کاری است که اکنون قادربه آن نباشد؟ چه مانعی ممکن است برسرراهش قرار گیرد ودربرابر چه کسی ممکن است برخود بلرزد؟

چون فکرش به اینجا رسید بنظرش آمد که بیش ازیك فرسنگ با خانهٔ شکاربان فاصله ندارد و بزودی روزموند را ملاقات خواهد کرد؛ برسرجایش متوقف گشت و رنگ ازصورتش پرید.

آری، بی‌شك با هر کس وهر چیز میتوانست به مبارزه برخیزد، اما او، روزموند، این دختری که اکنون چنان زیباو بزرگ شده واز فضل و کمال بهره‌مند گشته بود چه؟ آیا او حتی جرئت داشت که باآن دخترجوان روبرو شود؟ وآنوقت بی‌اختیار وبی‌آنکه خود متوجه باشدبجای آنکه مثل همیشه به‌خانهٔ شکاربان باز گردد بسوی‌قصر رهسپار شد .

هنگامیکه‌او وارد به‌مقابل‌درب کوچك محوطهٔ مشجرودرختزار قصر رسید شب فرا میرسید. اما جوان خیالپردازما که کاملادرچیزهای بزرگی که دردنیای واقع یا خیالی دیده بود مستغرق گشته بود متوجه جنب وجوشی غیرعادی که درحیاط و محوطهٔ بیرونی و همچنین در راهروها حکمفرما بود نگردید.

درحالیکه در دنیای افکار واندیشه‌هایش که همواره او را از محیط اطرافش و ازهرآنچه که درخارج ازدایره جنگل مورد علاقهٔ وی بود دور میساخت فرو رفته بود، و بی‌آنکه هیچ چیزرا ببیند یا بشنود وارد تالاربزرگ قصرشد.صورتش‌راکه رنگ باخته بود بزیر افکنده بود، اما همانطور که گفتیم درجانش غرور وجسارتی احساس میکرد وگوئی تمام وجودش آکنده ازنیروئی‌تازه شده بود.

یکی از خدمتکاران درحالیکه درب راهرو و سرسرائی راکه مشرف بر«اتاق سرخ» بود میگشود گفت:

ـ آقای اورارد تشریف آوردند.

پسرجوان بدون‌آنکه بفهمد چرا ورودش را اعلام کردند وارد شد. مردی بلند قامت که اورارد او را نمیشناخت جلوی بخاری که

آتش بزرگی در آن مشتعل بود- چون هرچند آن اتاق دارای دیوارهای قطوری بود در تمام فصل زمستان بخاری آنرا برمی‌افروختند... آری گفتیم که مردی بلند قامت جلوی بخاری نشسته بود. فقط چون آتش بخاری به تالار نور کمی میداد خدمتکار شمعدانی چهارشاخه را برافروخت. این شمعدان دایره‌ای از روشنائی را در تالار ایجاد کرد که تقریباً تا شعاعی بوسعت یك سوم آن میرسید و در بقیهٔ فضای تاریك آن تالار وسیع جز نور خفیفی نمی‌پراکند.

مرد ناشناس درحالیکه از جایش برمیخاست با لحنی آمیخته به تمسخر و کنایه گفت:

ـ آه! چه خوب شد که آقای اورارد تشریف آوردند!

پسرجوان از اینکه میدید آن مرد ظاهراً در اتاقی که مادرش در آن بسر میبرد و در آن دیده از دنیا فروبسته بود مستقر گردیده است دستخوش نهایت حیرت شد. گفت:

ـ بله، من هستم. چه خبراست و ازمن چه میخواهید؟

ـ میگوئید چه خبراست و ازشما چه میخواهند؟ هیچ، آقای ولگرد، فقط میخواهیم بدانیم که دارید از کجا تشریف میآورید!

اورارد پاسخ داد:

ـ ازهرجا که دلم بخواهد. ودراین مورد گویا اگراشتباه نکنم همیشه آزاد بوده‌ام وهیچوقت به کسی حساب پس نداده‌ام.

مرد ناشناس اخم‌هایش را درهم کرد وبا مشت‌های گره کرده و متشنجش پشتی صندلی را که بر آن نشسته بود گرفت و گفت:

ـ این چه وقاحتی است که از خودتان نشان میدهید؟ آقا، نکند

نمیدانید که با چه کسی دارید صحبت میکنید؟

اوراردکه بیش ازپیش تعجب کرده بود بـا منتهای صداقت گفت:

ـ اگرراستش را بخواهید نه، نمیدانم.

ـ چطور شد! نمیدانیـد؟ آه! وقتی ازشما بازخواست میکنم مسخره میکنید و وقتی ازشما ایراد میگیرم پوزخند میزنید؟

ـ حتماً؛چون نمیدانم که چطوربه‌خودتان حق میدهید که ازمن بازخواست کنید وازمن ایراد بگیرید.

ـ چطوربخودم حق میدهم!... آقا، نکند که دیوانه شده‌اید که بامن، کنت ماکسیمیلیان دپستین... با من... پدر...تان اینطورصحبت میکنید؟

اوراردکه ازشدت تعجب ماتش‌برده بود با هیجان گفت:

ـ شما کنت دپستین‌هستید؟ شما پدرمن‌هستید؟

ـ آه! پس مرا نشناخته بودید، نه؟ خب، عذرشما بنظرم قابل قبول ومخصوصاً درخوریك فرزند هست.

ـ عالیجناب، مرا عفوبفرمائید، برایتان سوگند میخورم که در این فضای تقریباً تاریك تالار و در اولین‌نگاه نشناختمتان... وانگهی مدتها بودکه افتخاردیدنتان را نداشتم...

کنت که ازاین‌سخن درست فرزندش بخشم آمده بود ـ چون درباطن وضمیرش آنرا همچون سرزنشی‌نسبت به خویش‌احساس‌می‌کرد ـ با اوقات تلخی گفت:

ـ ساکت شوید!... ساکت شوید!... بجای اینکه مثل‌یك بچهٔ

سرکش و متمرد صحبت کنید سعی کنید کـه مثل یك پسر مطیع بـه سئوالاتم جواب بدهید.

سکوتی موقتی حکمفرما شد: اورارد درحالیکه کلاهش را از سربرداشته و ایستاده وپیشانیش سرخ شده وقطره اشکی درچشمانش میدرخشید، منتظر شنیدن سخنان پدر بود. کنت ماکسیمیلیان نیز کـه غضبش داشت به اوج خود میرسید درطول وعرض تالار راه می‌رفت وگهگاه میایستاد وبه کسی که برخودش فشار آورده بود تاتوانست او را فرزند خطاب کند نگاه میکرد. و این صحنه دراتاق‌مادرفرزندش، در اتاق آلبین، و درهمان جائی کـه پانزده سال پیش از آن در نتیجه شعله‌ور شدن خشمش نهال زندگی آن زن را تنها بخاطر گنهکاردانستن او درهم شکسته وخرد کرده بود ، جریان داشت ... و امروز نیز باز آتش غضبش همانطور مشتعل گشته و او را در لهیب خود فـروبرده بود. ماکسیمیلیان مثل یك دشمن از آن کودك متنفر بود و نمیتوانست او را بخاطر پشیمانی‌ها وندامت‌هائی که‌گاه درقعر ضمیرش احساس کرده‌بود ببخشد. بخصوص برایش بخشیدن‌اوبخاطر وحشت عمیقی که درآن‌شب فراموش‌نشدنی دچار آن‌شده‌بود... شبی که دستخوش رویا وخیالات گشته و روح آلبین را دیده بود که داشت گهواره کودك خفته‌اش راتکان میداد ... مشکل بود. درچنان افکاری بود که ناگهان درحالیکه دستهایش را صلیب‌وار برسینه نهاده بود در برابر اورارد ایستاد و فریاد کشید :

ـ بالاخره جواب می‌دهید یا نه؟

... توگوئی تصور کرده بود که‌آن پسرجوان توانسته‌است که

افکار درهم وپریشانی‌راکه روح او را مضطرب ساخته و پیشانیش را میگداخت دنبال نماید...

پسرجوان پاسخ داد:

ـ تصور میکردم که به من گفتید ساکت باشم.

ـ جداً؟ باشد. خب، حالا به‌شما دستورمیدهم که‌صحبت کنید، هان؟ از کجا دارید میایید؟ برای چه در طول هفته‌ها اینطور از قصر خارج میشوید من الان پنج هفته است که وارد شده‌ام ، هرچه پی‌شما میفرستم وسئوال میکنم به من می گویند کسی خبرندارد کجا هستید، میگویند که پس از شرکت در مراسم تدفین نمیدانم کـدام‌آدم بی‌سروپائی یا معلوم نیست کدام‌آدم ولگردی از اپستین رفته‌اید.

ـ آقا، کسی که مرده گاسپار مودن است، و ...

ـ وشما آقای کنت دپستین ، شما مراسم تدفین وسوگواری آن دهاتی را برگزار کردید، خیلی عالی است. اما پس ازانجام‌این‌عمل مردمی چه برسرتان آمده‌بود؟ کجارفتید! جواب‌بدهید... اهه، لعنتی، با شما هستم، یك‌چیزی بگویید؟

ـ ببخشید، عالیجناب، اما باترك‌قصربرای روزها وحتی‌هفته‌ها مطمئنم که باعث نگرانی هیچ کس نمیشوم.

کنت دراین کلمات کاملا ساده‌ای که‌اتفاقاً بخاطر همان‌سادگیشان کوبنده بودند کنایه‌ای تلخ به فراموش کردن و ترك فرزندش یافت و و براستی دیدگاه غریب این پدر در قبال فرزندش بگونـه‌ای بود که اورارد حق نداشت کوچکترین حرفی که احساسات او راجریحه‌دار کند بزند. وما میدانیم که به خشم آمدن ماکسیمیلیان به‌چه قیمتی تمام

میشد و آن لحن طنز آمیزی که پسر جوان، یعنی کسیکه پدرش وی را در بین خانواده خود، یك مزاحم و باصطلاح سرخر میدانست، ناخواسته در درسخن گفتن او بکار میرفت چگونه باعث طغیان غضبش میگشت. پس، بطرف اورارد رفت با صدایی سهمگین فریاد کشید:

ـ بالاخره میخواهید این لحن جسارت آمیز را کنار بگذارید یانه؟ میگوئید کاری نمیکنید که کسی مضطرب بشود و بترسد؟ عجب! میخواهم بدانم که اصولا ارزش اینرا دارید که کسی بخاطر شما پسرك لعنتی که بـا نادانی و ابتذال خودتان باعث ننگ ما هستید مضطرب بشود؟ آیـا شایستگی این کانون خانوادگی و گرفتن جائی را در قلب پدرتان دارید؟ آیا توانسته‌اید که سهم خودتان را از بابت میراث وعشق پدری بدست آورید؟ میخواهم بدانم، آقا، اصلا کی هستید؟ بله،.. بفرمائید کی هستید؟

ـ به من گفته‌اند که پسر شما، کنت ماکسیمیلیان دپستین، هستم، ومتأسفانه در این باره جز آنچه که به من گفته‌اند چیز دیگری نمی‌دانم.

کنت که باشنیدن این سخن، همزمان با برانگیخته‌شدن خشمش، بد گمانیش نیز دوباره گل کرده بود سخن فرزندش را تکرار کرد و گفت:

ـ به شما گفته‌اند! مسخره کن بی حیا! به شما گفته‌اند! آه! که پس به شما گفته‌اند پسر من هستید!

و درحالیکه مشت گره کرده‌اش را برشانه پسر جوان میگذاشت ادامه داد:

ـ مطمئن هستید؟ مطمئن هستید که کسیکه این حرف را به شما زده دروغ نگفته؟

پسرجوان که از این سخن بخشم آمده بود فریاد کشید:

ـ آقا...! آقا...! به‌خاطره مقدس زنی که‌الان دارد به‌هردوی ما نگاه‌میکند قسم که شما دارید دروغ میگویید، چون‌دارید به‌مادر من افترا میزنید.

کنت فریاد کشید:

ـ حرامزاده پست!

و در همان‌حال کنت دپستین که دیگر نمیتوانست دربرابرشدت غضب خود ایستادگی کند دستش رابلند کرد وبرصورت‌اورارد فرود آورد. پسربیچاره در زیرآن ضربه ازپای درآمد.

بلافاصله ماکسیمیلیان که خود نیز ازخشم خویش‌هراسان شده بودیك‌قدم به‌عقب رفت. اماپسرجوان بآرامی قد برافراشت وبه‌پدرش نگریست.

برای یك‌لحظه‌سکوتی دهشتناك حکمفرما شد. آنگاه‌اورارادکه ازاحساس تحقیر رنگش ازصورتش پریده بود با سینه‌ای ملتهب و در حالیکه چشمانش بسرق میزد و قطرات اشك درآنها جمع شده بود دستش را بسروی قلب دردمندش نهاد و بـا صدائی گرفته بدان اکتفا کردکه این کلام ساده اما عمیق، ومعصومانه‌اما دهشتناك را بگوید... کلامی که هرچند ازحلقوم پسری جوان خارج گشت‌موحش‌تر ازهر تهدیدی بودکه یك مرد بزرگسال بنماید:

ـ آقا مواظب خودتان باشید، من اینرا به مادرم خواهم گفت!

فصل چهارم

اورارد مبهوت وحیران ازتالار بیرون آمده وازقصر خارج شد. بدون آنکه بداند به کجامیرود مدتی بطورمستقیم راه پیمود و تنها موقعیکه گریان واشك ریزان خودش را بروی چمنزار پر گل وریحانی که مغاره وعزلتکده عزیزش را احاطه کرده بود افکند کمی از آرامش ونیروی تعقل خودرا بازیافت .

دوساعت پیش چقدر احساس سرافرازی و مسرت میکرد ؛ اندیشه‌های تازه موجب علو روحش گردیده بودند ؛ احساس دوستی ودلدادگی بگونه‌ای بس سعادت‌بخش درزندگی تنها و بیکسش داخل گشته‌بود، وآنوقت ناگهان یك سخن موهن وتحقیر کننده باعث شد تا باردیگر همان کودکی شود که بود: به گریه پرداخت. بین عشق روزموند که ازسرانجام آن واهمه‌داشت وتنفر پدرش که موجب ننگ وشرمساریش بود دراین صفحه خاك احساس تنهائی میکرد. درب قصر وآن کلبه و آلونك روستایی برویش بسته شده بود؛ برایش جزهمان دره کوچك ودور افتاده پناهگاهی نمانده بود وجز روح آلبین که از او حمایت

میکرد دوستی نداشت: بدینگونه تنها دلخوشی‌هایش دریك صحراو یك‌شبح خلاصه شده بودند .

درحالیکه بغضش ترکیده بود وهق‌هق کنان میگریست‌نالید و گفت :

ـ مادر، مادر! دیدی چطور به‌هردوی ماتوهین کردند ! مادر ، اینجائی؟ آیا بازهم حرفم‌را میشنوی؟ یااینکه میخواهی توهم‌ازدستم بروی وانکارم‌کنی ؟ توکـه میدانی چطور بامن بدرفتاری کـردند . مقصودم ظلم وبی‌عدالتی‌بی نیست که باآن حرکت زشت، یعنی‌سیلی زدن،درحق من شد، بلکه تحقیری‌است که‌بانام‌تو به‌من شد،میخواستند مرا باخاطره تو تنبیه‌کنند.این موضوع که‌آنچـه راکـه دوست دارم مفتضح وآنچه راکه به‌آن حرمت میگذارم لکه‌دار ببینم، اینهـاست که عذاب وسرشکستگی ورسوائی است! مادر، راهنمائیم کـن. آیا خشمگین شدنم کارزشتی است؟آیا سرکشی‌وطغیانم‌توهین‌به‌مقدسات وکفر است !؟ مادر راهنمائیم کن ومخصوصاً حرفی بـزن تـاتسکین بیابم؛ چون بی‌چون وچرا این عذابی که دارم تحمل میکنم عذابی‌از سرشرمساری است!

این شکوه وزاری‌ها،این ناله‌ها واین التماس‌ها وتضرع‌هاهمه باهم ازسینه اورارد خارج میشدند ؛ اما اشکهایی که همراه بـاآن از دیدگانش فرو میریخت، اشکهائی کـه‌لاینقطع برصورتش روان بود رفته رفته ازتلخی وشدت رنج وحرمانش کاست، بطوریکه بالاخـره توانست گوش فرا دهد ، به‌اطراف خود بنگرد و باقدری‌آرامش در احوال خود نظر کند .

شب آرام وباطراوت بود. ستارگان در آسمان چشمك‌میزدند، اشعه سیمگون ماه همچون ذرات الماس در جویبار منعکس گردیده بودند ، گل‌های عوسج‌وحشی روایح خودرا، که تا اعماق وجود هر موجود زنده‌ای‌را معطرمیساخت،فرا راه نسیم صبا نثارمیکردند ؛ در بیشه تاریك وغم افزا بلبلی سرمست درستایش‌آن طبیعت زیبا و آرام نغمه‌سرایی میکرد؛ همه چیز قشنگ بود، درجنگل هر چه بود عشق بود وسرمستی بود وجذبه بـود؛ و روح وجان اورارد- که توگویی بانیرویی برترازچنگال خیالات جانکاهی که ابتدا اورا دستخوش‌خود ساخته بودند رهاشده وآن نواها و نغمه‌های مرموز در گوش جانش لالایی خوانده واورا درحالتی شبیه به‌خواب فرو برده و اشباح راز- دار طبیعت اعصابش‌راتخدیر کرده بودند- بآهستگی ورفته رفته‌آرام گرفت وطولی نکشید که سرش‌را بلند کرد ، به‌آسمان زیبا نگریست، وآنگاه اشکهایش باوزش نسیم ملایم شبانگاهی برروی گونه‌هایش خشکیدند .

نجوا کنان زیرلب میگفت:

ـ بله، مادر، بله مادر خوبم، حق باتست ؛ خطا از منست کـه اختیارم را بدست حزن واندوه دادم، خطا ازمنست که ازتوهین‌هایش سرافکنده شدم. اگردست من توانست این نورمهتاب راکه به‌چنگ نمی‌آید بگیرد توهینی‌هم که اومیخواست بتو بکند بردامنت خواهد نشست. من ابله بودم که بخاطرسرزنش یاسرکوفتی که از جـانب تو نبود دچار اندوه شدم. تومادر، دوستم داری. بله‌مادر، در این شب آرام صدایت را میشنوم واحساست میکنم. تویی کـه این هماهنگی

پاکیزه ودلپذیر ومطبوع‌را به‌آن بخشیدی، سرزندگی وطراوت این شب ازتست. متشکرم، متشکرم مادر؛ دیگر درتمام وجـودم احساس آرامش میکنم، چون حس میکنم که توابداً از دست پسرت رنجیده خاطرنیستی، بلکه برعکس دل برغمش میسوزانی ونوازشش‌میکنی. صدای جویبار صدای تست، زمزمه نسیم نفس تست. متشکرم.بازهم همراه این نسیم معطر کلامی دیگر وبوسه‌ای دیگربرایم بفرست تادر زیرنگاه فرشته‌آسایت‌آرام وخوشبخت بخواب بروم.

وبراستی هم بازمزمه این‌کلمات پسرجوان چشمانش‌را بست، وبزودی نقش‌های‌آرام ومنظمش ثابت کردند که بخوابی عمیق فرو رفته است.

***

اکنون ببینیم که‌آیاآنطورکه او در جنگل آسوده خوابید در قصراپستین‌هم بهمان‌آرامی خوابیدند یانه.

کنت ماکسیمیلیان باشنیدن همان یك سخن اورارد کـه‌گفت: «اینرا بمادرم خواهم گفت» توگویی که دچار صاعقـه شده باشد سرگشته وحیران برجایش‌خشك شد. باآن پشیمانی وندامت‌وجدانی که‌همواره در قعرجانش زنده بود و پریشانش میساخت، همین یك کلام برایش مفهومی غریب ومدهش داشت.

راستی چه‌کسی به‌آن پسرجوان یاد داده بود تاکلامی راکـه در آن وجـدان پـریشان و نـاراحت همچـون « مانه تکل فارس »

(Mane Thekel Pharès)[1] تأثیریك پیشگوئی مشئوم و نحوستبار را بخشید برزبان بیاورد؟

همچنان برجایش ایستاده ودر حالیکه از فـرط دهشت رنگ برچهره نداشت ودستهایش میلرزید آن سئوال را از خود میکـرد . لرزان ومرتعش چندگام پیشرفت، آنگاه باخشونت زنگ را بصدا درآورد ورفت وخودشرا بروی یكصندلی افکند .

بصدای زنگ چند خدمتکار دوان دوان وارد تالارشدند .

کنت فریادکشید :

ـ آتش برافروزید! چراغ بیاورید واینجارا روشن کنید! زود باشید، همین الآن .

۱ـبروایت کتابمقدس انجیل پیشازآنکه بالتازار Balthazar پسربخت‌النصر وآخرین پادشاه بابل درجریان تسخیر شهرتوسط سپاهیـان کـورش پادشاه ایران (درسال ۵۳۸ قبل ازمیلاد مسیح) کشتـه شود ، سرنوشت شوم او بآگاهیش رسید. هنگامیکه درجشنی باشکوه بهخوشگذرانی مشغول بود دستی غیبی بدامر پروردگار اینکلمـات را بردیوار تالار و در برابر چشمانش نگاشت : Mane Thekel Pharès

تعبیرهریك ازاینکلمات که ظاهراً باید بزبان عبری باشدچنین بود:

مانه: خداوند دوران فرمانروائیت را سنجید و بدان نقطه پایان نهاد .

تکل: توخودنیزاعمالت درترازو و میزان الهی وزن گردید و معلوم شدکـه بسیار سبکسری.

فارس: کشورت پاره پاره خواهد شد ونیمی ازآن نصیب مادها ونیمی دیگر نصیب پارسیان خواهد گشت .

خدمتکاران وملازمان اطاعت کردند: آتش در آتشدان بخاری برافروخته شد وشش شمع درشمعدان روی بخاری روشن گشت.

کنت فریاد کشید :

ـ چلچراغ را هم روشن کنید .

وخطاب به‌خدمتکار دیگری گفت :

ـ و شما بشتاب بروید و اورارد را جستجو کنید و به‌اینجا بیاوریدش .

در این لحظه در اعماق جان خود بطوری احساس وحشت میکرد که میخواست آن پسربچه را نزدش بیاورند. باخودش میگفت که اگردرباره‌توهینی که به‌پسرجوان کرده‌بود تجدید نظر کندوحرفش را پس‌بگیرد اوهم ازسر تهدیدش‌درمیگذرد.اما لحظه‌ای بعدخدمتکار مزبورباز گشت وگفت که هرچه بدنبال کنت‌جوان گشته‌اندنتوانسته‌اند درهیچ‌جا پیدایش کنند.ماکسیمیلیان گفت :

ـ پس بگوئید منشی من‌بالا بیاید، بااوکار دارم .

منشی‌را خبر کردند .کنت ماکسیمیلیان به‌بهانه رسیدگی‌به حسابهای زارعینش اورا واداشت که تاساعت نه بعداز ظهر نزد او بماند . در ساعت نه به او اطلاع دادند که شام حاضر است.کنت ماکسیمیلیان به‌منشی گفت که‌بکارش ادامه دهد وهمانجا منتظرش‌باشد، وخود بتنهایی پائین رفت. به‌گمانش حضور بیگانه‌ای در آن اتاق باعث دورشدن اشباح میگشت .

آلبرت درسالون غذا خوری منتظرپدرش بود . او جوانی بزرگسال، محزون وجسور بود ورفتارش بگونه‌ای بود که هم‌خود

احساس کسالت میکرد و هم باعث کسالت و ملال دیگران میشد. کنت بطوری رنگ پریده و پریشان بود که آلبرت باحیرت به‌او نگریست و بامهربانی‌یی بیش ازمعمول ازاو پرسید که آیا پیشامدی برایش اتفاق افتاده است. ماکسیمیلیان بالحنی بشاشت‌آمیز وباصدای بلند به او پاسخ داد که نه. آنوقت سرمیز نشست و باسروصدا صندلی‌ها را به این سو و آن سو کشید و به‌صحبت کردن و خندیدن پرداخت و در همانحال بسیار خورد ونوشید. یك لحظه این فکربرای کنت‌پیش آمد که مست کند وازچنگال وحشت بدامن مستی و بیخبری پناه ببرد، اما بلافاصله‌اندیشید که مستی خود ممکن است باعث حضوراشباحی که از آنها میترسید شود. پس بیدرنگ از خوردن دست کشید و در رؤیا و خیالاتی چنان عمیق فرورفت که صدای پای آلبرت راکه از سالون غذاخوری خارج میشد نشنید. عاقبت موقعی از آن حالت رخوت مانند بیرون‌آمد که یکی ازخدمتکارانش ازاو پرسید که آیا بیماراست یانه. آنوقت نگاهی غضبناك باطراف خود افکند و وقتی دید که درسرمیز تنها است پرسید که پسرش کجا رفته است، و چون به‌او گفته شد که وی بداخل آپارتمانش مراجعت کرده است تصمیم گرفت تاخودش‌هم به‌اتاقش بازگردد.

درآنجا منشی‌اش را همچنان سرگرم کارکردن در برابر میز تحریرباز یافت.

کنت پس از ورود به‌اتاق پرسید:

ـ ویلهلم[1]، شما چیزی ندیدید و نشنیدید؟

1— Wilhelm

منشی پاسخ داد :

ـ خیر، عالیجناب. چطورمگر؟

ـ اوه! هیچ. همینطوری گفتم . به‌گمانم رسید که صدای پای کس دیگری را هم شنیدم .

منشی گفت :

ـ آقای کنت اشتباه کرده‌اند .

و دوباره به‌کارش پرداخت .

کنت با گامهایی بلند به‌قدم زدن در اتاق پرداخت . گهگاه در برابر آن‌درب مرموزوسری میایستاد و باوحشتی که نمیتوانست بر آن غلبه یابد به‌آن مینگریست .

بالاخره به‌عقب صندلی‌یی که منشی روی آن نشسته بود آمدو پرسید :

ـ ویلهلم ، چقدر دیگر فکرمیکنید که‌کار داشته باشید؟

منشی گفت :

ـ عالیجناب، تاسه چهارساعت دیگر .

ـ موضوع اینست که خیلی دلم میخواهد اینکار تا فردا صبح حاضر وآماده به‌دستم برسد .

ـ میتوانم آنرا به‌اتاقم ببرم و تمام شب را رویش‌کار کنم.

ماکسیمیلیان گفت :

ـ ازآن بهتر اینست که درهمین جا تمامش کنید .

ـ اما شاید مانع خواب آقای کنت بشوم.

ـ نه . وانگهی قدری احساس کسالت میکنم . بهمین دلیل

بدم نمیآید که کسی پهلویم باشد .

ـ هر طور که آقای کنت میلشان باشد همانکار را میکنم .

ـ بسیار خوب ، پس همین کار را که میگـویم بکنید . بنظرم اینطوربهتر است.

منشی به‌نشانه اطاعت سرفرودآورد و چون جداً فکرمیکرد که اربابش برای رسیدگی به‌حسابهایی که اومشغول‌محاسبه‌شان بودعجله دارد باردیگر مشغول کارشد .

واما ماکسیمیلیان ... اوکه از یافتن بهانه‌ای برای نگهداشتن کسی نزد خودش خوشوقت شده بود پیشخدمت مخصوصش را فرا خواند تا لباسهایش را ازتنش درآورد، وآنوقت واردبسترشد .

باوجود تمام این احتیاط‌ها ومقدمات، ماکسیمیلیان ابتدا برای بخواب رفتن بااشکال زیادی مواجه‌شد: اتاق روشن بود، ویلهلم نیز درآنجابود واو صدای زق‌زق قلمش‌رابرروی‌کاغذ می‌شنید؛درضمن، افکار وخیالاتش جای اشباح‌را درمغزش گرفته بودند . با اینحال یك چیز موجب آسودگی خیالش بود، وآن این بودکه آرامش‌آنشب زیبای ماه ژوئن باعث شده بودکه باآن شب ترسناك کریسمس ،کـه آکنده از باد وبوران وطوفان بود، تفاوت بسیاری داشته باشد. این بار، برعکس آنشب آرامشی عمیق درخارج ازاتاق حکمفرما بود. گویی طبیعت تماماً خفته بود؛کنت از بسترش ، و از خـلال پنجره چوبی‌که دربیرون اتاق در جلوی پنجـره شیشه‌ای نصب شده بود ، ستارگان راکـه مشغول چشمك زدن و نـور افشاندن بودند مشاهده میکرد .

عاقبت کنت درحالیکه ازکابوسها و خیالات جنون‌آمیز خود خنده‌اش گرفته . و ازسوی دیگرحضور ویلهلم هم موجب آسودگی خیالش شده‌بود، پرده‌های اطراف تختخوابش را کشیدتانوربه‌چشمش نخورد، وبالاخره باحالتی پرهیجان وآکنده ازالتهاب بخوابی‌عمیق فرو رفت .

هنگامیکه ناگهان ، و ظاهراً بدون علت ، از خواب پرید ، نتوانست بفهمدکه چه مدتی درخواب بوده است؛ در حالیکه عرق سردی برپیشانیش‌نشسته‌بود درهمانجایی‌که بودلباسهایش‌را پوشید و آنگاه باشگفتی‌ازشکاف‌پرده‌های تختخوابش‌دیدکه شمع‌های‌شمعدان وچلچراغ یکی پس ازدیگری خاموش میشوند .

واما ویلهلم که بی‌شك خستگی او را ازپای در آورده بود در میان صندلیش بخواب رفته بود. کنت خواست‌فریاد بکشد وبیدارش کند، اما صدا ازگلویش بیرون نیامد . توگویی که دستی نامرئی گلویش‌را میفشرد. خواست تا ازتختخواب بپائین بجهد، امااحساس کردکه‌گویی اورا برسرجایش به‌زنجیربسته‌بودند. درهمانحال‌شمع‌ها همچنان بانظم وترتیبی دهشتناك خاموش میشدند. تنها سه شمع‌هنوز روشن مانده بود، که آنها هم بنوبه خودخاموش شدند و اتاق را در تاریکی مطلق فروبردند .

تقریباً درست درهمان لحظه صدای خفه‌وگنگ دربی که‌برروی لولایش میچرخید بگوش رسید. کنت در حالیکه نگاهش را بجانب دیواربرگردانیده وسرش‌را درمیان ملحفه‌هایش پوشانیده بود خودرا باردیگر بروی تختخواب افکند .

بیقین کسی داشت به‌تختخوابش نزدیك میشد. این موضوع را بیش از آنکه ازراه گوش احساس کند ازجریان هوا ملتفت گردید. آنوقت علیرغم میل خودش، وتو گویی که نیرویی شکست ناپذیر براو غلبه یافته‌باشد، سرش‌راازمیان ملحفه‌ها بیرون آورد وچشمان ازحدقه‌خارج شده‌اش را بطرف نقطه‌ای که‌آن شیئی ازآن‌سو میآمد دوخت.

ماکسیمیلیان‌تحت تأثیراحساس ناشناخته‌ای‌درتشویش‌ونگرانی بسرمیبرد و بخود می‌پیچید. نه‌میتوانست صحبت کند ونه از جایش برخیزد. نه قادر به‌راندن روح وشبحی که تهدیدش میکرد بود و نه یارای فرار ازبرابرآنرا داشت. بالاخره پرده‌های تختخوابش هریك به‌کناری رفتند و او باشناختن شبح رنگ پریده‌آلبین، که پیش‌ازآن نیز یکبار بنظرش رسیده بود، بیحرکت و مثل سنگ بر جایش خشك شد.

چیزی که بود این بارآن میهمان ناخوانده وسمج عبوس‌تر و خشمگین‌تر ازدفعه پیش بنظر میرسید وهنگامیکه نگاه سرد و تأثیر ناپذیرش‌را، که تو گویی ازچشمان یك مجسمه و پیکره بیجان خارج میگشت، بروی ماکسیمیلیان دوخت آن مردخائف و جانی،سردتر و بیروحتر ازکالبدآن زن، یعنی کسیکه پس از مرگ به‌اعمالش چشم دوخته وازوچون وچراوبازخواست میکرد، بیحرکت برجای ماند و موهایش ازفرط وحشت سیخ‌شد.

آنگاه درمیان خاموشی و سکوت آن شب پرستاره، همانند چهارده سال پیش ودرآن شبی که‌رگبار وطوفان غوغایی براه‌انداخته بود، صدایی آمرانه طنین‌اندازشد که بالحنی خشمگین گفت.

ـ ماکسیمیلیان! ماکسیمیلیان ! پس جداً تصمیم گرفته‌ای که به سخنان اعتراض‌آمیزی که زنی در بستر مرگ بزبان راند وسفارشاتی که روح آن زن پس‌ازمرگ بتو کرد وقعی نگذاری و آنها را به باد فراموشی بسپاری؟ آه! توبه‌گوش فرزند من‌سیلی‌میزنی وبه مردهٔ من توهین‌میکنی!مواظب باش، ماکسیمیلیان، مواظب باش! آن پسربچه ترا نفرین خواهدکرد وروح من ترا به سزایت خواهد رساند.برای آخرین‌باربه سخن من گوش فرابده و کوشش کن تا آنچه راکه می‌گویم بیادت بماند و مخصوصاً سخن‌مرا جدی بگیری ، چون اگر نخواهی کلماتی‌راکه این‌زبان سردم بتو میگوید باورکنی آنوقت با دست سردم‌آنها را بتوخواهم باورانید.

کنت مثل‌اینکه بخواهد لب به صحبت بگشاید حرکتی کرد ، اما آلبین با ژستی بس‌آمرانه اورا مجبور به سکوت نمود و باز به سخن ادامه داد و گفت:

ـ گوش کن، ماکسیمیلیان ؛ اورارد همانطورکه پسر من است پسر تونیز هست، درست مانند آلبرت. آنوقت توآلبرت را دوست داری وبه اورارد اعتنا نمیکنی؛ باشد، خودم مواظب فرزندم خواهم بود وبرای اینکه ازاویك مردبسازم نیازی بتوندارم.اگردلت‌میخواهد ازاینجا برو؛ اگراین موضوع خشنودت میکند این قصر را بگذار و برو و دیگر به اورارد فکرهم نکن؛ به وین وبسراغ آرزوهای دور و درازت برگرد، حرفی‌ندارم. البته به اینکار مجبورت نمی‌کنم، ولی قول میدهم که‌کاری هم بکارت نداشته باشم. اما بنام خداوند حی و قادرترا برحذرمیدارم که مبادا دست بروی پسرم بلندکنی‌وعملی‌ازتو

سربزند که یك مو از سرش کم بشود. میخواهی رهایش کنی بکن، اما تهدیدش نکن . میخواهی به اوبی‌اعتنا باشی باش، اما با او خشونت بخرج نده . نمیخواهی پدرش باشی نباش ، اما دیگر قاتل جانش نباش. حق سرکوفت زدن به او وتنبیهش را ابداً نداری، ومن نمیخواهم که تودست بروی اورارد عزیزم بلند کنی. خوب شنیدی چه گفتم؟ بنابراین اگربه حرفم گوش نکنی، ماکسیمیلیان خوب دقت کن: دراین دنیاتباه خواهی شد وخیرنخواهی دید ودرآخرت ملعون میشوی، بله خسرت‌ـ الدنیاوالاخره! نخستین باری که پس ازمرگم مرا دیدی درآن بالا در اتاق کودك بود. امروزهم دراینجا، درطبقهٔ میانی و در اتاق خود تو، یعنی در«اتاق سرخ» با من روبروشدی. دفعهٔ آینده، خوب دقت کن، درآن پائین، دراتاق خود من، یعنی درسردابهٔ اموات و درقبرم مرا خواهی دید.

کنت زیرلب گفت:

ـ چه ترسناك !

ـبازهم کلامی دیگر، ماکسیمیلیان؛ آنوقت به خانه‌ام که ازسنگ خارا بنا شده برمیگردم. این روح منست کـه واقعاً دارد با روح تـو سخن میگوید، وتوابداًدچارخواب وخیال نشده‌ای، اما ممکن است، مثل چهارده سال پیش ، موقعی که روزبعد ازخواب بیدار میشوی با خودت بگوئی: «خواب دیدم». خب، بخاطراورارد وبخاطرخودت نمیخواهم ترا دراین اشتباه مرگبار رها کنم وبروم. ماکسیمیلیان، این زنجیری راکه بیست سال پیش بگردن تازه عروست انداختی وچهار سال بعد آنرا بـا جسد سرد همسرت بخـاك سپردند میشناسی ؟

ماکسیمیلیان، وقتی فردا صبح این‌زنجیررا بر شانه‌هایت دیدی دیگر جای آن نیست که بازهم تصور کنی آنچه که امشب دیده‌ای چیزی‌جز یك‌کابوس ترسناك نبوده است. آنوقت دیگرنخواهی‌توانست در آن بی‌خیالی وسهل‌انگاری کورکورانه ومرگبارت غوطه‌وربشوی، چون نشانه واثر حضورمن در اینجا ودلیل‌سخنانم را با چشمانت خواهی دید وبا انگشتانت لمس‌خواهی کرد.

ـ حالا این‌زنجیری راکه به زنده من‌دادی ازمرده‌ام پس‌بگیر.

وآنگاه آلبین باگفتن این‌سخن زنجیررا از گردنش‌جداکرد و آنرا به‌گردن ماکسیمیلیان که از فرط وحشت همچون‌کالبدی بیروح بودآویخت.

لبان کنت بی‌آنکه حتی‌یك کلمه هم‌از آن خارج‌شودمی‌جنبید.

آلبین بازهم به سخن آمد و گفت:

ـ واکنون دیگرتمام‌گفتنی‌ها راگفتم. ماکسیمیلیان، خداحافظ، ونمیدانم شاید هم بامید دیدار! یادت باشد که چه گفتم.

کنت دیگرجزبگونه‌ای مبهم کلمات اخیر اورا نمی‌شنید. حتی دورشدن شبح راهم ندید؛ چشمانش بسته شده بودند، تنفسش‌بند آمده بود. بیحرکت ازعقب بروی بالشش‌افتاد.

درهمانحال اورارد را، که برروی خزه‌های جنگلی‌درازکشیده بود، خوابی بس سعادت بخش در ربوده بود.

روزبعد هنگامیکه با نخستین‌انوارصبحگاهی، ماکسیمیلیان از خواب بیدارشد ـ یا درست‌تر آنکه بگوئیم: ازحالت اغماوبیهوشیش بیرون آمد ـ ، اولین‌حرکتش آن بودکه دستش را به‌گردن خود برد:

در زیردستهای سرد ویخ‌زده‌اش زنجیرطلائی‌سردکذائی‌راحس کرد، و رنگ چهره‌اش‌سپیدتر ازملحفه‌هائی که بروی‌خود کشیده بود گشت.

فریادکشید:

ـ ویلهلم، ویلهلم، بدبخت بیدارشو!

ویلهلم ازجایش پرید وبیدارشد. آنوقت منشی که مبهوت شده بود پرسید:

ـ عالیجناب، چه خبرشده؟

ـ طوری نشده، میخواهم با یوناتاس، شکاربانم، صحبت کنم. بروید پائین وبه یکی‌ازخدمتکاران بگوئید که همین‌الان برود و اورا نزد من بیاورد. باید با اوصحبت کنم.

ویلهلم با شرمساری پرسید:

ـ واین کار را ، لازم است که دراینجا تمامش کنم؟

ـ نه به اتاق خودت ببرش، میل‌دارم تنها باشم.

با تمام شتابی کـه ویلهلم دراجرای دستورکنت، و خدمتکار بنوبهٔ خود دراطاعت‌ازدستورویلهلم بخرج‌دادند، هنگامیکه یوناتاس پس‌ازآگاه شدن‌ازاینکه ارباب اورا خواسته است وارد «اتاق سرخ» شد ماکسیمیلیان را سرپا ولباس پوشیده یافت. نخستین‌حرکتی که‌از اوسرزداین بود که‌وقتی کنت‌راچنان‌آشفته و رنگ‌پریده‌دیدازوحشت پس‌پس رفت. اما ماکسیمیلیان کوشید تبسم کند. آنوقت گفت:

ـ یوناتاس، پیش‌بیاوبه‌هرچه میپرسم درست جواب‌بده. موقعی که آلبین، همسرم راکفن کردند ودر تابوت‌گذاردند وتابوت رامیخ کردند توحاضربودی؟

ـ حیف ازایشان! بله، عالیجناب.

ـ چه لباسی برتنش بود؟

ـ لباس سفید عروسیشان را بتن داشتند ؛ وباور کنید که با وجودیکه از دنیا رفته بودند هنوزخیلی قشنگ بودند.

ـ یوناتاس، متوجه شدی، دیدی که چیزی برگردنش باشد؟

ـ بله، عالیجناب، زنجیرطلائی که عالیجناب به ایشان اهداء کرده بودند برگردنشان بود. خودشان سفارش کرده بودند که آنرا با ایشان درتابوت بگذارند.

ـ آن زنجیرطلائی را اگربینی میشناسی؟

ـ بله عالیجناب ، البته اگر در زیر یك تابوت سه جداره از چوب صنوبروچوب بلوط ویك لایهٔ سربی که رویش را ازصفحه‌ای از سنگ مرمرپوشانده ومحکم کرده‌اند ازنظرها پنهان نباشد.

ماکسیمیلیان گفت:

ـ خوب نگاه کن، یوناتاس. همین است؟

یوناتاس با حیرت ناله‌ای ازدل برآورد وگفت:

ـ عالیجناب ، اگر معجزه‌ای درکار نباشد باید گفت کار شیطان است. بله همانست!

کنت بازبیشتر رنگ باخت، زنجیررا به‌گردنش آویخت و به یوناتاس اشاره کرد که میتواند برود.

یکربع ساعت بعد لوازم سفر کنت ماکسیمیلیان بشتاب آماده شد وکنت بهمراه آلبرت با عجله بقصد بازگشت به وین براه افتاد، بی‌آنکه سراغ اورارد را بگیرد یا به پشت سرش نگاه کند.

فصل پنجم

روزبعد اورارد که بدنبال سه روز پیاده‌روی وهیجانات شدید وخردکننده روزپیش خسته وکوفته شده وتوانش بسررسیده بود دیر ازخواب‌بیدارشد. خورشیدبالای‌افق‌رسیده‌وپرندگان چهچهه‌سرداده بودند. هرچه بودروشنایی‌بود وشادی‌بود. با اینحال در پهنه‌آبیرنگ و زیبای‌آسمان ابری سیاه در جانب شمال آهسته شکل می‌گرفت.

اورارد باچشمانش آن‌آسمان زیبارا می‌بلعید، وگهگاه نگاهش را بروی‌آن پاره‌ابر میدوخت. باخود میگفت:

ـ این نشانه سرنوشت منست که امروز درطالعم خوشبختی و آرامش خوانـده میشود، چون مادرم از دست مـن ناراحت وبیزار نیست؛ اما فردا درطالعم دل نگرانی وتشویش می‌بینم. راستی، فردا کجا خواهم بود؟ دیگرنمیخواهم که درقصراپستین بمانم، چون‌پدرم مرا بدترازیك گدا خواهد پذیرفت. به‌کلبه دهاتی‌هم نمیتوانم‌برگردم چون روزموندجایم‌رادر آنجاگرفته‌وازاین گذشته تحت تأثیراحساسی که نمیدانم چیست از روبروشدن بااو مرتعش میشوم. پس چکار باید

بکنم؟ چه کسی‌را دارم که به‌او پناه ببرم؟ تومادر، تنهاتو!...

پسرجوان سرش‌را بمیان دستهایش گرفت ودر رویا فرو رفت. دیگرنمیگریست، اما قیافه‌ای جدی وگرفته داشت. هزاران طـرح و هزاران فکر در روح اوبایکدیگربه ستیز برخاسته بودند. عاقبت بـه نظرش رسید که تصمیم‌تغییرناپذیرش‌راگرفته؛ پس، از زمین برخاست وگفت:

ـ برویم، همینست که هست، نباید ازخودم ضعف نشان بدهم. تنها کاری که میتوانم بکنم‌اینست که پیش عمویم، کنراد، بروم، خب، چطورمیتوانم، تنها وبدون توشه، اینکاررا بکنم؟ نمیدانم، اماخواهم رفت. سرزمینی‌راکه هشت روزپیش بـرای نخستین بار ازآن بیرون رفتم رهای‌رها خواهم کرد. هنوزخداوند را کـه نگهدار همه است ومادرم‌راکـه نگهـدار من تنها است دارم. باکمك آنها قوی وشجاع خواهم بود، امیدوارم،... وتازه اگربا وجود همه‌اینها مانعی سخت‌و رفع نشدنی جلویم‌را بگیرد، اگرحادثـه‌ای پیشبینی نشده اتفاق بیفتد که‌آزارم بدهد، اگـرکاری جز بازگشت ازراهی کـه رفته‌ام و دست کشیدن ازنقشه‌ام نتوانم بکنم پس حتماً دلیلش اینست کـه خداوند و مادرم اینطورخواسته‌اند، آنوقت من هم سرتسلیم فرود خواهم‌آورد. هرکاری که بنظرم‌صحیح باشدمیکنم، پس‌آنهاهم هرطورکه مصلحت میدانند بامن رفتارکنند. رفتارم‌را هـرطورکـه بتوانم تنظیم میکنم، آنهاهم سرنوشت مرا بهرجاکه میخواهند هدایت کنند.

تدارك سفر اورارد خیلی طـول نکشید؛ تمام دارائـی و تمام آینده‌اش‌را بهمراه داشت. تنهاکافی بودکه چوب دستی‌ئی‌را بردارد

وبراه بیفتد. اماپیش‌ازبراه‌افتادن، پیش‌ازترك جنگل عزیزش، دره‌اش ومغاره‌وعزلتکده‌اش،زانوبرزمین زد وبامادرش بگرمی‌رازونیاز کرد.

خشنود واستوار از زمین برخاست وبی‌آنکه زیاد خودش‌را درپیچ و خم‌استدلالات‌گرفتار کند، یا خیلی دراینباره به تعمق وتفکر بپردازد دل بدریازد وبرای رسیدن به جاده‌ای‌که ظاهراً به شهرمایانس منتهی میشد ازتپه‌ای بالا رفت. هنگامیکه بـه راه عریضی کـه دریك سوی‌آن درختان نارون مجاورجنگل ودرسوی دیگر آن دره «ماین» وجادهٔ منتهی به‌کشور فرانسه واقع بود رسید تقریباً ظهر شده بـود. بدینگونه میرفت تا قصری‌راکه درآن به دنیاآمده بود وجنگلی‌راکـه در دامان خود پرورده بودش برای همیشه بگذارد و برود. وقتیکه به نخستین پیچ سراشیب جاده میرسید دیگـرتقریباً درسرزمینی بیگانـه میبود.پیش‌از رسیدن به‌آنجا یك باردیگر بـه پشت سرش برگشت تا بـرای‌آخرین بار باخانه‌هائی کـه اینسو و آنسو در دهکـده اپستین پراکنده بودند وداع کند.

آری، اورارد حق داشت‌که درطرح‌هایش سهم مشیت الهی‌را هم درنظرگرفت ونخواست‌که درنقش قـدوسی‌آن اراده ازلی‌دخل‌و تصرف‌کند، چـون هنگامیکه پسرجوان بعنوان‌آخرین نگاه بـروی بلندی‌ئی‌که دقیقه‌ای بعددیگرآنرا مشاهده نمیکرد نگریست، یوناتاس شکاربان‌را دیـدکه تفنگش‌را زیر بغل نهاده ودرحالیکـه دهنه اسب کوچکش راکه روز موند ، خوش و خندان ، برآن نشسته بود بـا دست‌دیگرگرفته بود داشت درست از ابتدای پیچ راه باریك جنگل پیش میآمد. تجمع آن پـدرودختر برمتن آسمان آبیرنگ ودرختان

سرسبز طرحی زنده وگویا ایجادکرده بود.

آنوقت مسافرماکه، بگمان خودش، کاری جزآن نمیخواست بکندکه واپسین نگاهی بـه سرزمین زادگاهش بیفکند همانطور بی حرکت، وتوگوئی که آن دونفررا در رویا میدید ویابخیال آنکه چون مسیرحرکت دوستانش بسوی‌اونبود چشم‌آنان به وی نمی‌افتاد، محو تماشای‌آنان شد. بیحرکت ماند و شاهدآمدن‌آنها از دورگردید. برای‌او زندگی باآنان زندگی‌ئی سوای‌آنچه‌که لحظه‌ای پیش طرح آنرا ریخته بود بنظرمیرسید.

هرگاه اورارد پنج دقیقه زودتریا دیرتربراه افتاده بودآیندداش بکلی تغییرمی‌یافت.

اما پیش‌از آنکه یوناتاس، آن مـرد نیکدل با موهای سپید و سیاهش، وروزموند زیبا باجعدگیسوان بـورش، بـه اورارد برسند، قدری در زندگی‌آن دخترجوان عمیق شویم ودرباره اسرارشیرین و دلنشینی‌که در دل وجانش وجود داشتند پرس وجوکنیم.

شخصیت‌کودکیش‌که در «صومعه زیزفون مقدس» سپری شده بود بر دوخصیصه استوار بود: ذهنی‌تیز، وروح وقلبی پاك وبا صفا. نکته نادرآن‌بودکه روزموند باتوشه‌ای بسیارازمعلومات، وسرمایه‌ای با ارزش ازمعصومیت وبیگناهی‌به دهکده‌اپستین بازگشته بود. زبان، تاریخ، موسیقی، وخلاصه هرچیزی‌را باشور وشوق فراگرفته بـود، اما ازبدی‌ها بیخبر بود. باهمه استعداد شگرفی‌که برای آموختن و اندیشیدن به همه چیز داشت، هیچوقت نتوانسته بود زشتی وپلیدی‌را بیاموزد؛ درآن سن چهارده سالگی‌اش هرچندکه از نظر رشد فکری

یك زن پخته بود ازنظراحساسات همچنان کودك مانده بود.

وانگهی شمار حوادثی که تاآنروز زندگیش‌را پرکرده بودند بسیار اندك بود: هرچه بود مطالعاتی پـرشوربود ودوستی‌هائی ازسر شوق، همین.در زندگیش تابخواهید احساسات وافکاری بدیع‌وجود داشت، اما از واقعیات زندگی جزاثرکمی برجای نبود. درمیان‌تمام همراهانش درآن‌صومعه‌ـ که‌اتفاقاً ازثروتمندترین و اصیلترین دختران خاندانهای کهنسال‌اطریش‌بودند‌ـ، ازنظرهوش وفراگیری مقام‌نخست را داشت‌و، نکته نادرآنکه محبوب‌ترازهمه هم‌بود. بسکه مهربان‌بود کاری کرده بودکه بانگاهی‌بغض‌آمیز به‌برتری‌وتفوقش‌نمی‌نگریستند. دوستانش ـ که ازقضا تمام دختران ساکن صومعه دوستش بودند... و یا درصدد دوستی بااو بودنـد ـ درکارهاشان نظراورا جویا میشدند، احترامش میکردند و، بدون رشك وحسد بـه برتری او تسلیم گشته بودند. دربین‌آن جمع سرزنده وشاداب، او ملکه بی‌تاج وتختشان و یارجانی وخوشرفتارشان بود، ودر همانحال محبوب و عزیـزکرده آموزگارانش هم، که‌اورا ازخودشان میدانستند، بـود. بدین جهت هنگامیکه ازصومعه بیرون آمد راهبه‌ها وشاگردان براستی دستخوش نومیدی وحرمان شدند.

اما ازطرف دیگر در صومعه زیزفون مقدس چیز زیادی نمانده بودکه به‌او بیاموزند، بلکه برعکس او بودکه میتوانست آموزگار دیگران باشد. درپانزده سالگی کنجکاوی‌وپرس وجویش درفراگیری بحدی بودکـه یاد گرفتن دیگر بسرایش نکته مجهول و ناشناخته‌ای نداشت. بااینحال اشتباه نشود، این نکته موجب نگشته‌بودکه ذره‌ای

از ادب و تواضعش کاسته شود. بدون تظاهر و باصطلاح قیافه گرفتن، و باسادگی هرچه تمامتر بگونه‌ای خطوط مهم و نکات بااهمیت تاریخ ملل و سرگذشت اقوام‌را تشریح میکرد که گوئی داشت مطالب کوچك و بی‌اهمیتی‌را بیان مینمود. باشوقی بی‌ریا و صمیمانه و با شوری از سر احساسی عمیق درباره «کرنی»[۱]، «کلوپستك»[۲]، «گوته»[۳] و «شکسپیر» سخن میگفت. تبحر و آگاهی او درباره موسیقی‌دانانی مانند «گلوك»[۴]

۱ــ پیر کرنی (Pierre Corneille) شاعر ودرام نویس فرانسوی قرن هفدهم (متولد ۱۶۰۶ ومتوفی بسال ۱۶۸۴) ومصنف آثار ارزنده‌ای مانند «سینا» و «هوراس» و «لوسید». این اثر اخیر ملهم از زندگانی سلحشور بلندآوازه اسپانیائی بنام «رودریگودیازاهل ویوار» ملقب به «السید» است که فیلم مجلل و باشکوهی بهمین نام درباره اواست.

۲ــ فریدریش گوتلیب کلوپستك (Friedrich Gottlieb Klopstock) شاعر آلمانی وصاحب منظومه‌ای حماسی براساس کتاب مقدس انجیل موسوم به «مسیاد» (یا «مسیحا») درباره تاریخچه ورود حضرت عیسی علیه‌السلام به بیت‌المقدس وحوادثی که برحضرتش در آن شهر گذشته است.

۳ــ ولفگانگ گوته (Wolfgang Goethe) نویسنده وشاعر آلمانی قرون ۱۸ و ۱۹ میلادی و مصنف آثاری چون «فاوست» و «اگمونت»

۴ــ گلوك (Gluck) آهنگساز آلمانی قرن هیجدهم (۱۷۱۴ــ۱۷۸۷) و دارای آثاری در زمینه موسیقی آوازی از قبیل «ارفه»، «آلسست» و «ایفی‌ژنی در اولید» اودر اپرا، درشکل فرانسوی آن، رفرمی ایجاد کرد که با آثار اپرانویسان ایتالیائی متفاوت بود. گلوك چند سالی در پاریس بزیست و مورد حمایت ماری آنتوانت ملکه فرانسه بود.

یا «پالسترینا»[1] و «موزارت»[2] یا «پائیسیللو»[3] کمتر از اطلاعاتش درباره نویسندگان نیز نبود؛ وتو خواننده عزیز باور کن که این احساس پر شور شاعرانه وهوش زودرس موسیقی که در وجـود آن دختر جوان بودیعت نهاده شده بود هرگز مانع از آن نمیشد کـه خیلی خوب از طناب ببرد وبسیارعالی بدمینتون بازی کند. بهمان نسبت که راهبه‌هااو را برروی نیمکت کلاس درس جدی ومتفکرمی‌یافتند وقتی‌بادوستانش درزیر درختهای تنومند شاه بلوط باغ صومعه بازی میکرد سرخوش

۱ــ پالسترینا (Palestrina)، آهنگساز ایتالیائی ویکی از بزرگترین استادان موسیقی چند صدائی ودارای آثاری درموسیقی کلیسائی ومذهبی، کـه در قرن شانزدهم می‌زیست.

۲ــ «موزارت» یا «موتسارت» (Mozart) آهنگساز اطریشی قرن هیجدهم ویکی‌از پیشوایان مکتب کلاسیك وصاحب آثاری درمـوسیقی آوازی مانند اپراهای عروسی فیگارو، نی‌سحرآمیز، دون‌ژوان وآدم‌ربائی ازحـرمسرا. موزارت باوجود آنکه تنها بین سالهای ۱۷۵۶ تا ۱۷۹۱ میلادی، یعنی‌سی وپنج سال، زندگی کـرد بسیارپرکار بود وازاو آثار متعددی در شکل‌های سنفونی، کنسرتو وسونات باقی است. رکویم اونیزمعروف است که بعضی آنرا بمنزله وصیت‌نامه او شمرده‌اند. گفتنی است که درطی سال گـذشته فیلمی بنام آمادئوس (نام کوچك موزارت) از زندگی این آهنگساز ساخته شد که درمراسم اخیر توزیع جوائز اسکار بابردن هشت جایزه درصدرقرار گرفت.

۳ــ پائیسیللو (Paisiello) آهنگساز ایتالیائی قرن هیجدهم و اوائل قرن نوزدهم ودارای آثاری درموسیقی اپرائی.

وخندان‌بود. همین آمیزه شگفت‌انگیزشادی وسروری بی‌ریاباپشتکاری حساب شده وباندازه بودکه‌اورا نزد همگان عزیزومحترم ساخته‌بود.

روزموند از میان همه دوستانش ـ همانطور که گفتیم صدر تا ذیل دختران آن صومعه شبانـه روزی از دوستان روزموند بودنـد ـ، یکـی‌را ازهمـه بیشتر دوست داشت واو دختریکی از سفرای اسبق اطریش در دربار انگلستان بود. این دختر، که پدرش چندسالی بود که ازغوغای سیاست پیشگی کناره‌گرفته بود، «لوسیل‌دوگانسبرگ»[1] نام داشت ومادرش یك زن انگلیسی بود. درنتیجه،«لوسیل» که انگلیسی زبان مادریش بود درحین بازی وتفریح‌این زبان را به دوست جانیش آموخت، ضمناً بارها دخترسفیر کبیراسبق دختر شکاربان‌را بـه خانه خود برد. بدینگونه بودکه روزموندکمی از اوضاع زمانه و زندگی دراین‌جهان‌را، باهمان تماس‌مختصرش‌بااین پدیده‌ها، بحدس‌دریافت، اما بی‌آنکـه‌آرامش جان شریف وقلب درستکارش مشوش وپریشان گردد همواره به صومعه باز میگشت. تنها از ورای پاکی وطهارتش بودکه اوبدنیا مینگریست ودیگران ومردم زمانه نیز به اومینگریستند. چنین بود حوادثی که در زندگی ساده و آرام دخترجوان‌گذشته بود. بااینحال،ازحادثه‌ای‌که ارواح آن دو دخترجوان، یعنی روزموند و لوسیل،را شاید بیش‌ازتمام تعارفات و ستایش‌های خنك ولوس‌نجبای دربارویین بخود مشغول داشت ذکری به میان نیآوردیم‌وآن، خواندن نمایشنامه ودرام‌رومئووژولیت‌باصدائی آهسته ودرزیر آلاچیقی‌ازشاخ

1. Lucile de Gansberg

وبرگ پیچک بود. این منظومه پرشور وزلال عاشقانه آن دو فرشته زمینی‌را به جهانی مطلوب ودلخواه که هزاربار بیش‌از دنیای واقعی دوروبرشان در روح وجان آنان شرر می‌افکند برد. شوروسودائی که شکسپیر باچنان توانائی ترسیم کرده است آن دو خواهر یکدل رابس پریشان وشوریده ساخت. امادیوانگی‌وشور ونشاط معصومانه آنان که مناسب باسن پانزده سالگی‌شان بود بزودی بر آن شوریده حالی و حالت سودا زده‌شان غالب آمد. ابتدا روح وجان مطهر وبی‌شائبه روزموند ازاین خواب وخیال زیانبار بیدارشد؛وبدینگونه آن تجلی مبهم‌عشق تنهاسایه‌ای بود که بادنیای پرفروغ‌وروشن سپیده دم‌زندگی آن دو دخترجوان عجین گشت.

هنگامیکه روزموند ناگزیر شد تا صومعه را بگذارد و همراه پدرش برود واز دوستانش جدا شود، موقعیکه آن دویارجانی در آستانه جدائی قرارگرفتند، معلومست که رنج وحرمانشان تاچه پایه بود. وانگهی، باز تکرار میکنیم که در این احساسات تأسف‌بار تمام کسانی که روزموندرامیشناختند سهیم‌بودند: برایش میهمانی‌هادادند، اورا درآغوش فشردند وبرازدست دادنش گریستند. ازهرسو به او میگفتند :

ـ همیشه شمارا دوست خواهیم داشت. همیشه به شما فکر خواهیم کرد. دریغ! حالا چه‌کسی بین ماآشتی برقرار خواهدکرد؟ چه‌کسی مارا راهنمائی خواهدکرد؟ چه‌کسی برای مانزد خواهران روحانی وساطت خواهدکرد؟ فرشته نگهبان ما میگذاردمان ومیرود، راهنمای ما میرود .

وآنگاه هزاران اعتراض، هزاران هدیه وهزاران بوسه بدرقه راهش گشت. میخواستند دست کم بازهم برای چند روز دیگر نگهش دارند. نمیتوانستند که اینطور فوری خودرا راضی به ترکش کنند. این بود علتی که یوناتاس‌را بیش‌از آنچه‌که خود میخواست در وین نگهداشت.

اندوه آموزگاران وراهبه‌هاهم دست کمی‌ازشاگردان نداشت. هنگام جدا شدن از روزموند به‌او گفتند:

ـ بعدها وقتیکه ازما دورشدید خوشبخت نخواهیدبود. بازهم به صومعه زیزفون مقدس بیایید؛ همیشه جای خودتان‌را درخوابگاه و درکلاس خواهید داشت وخواهید دیدکه قلب ما آکنده ازمهری مادرانه نسبت به شما است.

و روزموندگریان پاسخ میداد:

ـ متشکرم، مادرهای مهربان وخوبم، متشکرم! اوه! اگرپدرم تنها نبود، اگرپدربزرگم که در بستر مرگ است مرا نخواسته بود و اگر بخاطربرادرم که درانتظار دیدن من است نبود یقیناً هیچوقت از پیشتان نمیرفتم. بنظرم میرسد که دارم‌تمام آرامش وخوشی زندگیم‌را دراینجا میگذارم ومیروم. اگرروزی دچار رنج شدم، یااگر روزی وجودم برای کسی لازم نبود، اوه! مطمئناً درآنروز بازخواهم‌گشت، وراستی همین که شما مادران خوبم به من میگوئید که میتوانم به‌اینجا بازگردم خودش چیزی است!

بااینحال باید صومعه‌را میگذاشت ومیرفت. پدربزرگش که در آستانه مرگ بود فرصت صبر کردن نداشت. باید صومعه، راهبه‌ها،

دوستان ویارانش‌را ترك میکرد، باید از پیش لوسیل میرفت.

دو دوست پس‌از آنکه ده‌هابار یکدیگررا درآغوش فشردند و به همدیگرقول دادندکه نامه بنویسند برای آخرین بار وداع کردند؛ امالوسیل خواست تا روزموندکتابخانه کوچکی‌را از چوب درخت آلبالو که پرازکتابهائی‌از نویسندگان عزیزشان بود ودریك گوشه‌آن چاپ انگلیسی آثارشکسپیر قرار داشت بعنوان یادگاری باخود ببرد. به‌او گفت:

ـ باخواندن آثار شعرای بزرگ ما، روزموند، توروزهائی راکه باهم‌کتاب میخواندیم وکسی‌راکه همراه تو آنهارا میخواند بیاد خواهی آورد. خداحافظ، خواهر عزیزم! خداحافظ! وشاید هم بامید دیدار.

ودرب سنگین صومعه درپشت سر روزموند بسته شد.

دخترجوان درحالیکه، متفکر ودرآغوش پدرش، ازآنجا دور میشد بخودش‌میگفت:

ـ آیا این درهیچوقت بازهم بروی من‌گشوده خواهد شد؟آیا بازهم این دیوارهائی‌راکه درمیان آنها آرامش وصفا حکمفرماست، این راهبه‌های مهربان و دوستان عزیزم‌را خواهم دید؟... اوه! جرئت ندارم بگویم: خـداکند! ازایـن جهت درآنجا احساس خوشبختی میکردم‌که جوان بودم: امادیگر واردآنجا نخواهم شد مگرآنکه‌رنج کشیده‌باشم، وموقعیکه قرار باشد شادی‌های ماباعث تسلای خاطرمان باشند در واقع میشود گفت کـه ایـن شادی‌ها عذابی بیش نیستند، موقعی که قرار باشد بهشت ما تنها پناهگاه ما باشد به صورت ماتمکده

درمیآید؛ پس توای آشیانه شیرین کودکیم، خداکندکه هیچوقت دیگر ترا نبینم!

درعین‌حال‌طولی نکشید که‌جنب وجوش‌مسافرت‌وراه وتازگی مشاهدات وتأثیراتی که دیدنی‌های راه برآنان می‌بخشید کمی باعث سرگرمی روزموند گردید. اوکه درآغازساکت بود خاموشیش‌دیری نپائید وبه سئوالات یوناتاس پاسخ گفت، و بالاخره پس‌از دو روز مسافرت خودش شروع به پرسیدن درباره دهکده اپستین، زندگی مردم درآن وکسانی که میرفت تا درآنجا ببیندشان کرد.

یوناتاس خوش قلب و مهربان ازخدا میخواست که بتواند در هرموردی کنجکاوی دخترعزیزش‌را اقناع کند. پدر بیچاره ازاینکه روزموند افسوس ترك صومعه‌را خورده بود کمی احساس رشك و حسد کرده بود! به‌اونگفت که‌چقدرخوشبخت خواهد بود بلکه‌گفت که چقدر دوستش خواهند داشت، گفت که پیش‌از هر چیز باعث منتهای سرافرازی وخوشبختی‌اوخواهدبود ومانندگذشته‌ها که کوچك بود ومادرش آنهمه لوسش میکرد بازهم‌خودش‌را درخانه وکاشانه‌اش آزاد وصاحب اختیار خواهد یافت. آنگاه از میهمان جوانی که او میرفت تا باردیگرببیندش، یعنی ازاورارد که باآنهمه اشتیاق‌انتظارش را میکشید وآنطور ساده وخوب بود وچهره‌ای اندوهگین داشت صحبت کرد. اما اینکار لازم نبود، چون اگر هم روزموند بفرض میرفت تایار موبور وسپید رخسارکودکیش‌را بباد فراموشی سپارد، نامه‌های برادرانه‌ای که ازپسرجوان بدستش رسیده بود او را بیادش میآورد. درحالیکه حقیقت جزاین بود و روزموند خاطراتش‌را به

قلبش سپرده بود واغلب به اورارد که مانند خودش بی‌مادر بـود وبا او دریکروز پای به‌این جهان‌گذارده بود فکر میکرد.

آری، اورارد بااو همسن بود، رهایش کرده بودند وبدبخت بود. پس درقلب روزموند احساس شیرینی ازسر ترحم با محبت و علاقه‌ای کـه دختر جوان بـه اورارد داشت عجین گشت. با خـود می‌گفت که تسکینش خواهد داد و تنهائیش را پـر خواهد کـرد. بشتاب راجـع بـه مـرد جـوان سئوالاتی از یوناتاس نمـود و تمام پاسخ‌های یوناتاس به اونشان دادندکه جوان خیالپردازما پسری شاعرپیشه و بـا ظرافت و جذاب است. پس بی‌آنکه دلیل‌آنرا بفهمد برای دیدنش بیقرارگشت. درعین‌حال دختر جوان وعفیف وقتی‌بـه قلبش مراجعه‌کـرد این بیقراری در نظرش‌کاملا طبیعی‌آمد. اورارد از همان پستانی کـه او خود ازآن تغذیه‌کرده بود شیر خورده بود، اورارد با او بزرگ شده و مادر او با وی رفتاری مشابه بـا رفتارش با خوداو داشت، اورارد پسربانوئی که‌برگردن اوحق‌داشت... یعنی پسرآلبین... بودـ که‌خاطره‌آن زن همواره درصومعه زیزفون مقدس زنده بود، وبالاخره اورارد هم ازنظر چگونگی‌تولدش وهم بی‌شك ازنظر نوع تعلیم وتربیتش تنهاکسی میبودکه شاید او را درك میکرد و دختر جوان میتوانست با اونه تنها از راه قلب، بلکه از راه‌ذهنیات ومطالبی که‌آموخته بودند، گفتگوکند. پدرش به اومیگفت که اورارد پـری ساده وبسیار خوب است. او دیگر از خودش نمیپرسید که‌آیا باهوش و درس‌خوانده هم هست یا نه. بخیال او این موضوع حتمی بود ونیازی‌به پرسش‌نداشت. نکته ضروری برایش‌این بودکه مغرور

و از خودراضی نباشد. و اما در مورد فاصله‌ای که بین آن دو وجود داشت، مگر نه اینکه غم مشترکشان آنرا ازبین میبرد؟ وانگهی ازشما میپرسیم، مگر کسی درپانزده سالگی به‌اینگونه مطالب فکر میکند؟

بدینگونه روزموند، آن دختر زیبا و عفیف، بدون احساس گناه و در حالتی از روی منتهای معصومیت، به جوانی که آهسته او را «برادر» صدا میکرد می‌اندیشید، با منتهای آرزو در انتظار رسیدن لحظه‌ای بود که با اورارد دست بدهد وهزاران نکته‌ای راکه برای گفتن به او داشت برایش حکایت کند.

آیا نیازی هست بیافزاییم که برای روزموند امید به بازیافتن دوست جوانش رنجی راکه قاعدتاً با اندیشیدن به مرگ قریب‌الوقوع پدربزرگش درقلب او ایجاد شده بود تقریباً میزدود. از این گذشته چرا به این موضوع اعتراف نکنیم؟ آن فراموشی خودپسندانه‌ای که درجوانان وجود دارد که در نتیجه آن هیچ چیزی را در جهان، جز خودشان، نمی‌بینند و جز نگریستن به پیش‌روی خود، دوست ندارند که به چیزی توجه کنند بقدری طبیعی، وبنظرما بقدری دلپذیر و فریبنده، است که باید این نکته را برجوانان بخشید وحتی باکمال میل دراین خصوصیت باآنان شریك و همداستان شد: بگذار تا جوانان گذشته را بباد غفلت بسپارند وغم دیروز را نخورند، این کاملا عادی است. عصر و زمانه آنان فرداست! آینده است!

چگونگی ورود روزموند به‌دهکده‌اپستین ونخستین برخوردش با اورارد را میدانیم. اورارد نه‌تنهامتواضع، بلکه خجول‌بود. نه‌تنها خودش را پسر خودپسندی نشان نداد، بلکه‌نشان‌داد که‌قدری‌هم ترسو

و ملاحظه‌کار است. این حالت شرمساری، که دلپسند مینمود، واین بی‌دست و پائی و اضطراب بر روحیه استوار و جدی روزموند ناخوشآیند واقع نشد؛ چیزی راکه بیش از هر چیز حقیر میشمرد جسارت ومنم‌زدن‌وافاده ورزیدن بود. اما هنگامیکه دید اورارد دیگر دارد از او دوری میجوید خوشبختی‌اش‌تبدیل به‌اندوه شد. آیا میشد قبول کرد که پسر جوان مکنونات قلبی‌اش را بحدس‌درنیافته باشد؟ موقعیکه اورارد همراه عمویش کنراد ، بی‌آنکه تقریباً به او نگاهی بیفکند، رفت ، بزحمت توانست خودش را نگاه دارد واشك نریزد. احساساتش را در آن علاقه وهمدلی‌یی که ازهمان نخست نسبت‌به‌این جوان ملایم ومحزون احساس کرده‌بود جریحه‌دار ومچاله‌شده یافت. روزموند به‌گمانش میرسید که شاید بتواند اورارد را یاری و از او حمایت کند ،آنوقت از اینکه خود را ناگزیر میدید تا از آن نقش دلپذیری که بعنوان یك خواهر عزیز خیلی خوب میتوانست ایفاکند دست بردارد رنج میکشید وحسرت میخورد. سردی رفتاراورارد که دختر جوان استحقاقش را نداشت قلبش را شکست. برای‌اینکه‌اورارد راکه‌گوئی از اوکناره می‌گرفت بخود جلب‌کند چه‌کاری از دستش ساخته بود؟

درتمام‌مدتی که‌جوان‌ازاودوربودپریشان‌ودلواپس‌بنظرمیرسید؛ درهمانحال پدرش باتوجهات و پرستاریهایش ، تفریحاتی که برای او فراهم میکرد و با ناز و نوازش‌هایش بدور او میچرخید و از حالش غافل نبود. هر روز صبح دختر جوان خواه‌ناخواه بایدسوار براسب میشد وهمراه پدرش ازقسمت تازه‌ای از جنگل، یعنی حوزه اقتدار

او ، بازدید میکرد؛ و یوناتاس هر گاه که میتوانست لبخندی بـر لبان دخترش بیاورد یا کاری کند که او بانگی ازسرحیرت وتحسین وشعف از گلوخارج سازد خوشوقت می گشت. همچنین تاجائی که میتوانست با او از اورارد صحبت میکرد، چون بخوبی متوجه شده بود که در صحبت‌هاشان این موضوع بـه طبع دخترش سازگار میگردد و هر وقت که باهم ازجوان غایب سخن بمیان میآورند گونه‌های دخترجوان به سرخی می گراید وشعله‌ای درچشمانش میدرخشد .

اکنون آنچه راکه باید در باره روزموند میدانستیم دانستیم ؛ وانگهی، در همین فرصتی که در باره دخترجوان گفتگو می کردیم او توانست مجال رسیدن به اورارد را، که ما اورا، بیحرکت وخاموش و درپای یك درخت ـ در حالیکه بـه دخترجوان چشم دوخته بود ـ رها کردیم، پیدا نماید... آری، اورارد به روزموند که همچون شبحی از دور میآمد چشم دوخته بود.

پس بسراغ آنان، که درکنار یکدیگر خواهیم دیدشان ، باز ـ گردیم.

فصل ششم

نخست روزموند بودکه نگاهش به‌اورارد‌افتاد، وبمحض آنکه او را دید بانگ حیرت برآورد وگفت:

ـ آه! برادرم اورارد!

وبلافاصله از اسب بزیرپرید و درحالیکه دستش را بجانب او دراز میکرد به پیشواز وی شتافت. اتفاقاً خلق‌خوشی هم‌داشت، چون همان لحظه‌ای پیش، پدرش برای اوتعریف کرده بودکه‌چگونه‌یکروز اورارد با لباس بداخل رود ماین پرید تاکودك‌زن بیچاره‌ای راکه در حال بازی درآن افتاده بود نجات دهد.

ـ آه! شمائید اورارد؟ اینهمه مدت کجا بودید! دیگر راستی داشتیم نگران میشدیم. چه بدکردید که خبری‌ازخودتان به ما ندادید، اما حالاکه اینجائید همه چیز را فراموش میکنیم.

درهمانحال یوناتاس هم‌به‌آن دوجوان‌نزدیك‌شده‌بود. شکاربان مهربان گفت:

ـ بالاخره این گریزپا و فراری عزیز ما هم برگشت. اورارد،

راستی خبر ندارید که درغیبت شما پدرتان بـه ایستین آمدند، که جداً بایمانم قسم، طی این چند روز باچه اصراری سراغتان را میگرفتند؛ با اینحال بدون اینکه شما را دیده باشند رفتند.

اورارد با حیرت بانگ برآورد:

ـ رفت!

ـ خب، خدای من!، بله؛ و امروزصبح موقع رفتنشان دربارهٔ شما خیلی حرف نزدند ـ باید حقیقت راگفت. ضمناً خیلی مشوش بودند و برای رفتن عجله داشتند. اما مهم نیست، خیلی عجیب است که حتی اسمی هم از شما بـه میان نیآوردند. من آنجا بودم، چون بسراغم فرستاده بودند تا از من راجع بـه یك نکته خیلی عجیب و غریبی سئوال کنند، و من وقتی دیدم که عزم رفتن کرده‌اند به ایشان گفتم: «مگرعالیجناب منتظر برگشتن آقای اورارد نمیشوند؟»، وایشان با تشر ساکتم کردند.

اورارد تکرار کرد:

ـ رفت! رفت!

روزموند باآهنگ شیرین صدایش گفت:

ـ بله، اما عوضش شما برگشته‌اید.

اورارد باآمیزه غریبی ازملایمت و دستپاچگی به‌اومینگریست. روزموند نگاهش را بپائین دوخته بود ولبخند میزد.

پدرسخن ازسرگرفت و گفت:

ـ حالاکه اورارد برگشته، اگراشکالی‌نداشته‌باشدتنهاتان میگذارم که با هم‌براه ادامه‌بدهید. روزموند، دراین‌هشت‌روزاخیر، درحالیکه

افساراسبم را میگیرم وبرای توقصه میگویم، والبته تفنگم بی‌مصرف مانده، هم‌گرگها و هم شکارچی‌های قاچاق کیفشان کوك شده ؛ بیائید اورارد، جایم را بگیرید، ای شوالیهٔ رعنا؛ واین‌بچه را از راه باریکه‌های پرگل و ریحان ببرید؛ هرچه باشد شما آنها را بهتر از من می‌شناسید. راستی ، شاید هنوز ناهار نخورده‌اید ؟ خب ، با هم ناهـار بخورید. خودش درخورجین‌اسبش هرچه‌را که لازمست آورده‌است؛ برای دسرمقداری توت وتمشك بچینید وبرای رفع تشنگی‌هم کمی آب ازچشمه بردارید. خب،حالا، بچه‌ها، میگذارمتان و میروم، پس تا شب موقع شام خدا حافـظ . اورارد، احتیاجی نیست که سفارش خواهرتان را به شما بکنم. گردش خوبی‌داشته باشید، عزیزان من!

شکاربان تفنگش‌را بروی شانه‌اش انداخت، دستی‌به‌نشانهٔ خدا‌حافظی‌با دوجوان تکان‌داد وسوت زنان درمیان درختان جنگل، ازنظر ناپدید شد.

روزموند و اورارد کـه در دستپاچگی دست کمی از یکدیگر نداشتند با هم تنها شدند، ابتـدا روزموند آن سکوت‌آزاردهنده را شکست:

ـ اورارد، حالاکه باید ناهاربخوریم، اگرمیل‌داشته باشید بـه عنوان سفره این چمنزار را و بجای سقف سایهٔ این بلوط تنومند را انتخاب میکنیم واینجا روی علف‌هـا غذای شاهانه‌ای را میخوریم و درهمانحال پرنده‌ها هم برایمان کنسرتی را اجرا میکنند.

بمحض‌آنکه سخنش تمام شد همان‌کار را هم‌کردند . اورارد اسب را به درختی‌بست ودرهمانحال‌روزموند هم‌شروع به پهن کردن

سورو ساتشان بر روی علف‌ها کردو بدین ترتیب دودوست ما با اشتهائی هرچه کاملتر ناهارشان را صرف کردند . بـا اینحال اورارد هنوز هم ساکت بود ، طی یکربعی کـه خوردن ناهارشان طول کشید بزحمت چند کلمه ساده و بی‌اهمیت رد وبدل کردند؛ اما روزموند که نگاهش به اوبود چشمان پسرجوان راگویاتر و فصیح‌تر از خود اویافت؛فکر او را ازنگاهش میخواند وچنان بخوبی منظورش را در می‌یافت کـه گوئی با زبانش سخن میگفته است. پیش‌ازاین گفته‌ایم کـه اورارد در زیرلباس ساده و زبر وزمختش که مخصوص کوه‌نشینان ودهاتیان بود جوانی زیبا بشمارمیرفت؛ زیبائی اوبخصوص از آن نوع زیبائی عمیق وباطنی‌یی بود که درناصیه و وجنات شخص پدیدارمیگردد. در ورای رفتارحیران وسرگشته‌اش غروروعلو روح نهفته بود؛ نگاه باصلابت و درعین‌حال مهربانش در همان وهلهٔ نخست بیننده را افسون میکرد وموجب اطمینان خاطرش میگشت. با وجود بی‌دست وپائی وکـم حرفیش بیننده می‌بایست خودش یك‌ابله می‌بود تا او را احمق‌وساده‌لوح تصورمیکرد. و اما روزموند ، تا حدی کـه از یك دختر جوان مقبول وراست کردارانتظارمیرفت، با ذوق ونکته سنج بود؛ وانگهی، بین‌قلوب شریف وبا صفا احساس علاقه وهمدلی‌امرارآمیزی وجود داردکه هرگزصاحبان آن قلوب را فریب نمیدهد.

روزموند گفت:

ـ وقتی ناهارمان را تمام کردیم، شما قسمت‌هایی‌ازجنگل راکه دوست‌دارید به من‌نشان‌خواهید داد. اورارد، بگویید ببینم‌این‌پیشنهاد بنظرتان‌چطوراست؟ قبول دارید؟ ناراحت میشوید اگرهمراهم‌باشید

ونقاط دیدنی‌را نشانم بدهید؟ اورارد با هیجان گفت:

ـ ناراحت بشوم؟

روزموند گفت: مقصودم اینست که شاید مزاحم گردش شما و تنهایی‌تان شده باشم، چون دارم می‌بینم مثل اینکه دوست دارید تنها باشید؛ مرا بگو که دلم بحال شما میسوخت!

ـ روزموند، شما دلتان بحال من‌میسوخت!

ـ بله،وبا خودم میگفتم که: «اورارد ازاین‌به بعد یك خواهر، یك دوست خواهد داشت!»، فکرمیکردم که خوب‌حرف دل همدیگر را می‌فهمیم . روزهای سالها پیش و آن قدیم‌ها را بیاد می‌آوردم، و بنظرم میرسید که میتوانیم در آن‌جاهای دنج وخلوتی که مثل بهشت با صفا و آرام بنظرمیرسد آن عوالم خواهر وبرادری شیرین‌ودلپذیری راکه در زمان بچگیمان داشتیم از سربگیریم وادامه بدهیم. زندگی درآنجاها باید توأم باآسایش و خوشبختی وصفا باشد.

ودرحالیکه ابتدا ازفکرخود خنده‌اش گرفته و آنگاه چهره‌اش کمی‌به سرخی گراییده بود افزود:

ـ وخلاصه،صحنه‌های‌خیال‌انگیزی‌مثل‌داستان «پل‌و ویرژینی»[1]

۱ـ داستان پل و ویرژینی (Paul et Virginie) اثربرناردن دوسن‌پیر (Bernardin de Saint Pierre) نویسندهٔ فرانسوی، که بسال ۱۷۸۸ تصنیف شد، نخستین داستانی درنوع خودش می‌باشدکه عشق شاعرانه و بی‌شائبهٔ یك پسرودخترجوان درآن به تصویر کشیده شده است. تا جائیکه مترجم اطلاع دارد رمان مزبور دوبارتوسط دو تن ازنویسندگان و ادبای ←

درنظرم مجسم شده بود.

اورارد پرسید:

ـ این «پل و ویرژینی» دیگر چیست؟

ـ کتاب زیبایی است بزبان فرانسه از «برناردن دوسن‌پیر»؛ با این کتاب آشنایی‌نداری؟ خب، پس آنرا بتوامانت میدهم. بله، ... خواب خوشبختی وسعادت را میدیدم؛ با خودم میگفتم که بدور از مردم امابا آرامش‌درمیان کوهها وجنگل‌هازندگی‌میکنیم وپدرمهربانم یوناتاس هم درکنارمان میماند. درتمام طول راه به این‌موضوع فکر میکردم. ازپدرم که ازبس‌درباره شما ازش‌سئوال کردم خسته‌اش کردم بپرسید، که‌اوهم طوری به من‌جواب میدادکه مرا در رویاهای‌شیرین وامیدهایم دلگرم وتشویق کند. دراین خیالات بودم که به اینجا آمدم و ازهمان نخستین نگاه دیدم که تمام نقشه‌های من فکر و خیالی بیش نبودند. با شما مثل‌یك خواهردست دادم،اما شما مثل‌یك غریبه ازمن استقبال کردید؛ میدانم که اینکار ازسرافاده وغرور نبوده، پدرم به من اطمینان دادکه همانطوریکه نسبتان عالی‌است عواطف بسیار عالی و قلب بسیارمهربانی‌هم دارید، پس‌علت این‌سردی و بی‌اعتنایی شما چیست؟

اورارد با هیجان‌گفت:

ـ اوه! ابداً سردی وبی‌اعتنایی درکارنبود. اصلا چه انتظاری

←

ایرانی به فارسی برگردانیده شده است. یکبارتوسط آقای جمالزاده وبار دیگرتوسط مرحوم سعید نفیسی.

داشتید! من بچهٔ سرکش وبیابانی‌یی هستم، پسری هستم وحشی،اهل این جنگل‌ها، وازحضور شما مثل اینکه با فرشته یا پری‌ئی روبرو شده باشم هراس برم داشت.

دخترجوان با خنده گفت:

ـ چی! راستی؟ آیا من اینقدر پرهیبت وترسناکم؟

وآنگاه با لحنی جدی افزود:

ـ اورارد، کاری کنیم که بین ما سوء تفاهم بوجود نیاید ؛ من بصراحت وبانهایت سادگی قلب و احساس میگویم کـه حس میکنم بجانب شما کشیده شده‌ام، وبهمین دلیل است که شما را پسرخوب و باوفایی میدانم وبشما پیشنهاد میکنم که دوست و یارم باشید. حالا که میتوانیم دونفری باهم باشیم، چه‌فایده داردکه‌هرکدام برای‌خودمان تنها باشیم؟ این طبیعت که خداوند آنرا آفریده و آن خاطـره مقدس مردگانمان هرکدام‌بنحوی‌محبت‌وعلاقه مارا تقدیس میکنند. پس کاری نکنیم که بی‌جهت ازهم خجالت بکشیم وبین ما سوء تفاهم بـوجود بیآید ؛ درحضور مادرهامان واین دوبلوط کهنسال ازشما میخواهم که برادرم باشید. قبول دارید ؟

ـ قبول دارم! آه! روزموند، شما روح بزرگ وقلـب باصفا و سخاوتمندی دارید ، و من سعی خواهم کرد که شایستگی دوستی شما را داشته باشم . حالا خودم هم ازاینکه آنطور ترسو وبی‌دست وپا بودم ازخجالت سرخ میشوم، بله،...حالا دیگر بچه آهوی‌وحشی رام شد، ای دخترپارسا وقشنگم؛ گـوزن بجای فرار میآید و پاهاتان را می‌لیسد .

روزموند باخنده گفت :

ـ درست مثل اینکه من خود « ژنویودوبرابان »[1] باشم؛ نه ؟

اورارد پرسید :

ـ «ژنویودوبرابان» دیگر کیست؟

دخترجوان که آن سئوال بی‌موقع را نشنیده گرفته بود به‌سخن خود ادامه داد و گفت :

ـ آه ! بارسنگینی را ازدل وجانم برداشتید وجداً خیالم را راحت کردید. پس،روزاول که با من صحبت نکردید ازروی خجالت بود، وباز آنروزهم پیش از آنکه باکنراد ، عموتان، بروید از روبرو شدن بامن خودداری کردید وتقریباً میشود گفت خداحافظی نکردید، اینهم ازروی خجالت بود ...

اورارد گفت :

ـ اینرا هم بگوئید که داشتم بـرای همیشه و بدون دیدنتـان اپستین و کشور آلمان را تـرك میکردم که یکدفعه مشیت الهی و مادرم شمارا سرراهم قرار دادند .

روزموند باهیجان گفت :

۱ ـ ژنویودوبرابان (Geneviève de Brabant) بانوئی عفیف‌وقهرمان حکایت عوام‌پسندی ازداستانهای قرون‌وسطی که ازسوی «سردادوغه گولو» که میخواست ازاوسوء استفاده کند بـه‌فسق واعمال منافی عفت متهم شد و نتوانست شوهرش را ازبیگناهی خویش مطمئن سازد، اما موفق‌شدازآسیب عمال وی که مأمورکشتنش بودند جان سالم بدربرد وعاقبت توانست کمی پیش ازمرگ، شوهرش را ازبیگناهی خود مطمئن سازد.

ـ پس حالا دیگرمیمانید ! ازاین ببعد حرف‌دل هم‌را می‌فهمیم و همدیگر را دوست داریم ... بسیار خوب، چنان است؟ به‌چه فکر میکنید ؟

اورارد باقیافه‌ای متفکر ادامه داد :

ـ داشتم فکرمیکردم که شاید علت اینکه میخواستم اینجا را بگذارم وبروم وبه‌ارتش امپراتور ملحق بشوم صرفاً روحیه وحشی و سرکشم بود. پای پدرم‌هم البته دربین بود که ... اما خب،حالا که او به‌وین برگشته. ولی بازعلت دیگری‌هم درکاربود ...

روزموند بانگرانی پرسید :

ـ دیگرچه ؟

سکوتی حکمفرما شد. اورارد که چشمانش به‌نقطه‌ای خیره شده بود وگویی داشت‌درتاریکی وابهام‌افکارش بدنبال‌چیزی‌میگشت باحالتی متفکر سرتکان داد و بالحنی کند و آهسته ادامه داد:

ـ روزموند! روزموند! نیروی سحرانگیزی مرا بسمت شما میکشد، ولی بااینحال صدایی برسرم فریاد میکشد: « فرارکن! فرار کن! » مثل اینکه مقصودم را نمی‌فهمید؟ موضوع اینست که نباید مرا بادیگران قیاس کرد، من آدمی هستم برای خودم، باطبیعت عجیب و غریبی. زندگی من مثل زندگی بقیه مردم نیست. می‌بینید که دارم یواش یواش باخیال راحت رازدلم را بهتان‌میگویم.بله، خیالم‌راحت است،... اما درعین حال میترسم؛ احساس خطر ومصیبتی که گویا در آینده پیش‌خواهدآمد، ازهمین حالا بمن میگوید که دوستی‌شماشوم وموجب هلاکت منست‌وبدبختی برسرمان میآورد! یك‌نیروی‌غریزی

بمن میگوید که بهتراست ازاینجا بروم، ولی بااین‌حال نمیروم. روزموند، مقدرات حتمی‌یی وجود دارند.

دخترجوان وخدا ترس گفت:

ـ هرچه هست مشیت وخواست خداوند است.

اورارد درحالیکه بیشتردرخیالاتش فرومیرفت ادامه داد:

ـ بله، خداوند!

آنگاه توگویی که تنها است دست‌هایش را بهم حلقه کرد و گفت:

ـ خدایا، خدایا، ای تویی که باهمین روشنایی‌های خفیف‌ذهن مرا روشن میکنی، تویی که دروجودم آرزوی مبهم وناشناخته‌ای را برای رفتن ودورشدن ازاینجا برمیانگیزی اما شهامت و قدرت آنرا بمن نمیدهی، ازتواطاعت میکنم. خدایا هرکاری‌راکه خواست‌خود تست بامن بکن. وقتیکه دست تومرا میکشد و بسوئی میبرد فکر و روح من ازبخودپیچیدن ودرتب وتاب افتادن چه فایده‌ای میبرد؟شاید این، مادرم است که به من توصیه رفتن را میکند؛ اما اگر سرنوشتی که تو برایم مقدر کرده‌ای امر به ماندنم کند چه‌کاری از من ساخته است؟

روزموند بالحنی شیرین و دلنشین پا فشاری کرده گفت:

ـ بله!بله، پس بمانید، بمانید. اگر بدانید که وقتی باهم‌باشیم چقدر خوشبخت میشویم! پدرم بمن گفته است که درجنگل جاهای دنج وخلوتی‌راکه دیگران بلد نیستند دارید که به‌آن پناه میبرید و مجذوب‌زیبائی‌طبیعت‌میشوید.مرا باخودتان‌به‌آن‌جاهامیبرید وآنوقت

می‌بینید که دوتایی‌باهم بودن ازتنها بودن بهتراست، خیلی بهتراست. اوه! اولش خود من، بدون شما، دور ازپدرم که تمـام روزش را در جنگل میگذراند، باور کنید که ازبس حوصلـه‌ام سر میـرود و کـل میشوم می‌میرم؛ اما دوتایی که باهم باشیم میتوانیم حرف بزنیم، افکار و احساساتمان را باهم درمیان بگذاریم، وخلاصه باهم کتاب‌بخوانیم وچیز یاد بگیریم. مثل اینکه تعجب کرده‌اید؛ حتماً باخودتان‌میگوئید که چه‌دختربچه نادانی هستم؟ باشد، اما اشتباه میکنید؛ من چیزهای زیادی‌را یادگرفته‌ام ومیتوانم حرف شما را بفهمم و تقریباً دربساره همه چیز جوابتان را بدهم. البته تصدیق میکنم که مثل شما، کـه یك مرد هستید، نتوانسته‌ام درزبان فرانسه، زبان یونانی ، زبان لاتینـی، تاریخ و بخصوص ریاضیات، که ابداً دوست ندارم، عمیق‌بشوم.

ـ روزموند! روزموند! اما من حتی نام این چیزهایی‌راهم که شما میگوئید نشنیده‌ام .

ـ چطور! این چه حرفی است که میزنید ؟

ـ عین حقیقت است . مادرتان خوانـدن را و پدر روحانی ـ کشیش ناحیه ـ نوشتن را یادم دادند؛ اماآنها مردند ومن، همانطور که خوب میدانید، دراینجا تنها وبیکس شدم، بجز جنگل معلمـی و بجز طبیعت مربی‌یی ندارم!میخواستید چه کسی به‌من درس‌داده‌باشد؟ هیچکس. بجز کتاب انجیل هنوز لای هیچ کتابی‌را بازنکرده‌ام،تازه آنراهم‌خیلی‌بندرت؛ چون درختها وپرنده‌ها بخاطر بی‌سوادیم به‌من عیب نمیگیرند. اولین بار، یکماه پیش باآمدن عمویم بود که متوجه بی‌سوادی وکم اطلاعیم شدم؛ امروز هم برای اولین باردارم ازاین

موضوع خجالت میکشم وصورتم ازشرم سرخ میشود.

روزموند باحیرت گفت:

ـ یعنی ممکن است! حتماً بله. باید خودم دراین‌باره عمیق‌تر میشدم وسنجیده‌تر صحبت میکردم،باید بیشتر فکرمیکردم... دوست بیچاره من ، ازشما عذر میخواهم که شاید ناخواسته احساساتتـان را جریحه‌دار کردم .

ـ روزموند، شما احساسات مرا جریحه‌دارنکردید، اما خوب می‌بینید که مصاحبت من نه باعث لذتتان است و نه بدردتان میخورد وسطح فکروروحیه‌من درسطح شمانیست وهمصحبتی بامن‌سرگرمتان که نمیکند هیچ، باعث خستگی‌تان هم میشود؛ بله... خوب می‌بینید که باید مرا درآن نادانی وحالت کسالت وملالم تنها بگذارید،خوب می‌بینید که حق بامن بود وبهترین کاری که باید بکنم‌اینست که‌اینجارا ترك کنم وبجنگ بروم .

روزموند باقیافه‌ای گرفته گفت:

ـ دوست من، روح وجان شما درسطحی بالاتر از آنست کـه بخواهید گوش به‌ندای‌یك غرور بیهوده ودروغی‌بدهیدوازیك‌حس‌زود رنجی، که دلیل آن کوته فکری‌است، تبعیت کنید... بمانید؛مامیتوانیم بحال همدیگر مفید باشیم. قلب دانایی دارید، اورارد ؛ ومـزارع و کشتزارها،جنگل‌ها وآسمان‌ها قاعدتاً باید چیزهای‌خوب و مفیدی‌را به‌شما آموخته باشند . شماآن چیزها را بمن میآموزید ومن ازآنها فایده خواهم برد؛ ومنهم بسهم خودم، اگرشما این خوشوقتی را از من مضایقه نکنید که‌کمی ازدینی راکه به‌مادرتان دارم درباره شما ادا

کنم،... بله داشتم میگفتم که منهم بـهم خودم همینطور الله‌بختکی ، یا بهتر بگویم، به‌برکت لطف و حمایت کنتس آلبین، مـادرتان ، از فرهنگ کمی بهره‌برده‌ام. مرا به آموزگاری خودتان قبول کنید،ممکن است؟ واقعاً خیلی جالب خواهد شد .

ـ نخیر، روزموند، دیگر خیلی دیر است، خیلی دیر!

ـ اوه! خدای من! نکند که خیال‌میکنید که‌علم‌چیز خیلی‌زمخت ومشکلی است؟ اورارد، خیلی ساده وخیلی جالب توجه است وشما در آن چیز تازه‌ای پیدا نمیکنید؛خواهید دید که ملت‌ها مثل‌چشمه‌هایی که اززیرزمین درآیند تولدمی‌یابند، نوابغ واستعدادهای‌خارق‌العاده مثل درختهای بلوط توسعه می‌یابند و برتعـدادشان اضافـه میشود و انقلابات مثل‌توفان وگردباد درمیگیرند ، کتابهایی وجود دارند که‌مثل یك شب زیبای ماه‌مه‌شمارا به‌نشاط میآورند، اعصاری درتاریخ‌ملت‌ها بوده‌اند کـه مثل یك روز بارانی ماه دسامبر باعث اندوهتان میشوند، فهم‌رموززبانهای‌مختلف مشکلتر ازعلائم آسمان وباد نیست؛ وآنوقت ازخلال صفحات تاریخ هم به‌وجود پروردگار و نیروئی ازلی پـی خواهید برد،... همانطور که‌قبلا بانگاه کردن به‌طبیعت اوراشناختید. ازاینها گذشته میخواهم ببینم که از روبروشدن باسرگذشت خـاندان بافروجاهتان درخلال تاریخ وسرگذشت ملت آلمان، وازمشاهده نام اجدادتان، یعنی همان نام‌خودتان، یاروشن‌تر بگویم‌نام خاندان‌اپستین، درهرصفحه‌ای از صفحات تذکره‌ها ووقایعنامه‌های کشورمان سرافراز وخوشوقت نخواهید شد؟

اورارد بااندوهی تلخ سخنش‌را برید وگفت:

ـ آیا من یکنفر از خاندان اپستین هستم ؟ روزموند اشتباه میکنید، من کودکی بیکس ، که همه رهایش کرده‌اند و پدرش هم انکارش کرده، هستم. پس چه‌فایده که برای بهتر پی‌بردن به‌خواری و سرشکستگیم مراتعلیم بدهید و تربیتم را برعهده بگیرید ؟ روزموند، برای کاری که من دراین دنیای خاکی وفانی دارم همین چیزهایی که میدانم کافی است. مادرم راهنمایم است، این‌خودش خیلی است.مثل اینکه منظورم‌را نمی‌فهمید، اما وقتی بیشتر درزندگی خصوصیم‌وارد شدید چیزهائی‌را برشما فاش خواهم کرد که ازتعجب وحتی وحشت دیوانه‌تان‌خواهد کرد . دوباره تکرارمیکنم، روح وجان‌من‌وسرنوشتم غریب وشگفت‌آورند . خداوند ازپیش آینده‌ای‌را برای من مقدر فرموده است که تنها خودش میداند چیست و از آن‌گریزی ندارم . احساس میکنم که اراده خداوندی مرا بجلومیراند وحالا که اوخودش بجای من دراحوالم نظرمیکند وحقایق اموررا می‌بیند، دانش بشری به‌چکارم میآید؟ غریزه وفطرتم برای اینکه مرا به‌اطاعت از مشیت و اراده‌اش وادار کند کافیست، ازاینکه نیروی تعقلم را بکاربیندم‌میترسم؛ بهترین‌کاری که میتوانم بکنم اینست که بگذارم وبروم ویا، اگر قرار است که نروم، دربی‌اطلاعی باقی بمانم...

دراینجا نمیخواهیم که تمام التماس‌ودرخواست‌ها وتضرع‌های روزموند وتمام پاسخ‌های اورارد ، یعنی نبرد وستیز بین غریزه‌ای بیدار وروشن بین باحزم و احتیاطی کور وتار را سراسر تکرارکنیم. نقشی که آن دختربچه ومربی کوچولو اختیارکرده بود به‌قیافه آرام و شخصیت جدی آن شاگرد سابق صومعه شبانه روزی « زیزفون

مقدس» بسیار عالی میآمد؛ به اورارد میگفت که مطالعاتشان در سایه درختان کهنسال ودرخلوت باریکه راههای عطرآگین جنگل چقدر دوست داشتنی وهوشربا خواهد بود. اورارد ابتدا تردید نشان‌میداد، آنگاه تقریباً تسلیم میگشت ودست آخر عقب نشینی میکرد.

تمام آنروزشان درگردش وپیاده روی توأم بابحث و گفتگو، و در تحسین جنبه‌های عالی و نقطه نظرهسای زیبای مناظر اطراف گذشت. باید اینرا هم‌بگوئیم که نظرات ومباحثاتشان آمیخته بابازی وحتی جبهه‌گیری‌ها ومناقشات بود؛ چه‌بسیار اتفاق می‌افتاد که‌مطالعات وبررسی‌هاشان درباره مزایای علم‌را نیمه‌کاره میگذاشتند و بدنبسال پروانه‌ای‌رنگارنگ میدویدند. ازخواننده خواهش‌میکنیم‌ازیاد نبرند که بزرگترین قهرمان ماازبین‌آن دونفر هنوز پانزده سال نداشت. خلاصه و در یك کلام بگوئیم که درکشاکش آن‌کارهای کودکانه و سوگند یادکردن‌ها بودند که شب‌شد ولازم‌گشت که اورادخواهرش را تاخانه‌شکاربان همراهی کند. بااینحال ازحالت تردید وبی‌تصمیمی که داشت هنوز خارج نشده وعزمش جزم نگردیده بود، وباز قسم یاد میکرد که روزبعد براه خواهد افتاد.

او همه دردش را به‌روزموند نمی‌گفت؛ به‌اونمیگفت که‌چیزی که‌آنطور باعث بیزاریش ازآنجا شده بود توهین سخت و ظالمانه پدرش بود ودیگر نمیتوانست به‌قصری که باآن توهین ازآنجارانده شده بود گام نهد. اما هرچندکه دراین باره سخنی برزبان نیاورد، یقیناًبه‌آن‌فکرمیکرد وهربار که به‌فکراین‌موضوع می‌افتادلکه‌های‌قرمز خونی‌راکه ازخشم برچهره‌اش می‌نشست احساس میکرد.

در کشاکش این بی تصمیمی‌ها و تردیدها بود که واردخانه یوناتاس گردید،... یعنی‌خانه‌ای که صبح همانروز باخودش‌عهد کرده بود که دیگر از آن دیدار نکند. شکاربان که انتظارشان را میکشید، گفت :

ـ گردشتان چه طولانی شد! دیگرداشتم نگران میشدم. اورارد این نامه‌ای است که آقای کنت ازفرانکفورت بعنوان من فرستاده و یك نفر قاصد همین الآن بسرعت برق وباد آنرا آورده . آنرابخوانید، درباره شماست .

اورارد بادستی لرزان نامه را گرفت وخواند . ماکسیمیلیان به‌یوناتاس اطلاع میداد که قصد دارد برای همیشه در وین ماندگار شود واز آن ببعد دیگر کسی وی را در اپستین نخواهد دید . ضمناً اضافه کرده بود :

« این موضوع را بـه پسرم ، اورارد ، بگویید و باطلاعش برسانید که میتواند قصررا دراختیار بگیردواز یك چهارم عواید حاصله دردهکده اپستین استفاده نماید. ناظروکارپردازمن برای دریافت مازادآن هرسال مراجعه خواهد کرد . اما اورارد باید بداند که نبایستی اپستین را ترك کند ودرصدد آمدن نزدمن برآید. تقدیر چنین خواسته است که ما دونفرازیکدیگرجدا زندگی کنیم، ومن‌قدغن میکنم که مبادا تصمیم به‌پیوستن سرنوشت ما به‌یکدیگر بگیرد. تنها بااین شرط است که من اورا درزندگی و در خانه خودم آزاد و صاحب اختیار خواهم گذارد. هر کار

که میخواهد بکند ،... هر کار...، بشرط آنکه بجـایی که من در آن هستم نیاید . دیگـر اسباب ناراحتیش را فراهم نخواهم کرد، اما اوهم نباید بیش ازاین موجـب ناراحتی من بشود. من‌درباره کارهایش ازاو بازخواست نخواهم کرد ، اما اوهم نباید هیچوقت دلیل کارهایـم را از مـن سئوال کند. برای خوشبخت بودن بیائیم باهـم بیگانه باشیم. چنین است تصمیم صریح‌من که آنرارسماً اعلام کردم؛ پس ، بدابه‌حال او اگر بخواهد در برابرآن ایستادگی کند ! »

اورارد چون خواندن نامه‌را بپایان‌برد سرش را بروی‌سینه‌اش افکند. او که درعین حال اندوهگین و خوشحال شده بود بـرای یك لحظه بنظررسید که دراندیشه فرورفته و دراحوال خویش نظرمیکند.

روزموند بادلواپسی ازاو پرسید :

ـ خب ، موضوع چیست ؟

اورارد باچشمانی که برق میزد آهی عمیق کشید و گفت :

ـ بسیارخوب، باشد، خدا چنین میخواهد، خواهم ماند .

فصل هفتم

درنقطه‌ای که بادهکده اپستین بقدریکربع فرسنگ فاصله داشت در دویست قدمی خانه یوناتاس شکاربان، بردامنه جنگل، چمنزاری وسیع وخرم وباطراوت وجودداشت که روستائیان آن دوز واطراف روزهای یکشنبه در آن گردهم میآمدند. این محوطهٔ زیبا و سر سبز بمنزله تالار سبزوخرم وفرش قطوری بود که برروبهم سالون رقص آن سرزمین را تشکیل میداد، ودرنزدیکی‌اش توده‌ای انبوه از درختان کهنسال زیزفون وجود داشت که از آن بعنوان نقطه تجمعی برای سالخوردگان ودانایان و عقلای دهکده استفاده میشد. بین درختان و برروی برجستگی‌ئی درزمین چاهی کنده شده بود که برای رفتن به‌لب آن باید ازروی پلکانی سنگی که سراسر ازخزه پوشیده شده‌بود پائین میرفتند.

دراطراف آن چشمه نیمکت‌هائی نصب کرده بودند که دارای دیواره‌ای برای تکیه‌گاه بود و کار آب کشیدن را آسان میکرد.

سه سال پس ازمرگ گاسپار ودریك صبح غم‌انگیز و معتدل

ماه سپتامبر، جوانی برروی علف‌ها ودرنقطه‌ای که درختان زیزفون در آن ازسایرنقاط انبوه‌تربودند نشسته بود ودرحالیکه صفحه‌ای ازمقوا را روی زانوانش‌داشت، مشغول کشیدن‌تصویرتنه‌پرپیچ و گره‌درختی کهنسال بود که یك‌دسته زنبورعسل آنرا برای جایگاه خود انتخاب کرده‌بودند. جوان بکرات کارش را قطع میکرد و بجانب چمنـزار مینگریست. یکروز وسط هفته بود و هیچ موجود زنده‌ای در آنجـا بچشم نمیخورد؛ مطلقاً جزصدای مداوم برخورد رگه‌های آب‌چشمه برروی هم وآواز گنجشکی که درمیان شاخ وبرگ درختان گیر کرده بود بگوش نمیرسید .

بااینحال پس‌ازساعتی که‌پسرجوان انتظار کشید، دختری‌جوان ازانتهای‌چمنزار پدیدارشد و آنوقت‌جوان‌نقاش توگوئی که‌میخواست به‌پیشوازش بشتابد ازجای برخاست، اما پس ازچند قدم ایستادو بی‌آنکه دخترجوان اورا ببیند بنای نگاه‌کردن به‌اوراگذارد .

پسرجوان کسی‌جزاورارد نبود ودختر جوان نیزروزموندبود.

اورارد که هنوز همانطور سیمائی نجیب داشت وزیبابودلباس ساده و خوش فرم وبرازنده‌ای را بتن داشت و سرو وضعش ازسالها پیش شیك‌تر وباتشخص‌تربود. هنوزهمان نگاه جدی وملایم راداشت اما عمیق‌تر ومحزون‌تر گشته بود؛ پیشانیش‌همانگونه بلند وجدی‌بود، اما آثار سرنوشتی تیره‌وتار ونمیدانم چه‌تقدیری پنهانی آشکارا از آن احساس میشد.

روزموندهم که هنوز زیبائیش‌هوش ازسرمیربود وکمی‌مغرور بنظرمیرسید ملبس به‌نیم تنه‌ای قرمزرنگ ودامنی برنگ سیـاه بود؛

لبه چین خورده پیراهنش بر گرد صورت شیرینش کشیده شده بود . کوزه‌ای سنگی‌را بردوش و کوزه‌ای کوچکتررا در دست داشت و بجانب قنات روان بود .

هنگامیکه ازپله‌های همیشگی‌پائین میرفت اورارد ازکنارانبوه درختان زیزفون دورشد ودوان دوان رفت تابه‌او بپیوندد. روزموندتا اورا دید بالحنی که نشان میداد انتظار دیدن اورا درآنجا داشته است گفت :

ـ صبح بخیر، اورارد .

دوتائی برروی نیمکت نشستند .

اورارد درحالیکه صفحه مقوائیش را میگشودگفت:

ـ بگیرید روزموند ، تقریباًکارم را تمام‌کرده‌ام و به‌ایمانم قسم که به‌یمن نظرات خوبی که دیروز ابرازکردید ، بنظرم خیلی بدك از آب درنیامده؛کوشش کرده‌ام تا همان وحشت وهراسی راکه بقول شما «آلبرشت دورر»[1] نقاش بزرگ کشور ما به‌جنگل‌ها می‌بخشد ، و یکروز شما سرگذشت ساده و عالیش‌را برایم تعریف کردید،درآن تجسم ببخشم .

روزموند گفت :

ـ جداً چقدرعالیست ، چیزی که هست سایه‌این شاخه‌میشدکه

۱ـ آلبرشت دورر (Albrecht Dürer) نقاش‌بزرگ‌آلمانی، متولدسال ۱۴۷۱ ومتوفی بسال ۱۵۲۸ میلادی،که نبوغش را در نقاشی روغنی نشان داد. دورر استاد والامقام مکتب نقاشی آلمان است.

بطور مؤثرتری ترسیم بشود .

و مداد را از دستش گرفت و اشتباه او را باترسیم چند خط تصحیح کرد .

اورارد درحالیکه دستهایش را بهم میزد گفت :

ـ حالا عالی شد ، و چون دست شما بهاین طرح عالی من خورده بیش ازپیش بخاطر آن احساس غرورمیکنم. روزموند ، باید شما همانقدرکه زیبا هستید خوب هم باشیدکه اینطور درباره شاگرد مدرسه خنگ و بی‌استعدادتان گذشت وحوصله بخرج‌میدهید .

دخترجوان درحالیکه اورارد باملایمت دستهایش‌را میبوسید و باتحسینی معصومانه غرق تماشای اوشده بودگفت :

ـ عجب بچه‌ای هستید! مگر نه اینکه دردرس خواندن‌ها و مطالعاتمان کششی هست که مسحورمان میکند؟ مگر درسهامان چیزی جزیك سلسله تفریح‌ها ولذت‌ها بوده‌اند؟ مگرنه‌اینکه شاگرد من در عین حال دوستم است؟ وانگهی،اورارد، من بسیاراحساس‌سرافرازی ومباهات خواهم کرد اگر بتوانم بسازمانده‌ای ازیك خانواده بسیار کهنسال وقدیمی طبقهٔ نجیب‌زادگان آلمانی، واصیلزاده‌ای‌راکه‌موقع خانوادگیش سرنوشتی بسیار درخشان را برایش ایجاب میکند از ورطهٔبی‌خبری وبی‌حوصلگی‌خارج کنم وبه‌آن‌طبقه بازش‌گردانم، و یا بهتربگویم به‌آن طبقه ارزانی دارمش!کاری‌راکه برای شماکردم ـ آه! وقتی به‌آن فکرمیکنم احساس غرور ومباهات میکنم ـ آری، کاری‌راکه برای شماکردم‌کاری بودکه اگرمادرتان هم زنده‌بودمیکرد ویاکنت ماکسیمیلیان میبایست بکند . و ظرف سه‌سال چه پیشرفتی

کرده‌اید! باچه سرعتی مطالب را جذب کردید! و چطور چیزهائی‌را که خود من جزکمی ازآنها نمیدانستم کاملا بحدس دریافته‌اید! حالا همه این جوانان سبك مغز وبوقلمون صفت دربار وین در برابر شما به‌چه میارزند؟

اورارد بااندوه جواب داد :

ـ افسوس! روزموند عزیز، اینکه شما مرا خوشبخت کرده‌اید درسایه علم آموختن‌بمن نبوده است. وقتی بهنه‌زندگی اینهمه‌وسیع است چه‌فایده‌ای داردکه فکرمان‌را وسعت بدهیم؟ چند بال وپربحال عقابی که درقفس است چه‌سودی دارد؟ یك نام درخشان خانوادگی برای سرنوشتی تیره وتار چکار میتواند بکند؟ هیچوقت بخوبی آن موقعی که دنیا را شناختم متوجه انزوا و تنهائیم نشدم . و اگر بخاطر احساس قدرشناسیم ازحضورتان درکنار خودم نبود، فکرمیکنم که شاید بخاطر درسهائی که بمن داده‌اید ازشما بدم میآمد. از موقعیکه درکنارم بوده‌اید احساس زندگی میکنم، اما ازوقتیکه توانسته‌ام‌فکر کنم‌عذاب میکشم . روزموند، شاید روزی بخاطر موهبت مرگبار و خانمان براندازی که درباره من ارزانی کرده‌اید احساس غم و اندوه بکنیم .

روزموند پاسخ داد :

ـ نه، من هیچوقت از اینکه یك کنت اپستین را به خودش و به‌کشورش بازگردانده‌ام احساس پشیمانی نخواهم کرد .

اورارد بااندوه سرش‌را تکان داد وگفت :

ـ آه! من کنت‌اپستینی هستم که انکارش کرده‌اند واز یاد همه

رفته؛ من هیچوقت نه ژنرال مشهوری مثل پدربزرگم کنت رودولف که فردریك ازاو واهمه داشت میشوم، ونه سیاستمدار بصیری مانند پدربزرگ مادریم که در ناحیه « کونیتز » دومی نداشت؛... حداکثر قهرمان چند حکایت وداستان‌بی‌اهمیت وغریب خواهم‌شد. اگرروزی مشهور بشوم این شهرت نه‌درمیدان جنگ خواهد بود و نه‌درسالن‌های‌سخنرانی ومجامع‌بحث و گفتگو، بلکه‌شاید درشب‌زنده‌داریهای دهاتی‌ها باشد.

روزموند سخنش‌را برید وگفت :

ـ اورارد، برادرم، بازهم‌که این افکارجنون‌آمیز را به‌مغزتان راه داده‌اید !

ـ اوه ! شما هرچه میخواهید ازاین حرفها بزنید ، اما من در سرنوشتم نکته تاریکی را می‌بینم. درست از موقعیکه مرا به دنیای واقعیت‌ها واردکردید با احساسی باطنی متوجه زندگی غریبی که خداوند درکنارزنی روی درنقاب خاك کشیده برمن‌تحمیل کرده‌است شده‌ام. درروشنائی حقایقی که‌کمی ازآنرا بنظرمن رساندید بخوبی دیده‌ام‌که درجرگه انسانها نیستم: دیده‌ام‌که تنها یك سایه ، یك‌شبح، و شاید وسیله تهدید یا انتقام هستم ؛ بله ، خلاصه همه چیزهستم جز یك انسان .

ـ دوست من !

ـ آه! ازشما دراین‌باره‌کاری برنخواهد آمد. روزموند، شما از روبرو به من نگاه میکنید، اما مادرم آلبین ازحقایق پشت‌پرده‌ای

که در ورای زندگی من نهفته است باخبر است ؛ شما آینده بسیار درخشان من خواهید بود، اما او مظهر گذشته‌ای هراس‌انگیز است! پس حالا که اینرا دانستید از چیز دیگری صحبت کنیم .

لحظه‌ای مکث برقرار شدو طرفین در افکار خود مستغرق گشتند؛ آنگاه روزموند گفت :

آیا تاریخ جنگ‌های سی‌ساله[1] را تمام کردید ؟

ـ بله، ودیدم که « والنشتین »[2] ژنرال بزرگی است، همانطور که

۱ـ جنگ‌های سی ساله ، جنگهائی مذهبی وسیاسی بودکه درسال ۱۶۱۸ میلادی آغاز شد وتاسال ۱۶۴۸ بطول انجامید. علل اساسی آن مناقشات ومخالفت‌های پروتستان‌ها وکاتولیک‌ها (دوفرقه ازدین مسیحیت) وآشوب‌هائی بود که درنتیجه جاه‌طلبی‌های خاندان‌سلطنتی اطریش بوجودآمد.ابتدا آشوب ازناحیه بوهم (درمجارستان) آغازشد. این جنگ‌ها چهار دوره‌بود که درهردوره‌آن سیاستمداران وزمامداران یك‌کشور در رأس امور جنگی بودند وابتکار عمل را بدست داشتند . در آخرین دوره‌که از ۱۶۳۵ تا ۱۶۴۸ بدرازاکشید وفرانسویان ابتکارآنرا بدست داشتندکاردینال‌ریشلیو صدراعظم فرانسه پس ازآنکه بطور پنهانی ازخاندان سلطنتی اطریش حمایت کرد مستقیماً وبطور علنی علیه‌آن درجنگ مداخله نمود و در نتیجهٔ پیروزیهائی که‌کشور فرانسه درشهرهای «فریبورگ» و «نوردلینگن» (از شهرهای سرزمین آلمان) بدست‌آورد امپراطوری اطریش ناچار به‌امضاء معاهده صلح وستفالی گردید. بزرگترین بازنده جنگهای سی‌ساله‌آلمان‌بود که بخاك سیاه نشست .

۲ـ Wallenstein (به‌پانویس صفحه ۱۰۳ مراجعه شود)

شیللر شاعر بزرگی است. روزموند ازشما متشکرم که مرا باتاریخچه ایام سپری شده ودور آشناکردید و، اگر بتوانم این تعبیر را بکار ببرم ، زندگی‌های پرماجرا، پرازنشیب وفراز وعبرت‌آموز آن مردان بزرگ را بهزندگی من‌افزودید، سپاس وتشکر برشما بادکه شور و شوق بهزندگی وجوش وخروش را بهمن آموختید. آه! اگرگاهی کلماتی تلخ را درگفتگو باشما بکار میبرم مرا ببخشید، بهحرفهای‌من توجه نکنید؛ من‌بی‌انصافم، من شریرم،اما درته دلم شمارا مثل‌خواهر دوست دارم ومثل یك مادر احترامتان میگذارم .

روزموند گفت (ودرحال‌گفتن این کلمات براستی لحن عمیق ورفتار جدیش اورا بهمادری جوان که‌مشغول‌تحریص وتشویق‌پسرش باشد مانندکرده بود):

ـ اورارد، اورارد، میدانم که‌شما خوب ومهربان وسربراهید؛ اما جداً شما را بخاطر اینکه محزون ودلسردید سرزنش میکنم . چرا اینقدر بهجبر وتقدیراعتقاد دارید وازعنایت الهی غافلید. این، درست نیست. آیا فکرمیکنیدکه پروردگار یکتا وروح پاك مادرتان شما را بخودتان واگذارده‌اند ؟ تنها یك چیزدر زندگی شما نبود وآن تعلیم وتربیت روحانی بود؛که منهم برانگیختم شدم تا این نقیصه را از زندگی شما رفع کنم. آنوقت، زمستان‌ها درکنار آتش بخاری ، و تابستانها در مغاره وعزلتکده شما و یا درکنار این چاه‌کوچك باهم گفتگوکردیم، کتاب خواندیم وبهتفکر پرداختیم. شماهم خیلی زود آنچه‌راکه من‌میدانستم یادگرفتید وبعدکاربجائی کشیدکه ازمعلومات ناقص من‌هم فراتر رفتید وبنوبه خودتان آنچه راکه منهم نمیدانستم

بهمن یاد دادید. اکنون خواه همین‌جا ودر این عزلتکده‌تان بمانید ، خواه به‌دنیای وین، وبه‌دربار اطریش، پا بگذارید، در همه جا شمارا جوانی برخوردار ازهوشی سرشار وبرجسته خواهند شمرد. حالااین شمائید که میتوانید دیگران را هدایت وراهبری کنید. پس، لطفاًبااین تردیدها وغم‌هاتان شادی مراحرام وضایع نکنید... شادی‌یی‌راکه‌من ازفکر کردن به‌اینکه باهمان وسائل ناچیزم توانسته‌ام شمارادررسیدن به‌مرتبه‌ای‌که شایسته نام وتبارتان وآینده‌ای‌که درانتظارتان‌است‌یاری دهم احساس میکنم ...

ـ باشد روزموند، اگرشمااینطورمیخواهید شادوبشاش‌خواهم بود،... بله، شاد، تازمانیکه شما درکنارم هستید ... همانطورکه‌گلها تازمانیکه خورشید میدرخشد خرم وباصفا بنظرمیآیند.

روزموند گفت :

ـ بارك‌الله، این‌شدکار درست، برادر! پس حالا بگذارید آب بکشم، چون باید آنرا همین الآن به‌خـانه ببرم، آنوقت اگر دلتـان بخواهد باهم مرور برتاریخ سلسله «هوهنشتافن»[1] را تمام میکنیـم .

ـ مردجوان باشادی وهیجان گفت :

ـ فکرمیکنم‌که دلم بخواهد! روزموند ، به‌شما قول میدهم‌که

۱ـ هوهنشتافن (Hohenstaufen)یکی ازخانواده‌های سلطنتی درآلمان که زادگاهشان ایالت وورتمبرگ (Wurtemberg) ـ واقع در جنوب غربی آن‌کشور ـ بود . افراد این خانواده بین سالهای ۱۱۳۸ تـا ۱۲۵۴ میلادی سلطنت کردند .

اگرامروز درکنارتان باشم فکر فردارا نکنم .

و دودوست بالبخندی آکنده ازعلاقه‌ای‌راستین دست یکدیگر را فشردند . آنگاه دخترجوان کوزه کوچکتررا برداشت و خم شدتا آنرا ازآب پرسازد . اورارد کوزه دیگررا برداشت واونیز بجانب آب تازه وخنك قنات دولا شد. آسمان بالای سرشان کاملا آبی بود و چهره‌های جذاب و دلنشینشان درآینه چشمه افتاده بود .

درهاله‌ای که ازرنگ لاجوردی آسمان برگرد سرشان تشکیل شده‌بود صورتشان درآب بیکدیگرنزدیك بود، میخندیدندوباشیرینی به‌یکدیگردست تکان میدادند .

وقتیکه باز از جای برخاستند اورارد باحالتی شاد و مسرور گفت :

ـ بگذارید آب بنوشم .

روزموندکوزه را به‌مقابل دهان اورارد آورد واونوشید. اگر مجسمه سازی درآنجا حضور داشت و بدقت در رفتار شیرین و پراز لطفشان مینگریست آن دو جوان را خوشبخت‌ترین زوجی که بشود درنظرمجسم ساخت می‌یافت .

دخترجوان بالبانی که به‌تبسم شکفته شده بودباز سخن از سر گرفت و گفت :

ـ مثل اینکه حالت« الیه‌زر »[1] و «ربکا »[2] رادرصحنه‌ای‌ازانجیل

۱ و ۲ ـ «الیه‌زر» (Eliézer)، خادم حضرت ابراهیم (علیه‌السلام) که از سوی اومأمور رفتن به‌بین‌النهرین و انتخاب همسری برای پسرش اسحق ←

پیدا کرده‌ایم .

و باچالاکی ازپله‌های سنگی پائین رفت ودر حالیکه کوزه کوچکش را برشانه نهاده بود ازقنات دورشد. اورارد که کوزه‌دیگر را دردست و صفحه مقوائیش را زیربغل گرفته بودبشتاب به‌اوپیوست ودونفری بدینگونه بسوی خانه شکاربان رهسپار گشتند .

درحال راه رفتن اغلب برمیگشتند و بیکدیگر مینگریستند ، نگاه‌های اورارد آکنده ازتحسین ومهربود؛ امادرنگاه روزموندحالت حیا وشرم ومهربانی برعشق میچربید .

گردید . حاصل این مأموریت انتخاب دختری بنام «ربکا» (Rébecca) بودکه به‌همسری اسحق درآمد .

فصل هشتم

شرح همان یکروزصبح کافی است تاخوانندگان بفهمند که زندگی شیرین اورارد و روزموند طی آن سال آخر چگونه گذشت. زندگی جوان خیال‌پرداز و نرمخوی جنگل «تاونوس»[1] ودختر جوان وشاگرد مدرسه شبانه روزی صومعه زیزفون مقدس درجهت رشد شخصیت وتکوین سرنوشتشان سپری گشت. روزموند به‌اورارد درس داده بود واورارد نیزدل به مهر روزموند سپرده بود. آن جوان سرگردان ومنزوی دیگر تنها نبود. اکنون کسی‌را داشت که روح و جانش‌را باوتقدیم کند، به‌او بیندیشد وجائی‌را در دل و زندگی خود که پیش‌از آن مادرش اشغال کرده بود به‌او بسپرد. خوشبختی خودرا دراطاعت از روزموند دانست؛ هرکاری راکه روزموند به او دستور میداد تاانجام دهد، بی‌زحمت به‌انجام میرسانید؛ روزموند برروحیه وحشی وسرکش اورارد نفوذ کلام وتسلطی بتمام داشت ودر آن طبیعت وحشی ومخلص صاحب‌اختیار همه چیزبود.

1. Taunus

تنها چیزی‌راکـه اورارد برای خـودش محفوظ داشت ایمان خالص واستوارش به شبح آلبین بود. روزموند درسایرموارد دوست محرم ومعتمداوبود، امااورارد چون به حالات کشف وشهود والهامی که چه درشب وچه در روز برایش پیش میآمد میرسید حتی به‌او نیز جزبا توداری ورازنگهـداری سینه خودرا نمی‌گشود وجز قسمتی از رازظهـور شبح عزیز مادر وراهنمائی‌های اورا بـر دخترجوان فاش نمی‌ساخت. احترام برادرانه اورارد بـه روزمونـد نیز همچون هر عشق راستین باشرم وآزرم توام بود واین نکته مردجوان‌را از افشای راز شبح مادرش کـه بـرای همه‌کس بجز او مرده‌ای بیش نبود باز میداشت.

از آن پس اورارد زندگی‌ئی دوگانـه داشت ومهروعلاقـه‌اش نیز به دوسو معطوف بود وبنظراومادرش ازشریك شدن شخصی‌دیگر دراحساسات مهرآمیزش خشمگین وناراضی نبود. موقعیکه‌روزموند بااو بود، خوشوقت ازگوش دادن به وی وفهمیدن سخنانش، بادختر جوان کارمیکرد. اماچون دخترجوان میرفت اونیز درانبوه جنگل از نظرناپدیدمیگشت ودر رویای خودمستغرق میشد. مادرش‌را میخواند، که باز میآمد وهمان نفوذ پیشین خودش‌را براو بازمییافت ودر خلال وزش باد وبوران، وهمچنان بقصدآموزش دادن به او و اصلاحش، با او سخن میگفت.

آری،... اوجـزئیات گفتگوهایش با مادر وهـدف از آنـرا، همچون عاشقی محجوب وباحیا که ازبـوسه‌های معشوق یاد نمیکند، به سکوت بر گزار میکرد. تنها شاهد ومحرم آن گفتگوها ورازونیازها

انوار بی‌حرارت ماه یاروشنائی رنگ پریده ستارگان بودند. چیزی که بود گویا مادرش، اگرهم او را سرزنش نمیکرد، از او شکوه می‌نمود و او هر چند در معرض ملامت قرار نمیگرفت با ابراز ترس واظهار ترحم مادرش دستخوش نگرانی میگشت، چون در بیشتر مواقع با چهره‌ای محزون وحتی تیره ودرهم ازمغاره وعزلتکده‌اش بازمیآمد، ووقتی روزموند علت‌را ازاو میپرسید باملایمت ازپاسخ خودداری میکرد؛ آنوقت بتلخی میگریست وبطوری مبهم‌از آینده‌ای مدهش سخن میگفت. در چنان روزهائی روزموند هم موفق به دلداریش‌نمیشد.

از این یك نکته‌که بگذریم اورارد تمام و کمال دراختیار روزموند بود و هرروزکه میگذشت تحت‌تأثیرجاذبه‌ای قویتراز پیش زیرنفوذ دخترجوان قرارمیگرفت.

اینرا نیز بایدگفت‌که دخترجوان ازنفوذ خویش براورارد با نهایت عقل وشیرینی ولطف استفاده میکرد،... چنانکه‌گوئی غرایز مادرانه‌ای‌که دراوبود - ای دریغ! - دیگر مجالی برای رخ نمودن نمی‌یافت. با خوشوقتی عهده دار تعلیم و تربیت روحیه جوان و پریشانحال اورارد‌گشته وبا عشق این مهم‌را به پایان برده بود. همراه پسرجوان به‌باریکه راههای پرازسنگلاخ ودشوار دانش بازگشته وبا شکیبائی ومنتهای‌لطف ومهربانی هرچه راکه میدانست- ازتاریخ و جغرافیا ونقاشی وموسیقی-به‌اوآموخته بود. ازادبیات کشورشان‌که بگذریم اورا بازبانهای فرانسه وانگلیسی آشنا ساخته بود. اورارد در پاره‌ای زمینه‌هاگوی سبقت‌را از روزموند ربوده بود؛ در بقیه زمینه‌ها

دخترجوان برتریش‌را حفظ کرده بود، براستی منظره نوجوانی در حال درس دادن به نوجوانی دیگر تابلوئی جذاب ومؤثر بود وتغییری که توسط دختری جوان در آن جوان سرکش و بی‌سواد صورت پذیرفته واورا مبدل‌به‌مردی ظریف وباسواد ساخته بودحکایت‌ازرازی شگرف میکرد .

بهرحال شرح وقایع آن سه‌سال آخردرناحیه اپستین غیرممکن خواهد بود . ساده‌تر از زندگی روزموند و اورارد ـ زندگی‌یی که ازنقطه نظرواقعیات بیرونی عقیم و عاری ازحوادث ولی از نقطه نظر افکار واندیشه‌های نوبسیار پربار بود ـ دیگرامکان نداشت . در دوکلمه میشدآنرا بیان‌کرد. اگرکسی آنان‌را فقط یکروز زیر نظر میگرفت وتعقیبشان میکرد مانند آن بودکه از سه سال پیش شناخته باشدشان .

چون صبح میشد اورارد قصر اپستین را، که برای همیشه‌اتاقی را درآن بخود اختصاص داده بود، ترك میکرد، و پس ازآنکه برای مدتی دراز برمزار مادرش براز ونیاز میپرداخت میرفت و درب خانه یونلتاس مهربان را بصدا درمیآورد . آنوقت درحالیکه روزموند بعنوان یك دخترخانه‌دار بسیارخوب و منظم به‌مرتب کردن و تنظیم کلیه امورخانه میپرداخت اوبه‌تنهائی مطالعه میکرد، درسهای روز پیش‌را مرور مینمود ودروسی راکه باید همانروز می‌آموخت آماده میساخت . آنگاه همگی بصورت خانوادگی و باسادگی و صفا صبحانه میخوردند. سپس نوبت به‌کارکردن میرسید ،که هرگاه هوا نامساعد بنظر میآمد درخانه وهروقت خوب و آفتابی بوددرجنگل ،

دردشت و درکنارچشمه سارانجام میشد.

چنانچه مطالعه دروس در امتداد یك زمین گندم‌زارهم انجام میگرفت دشوارتر ازسایر مواقع نبود و اگر همراه باکتاب خواندن آن دوجوان آوازپرنده‌ای هم بگوش میرسید بازهمچنان مطالب خوانده شده بخوبی فهمیده میشد وهرگاه ازبرگهائی که ازدرختان برروی زمین افتاده بود برای نشانه‌گذاری صفحات کتابها استفاده میگردید بازهم آن کتابهای معطراز رایحه برگها بحال خوانندگان جوانشان سودمند بودند وازحظ معنویشان ذره‌ای کم نمیگشت.

ساعات شب بالمیدن وگفتگو میگذشت. زمستانها درکنار آتش بخاری وتابستانها روی نیمکتی درآستانه درب خانه ودرزیر شاخ وبرگ پیچك یاپاس می‌نشستند. زمستانها گوششان به صدای افتادن قطرات باران یاگلوله‌های کوچك برف برزمین بود وتابستانها نگاهشان به‌غروب آفتاب ودمیدن ستارگان دوخته شده‌بود.

آنوقت نوبت به‌یوناتاس‌شریف یاروزموند میرسید که قصه‌ای شگفت‌انگیز یاروایتی دل‌انگیز را حکایت کنند. بخصوص شکاربسان که بزرگترین قصه‌گوی آن سرزمین بود هیچگاه‌چنته‌اش ازخاطرات گذشته خالی نمیشد؛ اوباتمام قلب پاك وبی‌شائبه‌اش ازذکرهیچ یك‌از حوادث عشقی خاطرات مزبور فروگذار نمیکرد، بطوریکه اگر او باصفای عفیفانه وساده دلی تقدس‌آمیزش ازتأثیر آن حوادث عشقی نمی‌کاست شاید دردل وجان شنوندگانی‌به‌جوانی آن دختروپسرکس وکارش اثری بدمی‌بخشید.

هنگامیکه کسی قصه نمیگفت روزموند جلوی «کلاوسن»[1] خود می‌نشست و قطعاتی بس لطیف از «گلوك»[2]، «هایدن»[3]، موتسارت وحتی «بتهوون» ـ که در آن‌زمان‌تازه میرفت تابدرخشد ـ رامینواخت. هیچ کس نمیتواند تأثیر این نغمه‌های جاودانی وفنا ناپذیررا برروح وجان اورارد، که همچون دریا ـ و حتی خود آن قطعات موسیقی ـ درعین حال هم ناشناخته واسرارآمیز وهم عمیق بود، بیان کند. همچنانکه انگشتان کوچك‌روزموند باچابکی بر روی ردیف کلاویه وشستی کلاوسن حرکت میکرد احلام ورؤیاهای مرد جوان بسرعت وباحالتی سودازده درمیان دشت‌های بی‌انتهای خیال ره میسپرد و سرگشته هرلحظه بسوئی متوجه میگشت.

۱ـ یکی ازآلات موسیقی که بخصوص درعصر موسیقی باروك (یعنی بین سالهای ۱۶۵۰ تا ۱۸۰۰ میلادی) در اروپا رواج داشت وسپس جای‌خود را به‌پیانو داد.

«کلاوسن»(Clavecin) که‌در زبان انگلیسی هارپسیکورد(Harpsichord) نام دارد اکنون بیشتردرارکسترهای مجلسی نواخته میشود.

۲ ـ گلوك (Gluck) موسیقی دان آلمانی (پانویس صفحه ۳۰۱ دیده شود)

۳ـ (Haydn) آهنگساز اطریشی که بین سالهای ۱۷۳۲ تا۱۸۰۹میلادی میزیست یکی ازآهنگسازان مکتب کلاسیك و ابداع‌کننده سنفونی درشکل کنونی آنست. هایدن دارای ۱۰۴ سنفونی است و اورا پدر سنفونی‌نیز خوانده‌اند. چند قطعه مذهبی نیز از او بیادگار مانده است‌که از بین آنها اورا توریوهای «فصول»و«آفرینش» شاهکار محسوب میشوند.

پیش‌ازاین گفته‌ایم که پسرجوان‌چگونه خودرادرمیان‌نغمه‌هائی موزون وجاودانه محصور می‌یافت و همواره از ورای سکوت چه الحان آسمانی‌یی بگوشش میرسید. آری، بدینگونه درالهامات‌عالی وملکوتی آن استادان موسیقی گهگاه الحان پراکنده نغمه‌هائی راکه توگوئی دردنیای وجد وسرمستی درونش مترنم بودند می‌شناخت. درآن لحظات روزموند نیزهمچون آلبین درسالهای گذشته چنان در نظرش جلوه‌گر میشدکه‌گوئی در پیشاپیش اوچنگ‌هائی ملکوتی نغمه سازکرده‌اند،و آنگاه دخترجوان درهاله‌ای ازنغمات روح‌بخش خرامان به‌پیش میآمد.

آنوقت چه‌بساکه اورارد دخترجوان را چون یکی اززنان قدیسه تاسرحد پرستش میستود و در تماشایش مستغرق میگشت، بحدیکه اگر صدای یوناتاس،مردجوان‌را از رؤیای شیرینش خارج نمیکرد بعید نبودکه اوخودش‌را دربهشت ببیند.

ازاینهاکه بگذریم هر چند شمار حوادث در زندگی تنها و گوشه‌گیرانه‌اش اندك‌بود، اما زیبائی‌براستی‌گاه چنان ساده‌وبی‌پیرایه است‌که جوان خیالپرداز وگوش‌بزنگ ما بساکه‌باشنیدن فلان‌سونات یابهمان سنفونی تصور میکردکه حکایت زندگی بی اهمیت خودش را درآن بازیافته است. آری، فی‌المثل فلان صدای بم‌وممتدموسیقی که بسیار باشکوه وعمیق مینمود، درنظرش بمثابه زمینه غم‌انگیز و تیره‌وتاروجودش، یادهمیشه جاودانه‌مادرروی درنقاب خاك‌کشیده‌اش و یاهمچون تهدیدگنگ وسهمگین آینده‌ای ناشناخته جلوه‌گرمیشد،

وحال آنکه فانتزی‌های درخشان وپرشور یا « آرابسك »[1] هـای سبك اصوات که برروی آکوردها ومجموعه‌ای یکنواخت از چند صـدا ، بعنوان تزئین وتنوع، بکار رفته بودند زندگی خودش‌را درپرتو نور آفتاب، وچهره متبسم روزموند را، ومرغزارها وجنگـل‌های یاقوتی رنگ را، ومطالعات آمیخته‌بابازی‌هاشان‌را بیادش میآورد. همچنانکه اورارد درآغوش بانوی هوسباز الحان، متبسم وسرخوش، آرمیده و درگوشش لالائی خوانده میشد ناگهان درآن آسمان لاجوردی‌رنگ وصاف هارمونی آهنگی، برق آسا همچون رعد ، بگوش میرسید و حادثه‌ای منحوس وشوم را تفأل میزد .

هرگاه کسی قصه نمیگفت یا موسیقی نواخته نمیشد، روزموند واورارد باصدای بلند کتاب میخواندند . این کتـاب خواندن‌هـا را میتوان بمثابه حوادث واقعی، وتنها حوادث زندگی منزوی آنان در آن گوشه دنج دهکده اپستین بشمـار آورد . زندگیشان بدینگونـه میگذشت تاآنکه شبی روزموند هاملت [2] را خواند.اورارد درسکوت به‌آن نمایشنامه ودرام غم‌انگیز گوش داد. آنوقت چون خواندن آن بپایان رسید بدون یك کلمه سخن از جایش برخاست و درحالیکـه قامتش در زیرافکاری تازه خم شده بود از اتاق بیرون رفت.

روز بعد احساساتی‌راکه‌آن حماسه غریب ومدهش شك ودو-

۱ – Arabesque ،تزئیناتی درموسیقی با الهام از موسیقی اقوام عرب.

۲ – هاملت (Hamlet) اثرمشهور ویلیام‌شکسپیر ، شاعر ونمایشنامه‌نویس نامدار انگلیسی درقرن شانزدهم .

دلی[1] درجانش بجای گذارده بود باروزموند درمیان گذاشت. آیابین او وآن قهرمان شك‌ودودلی تطابقی غریب‌وشگرف ونوعی‌وابستگی معنوی وجود ندارد؟ هردوی آنان همـواره شبحی را درکنار خـود میدیدند. هردوی آنان جوان، محزون وضعیف بودند. هریك از آنان احساس میکردند که مأموریتی دهشتناك وموهش به‌آنان واگذار شده وتقدیر آنان را بعنوان ابزار ووسیله‌ای دردست خودگرفته است . اما چیزی که اورارد یارای گفتنش رانداشت این‌بود که اونیزمانندهاملت درصحنه زندگی دچار تردید بود، ازامید بستن به‌هرچیـزی واهمـه داشت، میترسید به‌چیزی باور داشته باشد وبخصوص از دل بستن و مهرورزیدن وحشت داشت؛ حقیقت آنستکه دراوج نومیدی‌وحرمان خود چه بساکه اگر میتـوانست به «اورفلی»[2] خویش اندرز میـداد : «به‌صومعه برو! برگرد به‌صومعه ! »

اورارد باقیافه‌ای متفکرمیگفت:

۱ــ کنایه ازاینکه دردرام هاملت‌تردیدها وخلجانات روحی قهرمان داستان که شاهزاده‌ای دانمارکی بوده،ودرموردکشتن عمویش که پدراورا کشته‌است دچار تردید میشود، به‌تصویرکشیده شده است. عبارت «بودن یـا نبودن ، مسئله اینست »که برزبان هاملت جاری میشود مشهور است .

۲ ــ «اورفلی» (Orphelie) نامزد هاملت بود.در اینجا عبارت «اروفلی خویش » یعنی «روزموند»، که همچون اورفلی برای هاملت بشمار میرفت. تشبیه حالت نومیدی وضعف نفس اورارد باهاملت ازآنجاست که هاملت نیز برای فرار ازمسئولیت خودرا به‌دیوانگی زد تانامزدش امیدش‌را از او ببرد، که درنتیجه اورفلی خودش را درآب غرق کرد .

ـ درعین حال یك نکته هست که در آن مورد ما ، یعنـی آن شاهزاده دانمارکی ومن که پسرك بیچاره‌غریب وبیکس‌وکاری‌هستم، باهم فرق داریم؛ هاملت مأموریت دهشتناکی‌راکه تقدیربرعهـده‌اش گذارده بود میشناخت، اما من ازآن بیخبرم. اوهدفـی راکه بجانب آن پیش میرفت میدید، خنجری‌راکه می‌بایست با آن ضـربه‌اش را فرود میآورد مشاهده میکرد، وبااینحال وحشت برش‌داشته بود . اگر قراربود که اوهم مانند من‌درتاریکی‌ودنیای ناشناخته‌ها بسوی‌ارتکاب یك جنایت پیش میرفت، اگرقراربود که قاتل وجانی را نمی‌شناخت که کیست‌بلکه‌فقط همینقدر کورکورانه وبگونه‌ای‌مبهم واسرارآمیزاز وجود جانی‌ئی درزندگیش آگاهی می‌یافت، چه میکرد ؟

روزموند که وحشت‌برش‌داشته بود باحیرت پرسید:

ـ اورارد، این چه‌حرفهائی است که میزنید ؟

ـ بله، روزموند، من شمارا میترسانم ودردلتان احساس ترحم نسبت‌به‌خودم‌را ایجاد میکنم؛ نه ؟ امادیوانه نیستم، الهاماتی که به‌من شده‌اند فریبم نمیدهند. هاملت وسیله‌ای برای یك انتقام بود . منهـم وسیلـه یك گوشمالی و مجـازات هستم . مادرم از این موضـوع اندوهناك است و با چشمان بیروح و خشکیـده‌اش بر آن اشك میریزد .

شاید ضربه انتقام توسط من فرود نیاید، اما من سبب خـواهم شد تاخداوند آنرا فرود بیاورد. فقط بهمین منظور به‌این دنیای‌خاکی آمده‌ام،روزموند. مردان‌بزرگی‌دراین دنیا هستند که‌کارهای‌درخشانی را بانجام میرسانند وسیمای‌جهان را نومیکنند. اما من،... من برای

هیچ یك از آن کارهای بیادماندنی در نظر گرفته نشده‌ام . دریغ !که مانند اشخاص همانند خودم آزادهم نیستم؛ من دردست پروردگار، یانمیدانم‌شاید دردست ابلیس،فقط وسیله‌ای برای مجازات‌وبه‌مکافات رساندن شخصی‌هستم. مثل قلوه سنگی‌که برکناره راهی افکنده باشندش فقط به‌این کار میآیم‌که روحی را به‌درکات دوزخ سرازیر کنم. جهت زندگی من... این زندگی‌ئی‌که شما روزموندمیکوشید تا از آن زندگی‌هوشیارانه وسودمندی‌بسازید... به‌آنسوست. آه!شما دراشتباهید ! خدایا ،برای چه‌خوبم؟ اگر میخواهندکاخ‌هاراچراغانی کنند ، باشد ... بکنند؛ اما چراغ بادی‌ئی‌که مخصوص سیاهچال‌ها و زندانها است فقط بدرد نگاه‌کردن به سیه روزی زندانی بیچاره میخورد .

آری،... چنان بود شکوه‌هائی‌که گاه آن روح و جان نومید برزبان میراند، و آنوقت حتی‌روزموندهم باآن‌چهره‌متبسم‌وخندانش باید کوشش ورنج بسیار متحمل میشد تا میتوانست‌که روحیه امید و توکل را به‌اوبازدهد؛ با اینحال دختر مهربان و نیکدل بسکه‌کوشش میکرد وشهامت بخرج میداد ومهربانی میورزید دست آخردر اینکار موفق‌میگشت.دخترصاحبدل‌اثرزیان‌بار هاملت راباپیروی ازعیسی‌مسیح[1]

۱ـ «پیروی از عیسی مسیح» یا De imitatione Christie اثری دینی وعرفانی‌که درقرن پانزدهم میلادی به‌زبان لاتینی نوشته شده وامروزه‌بیشتر محققان نگارش‌آنرا به‌راهبی بنام توماس‌آکمپیس(Thomas a Kempis) نسبت میدهند .

میزدود و زهر نومیدی وِرتر[1] را باپادزهر زندگانی ترزای قدیسه[2] علاج میکرد.

دراین نبرد عشق وسرنوشت پیروزی از آن
حق باکدام طرف بود؟... امیدهای روزموند، یاتر،
که پسرجوان ازجانب آلبین احساس میکرد؟دست
که زنده بود پیروزمیگشت... یا مادری که درخواب [illegible] تنها خدا میداند.

اکنون دیگرخوانندگان باجزئیات رقت‌انگیز یا دهشتناك وبه‌تعبیری دیگر کودکانه یاشوم ومصیبت‌بار آن سه‌سال اززندگی اورارد وروزموند آشنا شده‌اند. اینراهم اضافه کنیم که هرچند ماچند باراواژه عشق را برزبان راندیم، آن دو نو جوان خودشان هیچگاه واژه مزبور اززبانشان شنیده نشد. حزن واندوه اورارد بیش‌ازآن بود که‌آن واژه اززبانش شنیده شود، وعفت وصفای درون روزموند نیزدست کمی ازاندوه اورارد نداشت. آن دافنیس وکلوئه[3] جهان مسیحیت بی‌آنکه

۱ ــ ورتر (Werther) ــ یادنجهای ورترــ اثری رمانتیك و شاعرانه از گوته (Goethe) نویسنده وشاعرنامدار آلمانی درقرن هیجدهم که طی آن نویسنده فرازهائی از زندگی گذشته خودش را بیان میکند.

۲ ــ زندگانی ترزای قدیسه اثر دینی دیگری که زندگانی یکی از زنان پرهیزکار دنیای مسیحیت را به‌تصویرکشیده است.

۳ــ دافنیس‌وکلوئه (Daphnis et Chloé) یك‌داستان بلند عشقی است که درقرون سوم وچهارم میلادی بزبان یونانی نوشته شده و آنرا به‌لونگوس داستانسرای یونانی نسبت میدهند.

بدانند یا به‌یکدیگر اعتراف کرده باشند همدیگر را دوست داشتند.
هرگاه کسی درخارج ازوجود آنان سخنی کنایه‌آمیزدراین‌باره‌برزبان میآورد شایدمیتوانست برسبیل تصادف ذهن دختروپسرجوان را به حقیقت احساسشان روشن نماید، امااگر موضوع به‌خودشان واگذار میشدبیقین هیچ‌اتفاقی نمی‌افتادکه‌آن دورااز‌عشق یکدیگر آگاه‌سازد.

درهمانحال میرفتند ومیآمدند وبتنهائی وبگونه‌ای معصومانه درزیرآسمان لاجوردی، درآن خانه روستائی‌ودرسایه درختان‌تنومند زندگی میکردند؛ همیشه‌ودرهمه‌جا، دست‌دردست، باهم‌بودند؛هرگاه که هردوشان یك‌کتاب را میخواندند پیشانی‌شان با یکدیگر تماس می‌یافت؛ اگرکسی درآنحال ودرحالت شیرین و سرگشته مخصوص بخودشان آنانرا میدید چه‌بسا که‌آنهارا بادومجسمه قدیمی‌و عتیقه از مرمرسپید اشتباه میکرد.

فصل نهم

یوناتاس نیکدل ، طینتی شریف وبی‌شائبه و باصفا داشت ، اما روحیه‌اش که عاری ازروشن‌بینی بود ابداً نمیتوانست احساس وشور باطنی‌جوانان را بحدس‌دریابد یاآنرا پیش‌بینی کرده‌وجلوی پیشروی آنرا بگیرد. اورارد وروزموندراکه دیگر مرد وزن جوانی‌شده‌بودند هنوز بچشم دوکودك مینگریست. بااینحال‌کاملا هم اشتباه نکرده‌بود وهمانطورکه‌گفتیم بیگناهی ومعصومیت‌آن پسرودخترجوان‌بی‌خبری وناآگاهی اورا توجیه میکرد. باملاحظه نام‌های شیرین و مهرآمیزی که باآن همدیگررا میخواندند ومنتهای پاکی وطهارت صادقانه‌ای که بر سخن‌گفتن و بازی‌کردنشان با یکدیگر حکمفرما بود هرکس چنین نتیجه میگرفت که براستی خواهر وبرادر هستند . اگر کسی از آنان میپرسید که‌آیا یکدیگررا دوست دارند بامنتهای‌صداقت ولحنی بی‌شائبه پاسخ مثبت میدادند؛ اما همانطورکه درداستان «پائولو و فرانچسکا»[1] آمده است یك‌تصادف یایك‌کلمه‌کافی بود تابرخود آنان

۱ــ غمنامه عاشقانه وسرگذشت دودختروپسرجوان بنام فرانچسکادا‌ریمینی ←

نیز آشکار میساخت که در ضمیر ناخودآگاهشان چه‌میگذشت .

این تصادف را پروردگار دروقت مقدر پیش‌آورد تا فرجام‌این سرگذشت ساده‌را بجلو اندازد. روزی، شکاربان پس ازبازگشت از گردشش درجنگل نامه‌ای را درخانه یافت. این نامه ازکنراد بود . یارامپراطور[1] که سه سال بود خبری از خود به‌اپستین نفرستاده بود درنامه‌اش مطالب‌زیادی رادرباره زندگی خویش برای ساکنان آن کلبه روستائی بیان نمیکرد و جزیك خاطره به‌موضوع دیگری اشاره نمی‌نمود. بااینحال اظهار امیدواری کرده بود که بزودی یکروزصبح سرزده بسراغ آنان بیاید . نوشته بود که همواره در مسافرت‌های افتخارآمیزش درپهنه خاك اروپا به‌آن خانواده کوچك وبی آزاری که درپناه تپه‌ای‌درجنگل‌تونوس‌زندگی میکنند فکر میکند؛برای‌هریك‌از آنان درنامه‌اش کلامی شیرین برزبان آورده بود . گفته بود که تنها بستگانی که‌اکنون در دنیا دارد آنها هستند ... گفته بود که‌دراردوگاه

←

(Francesca da Rimini) و پائولومالاتستا (Paolo Malatesta) پس ازآنکه توسط دانته شاعر ایتالیائی ـ درمنظومه دوزخ، سرود پنجم‌ـ جاودانه‌گشت،مورد اقبال بسیاری از سرایندگان‌آثارمنظوم ادبی یا قطعات شاعرانه موسیقی واقع شدکه ازآن جمله غمنامه‌ای درپنج پرده اثرگابریل دانونتزیو (Gabriele d' Annunzio) شاعر ایتالیائی قرون نوزدهم و بیستم میلادی ویك‌فانتزی برای ارکستر بهمان‌نام اثرپیترایلیچ‌چایکوفسکی محبوبیت بیشتری کسب کرده‌اند .

۱ـ مقصود ناپلئون بناپارت است .

هرگاه شیپور جنگ نواخته میشود خاطراتی که از آنها دارد در خاطرش میگذرد ، و پرسیده بود که آیا آنان نیز به آن یار دور از وطنشان فکر میکنند؟... آیا یوناتاس گاهی درشب زنده داریهاشان یادی ازاو میکند؟... آیا بچه‌ها برای او بدرگاه خداوند دعا میکنند ؟ آیا اورارد جوان، میزبان ویاراو، که پس ازپذیرائی ازوی درقصراپستین بهمراهش تاشهرمایانس رفته‌بود، هنوزوحشی وسرکش وطالب تنهائی و اهل خیالپردازی است؟ ... یا اینکه مثل هیپولیت [1] راسین بالاخره رام شده ؟

آری چنان بود پرسشهائی که کنراد درنامه خود از دوستانش میکرد .

یوناتاس که احساسات رقت‌انگیزش کاملا تحریك شده بود با هیجان بانگ برآورد :

ـ اوه! بعله که درباد وقلب ماست ! اوه! ای کنراد نازنین ! واقعاً بارك‌الله به‌او که‌مارا ازیادنبرده! بچه‌ها برویم سرمیزوبه‌سلامتیش

۱ـ هیپولیت(Hippolyte)یکی ازاشخاص‌غمنامه «فدرا» (Phédre)اثر «راسین» (Racine)،شاعروتمایشنامه نویس‌نامدار فرانسوی‌درقرن‌هفدهم، است. قسمتی ازاین غمنامه که ازاساطیریونان اقتباس شده است از اینقرار است که «فدرا» ،زوجه «تسه» (Thesee) دل به‌مهرهیپولیت، که فرزند شوهرش«تسه» است، می‌بندد و چون مردجوان دست رد به‌سینه‌اش میزند او را درمقابل شوهرش متهم به‌خیانت وطمع بستن درناموسش میکند. آنگاه هنگامیکه شوهر غیرتمند میخواهد فرزندش را به‌مجازات برساند «فدرا» دچارپشیمانی شده وخودش‌را حلق‌آویز میکند .

بنوشیم !

یوناتاس خوش قلب موقع خوردن شام چندجام دیگر هم اضافه برمعمول برای خالی کردن جای کنراد نوشید، وپس از آنکه دوسه بار دیگر بعادت روزهای یکشنبه جامش را خالی کرد احساس نمود که قلبش کاملا شکفته ونطقش بازشده است .

اواخر ماه دسامبر بود . موقعیکه غذا میخوردند شب شد . دربیرون دانه‌های درشت برف برزمین میبارید ، اما در درون کلبه روستائی آتش خوبی دربخاری شعله‌ور بود و بطوریکه همه میدانیم درفصل‌زمستان موقعیکه بادوبوران در خارج ازخانه غوغا میکند کنج آتش بخاری تقریباً بهمان اندازه شراب انسان را به پرچانگی وامیدارد .

هنگامیکه خوردن غذا تمام و سفره برچیده شد ، یوناتاس درحالیکه دستهایش را بهم حلقه کرده بود روی مبل‌بزرگ چرمی‌ئی که ازجنس ورنی بود درازکشید . پسر ودخترجوان درکناریکدیگر درجلوی اوروی نیمکتی که پشتی‌آنرا صفحه پائین تختخواب‌تشکیل میدادنشستند؛ وآنگاه گپ‌زدن شروع‌شد .

صد البته کنراد موضوع گفتگوی آنان بود. یوناتاس تقریباً با باجناقش هم سن وسال بود واورا ازبچگی میشناخت.ازسوارکاریها وگردش‌های تك وتنهایش،وازسلیقه‌های جدیش سخن گفت وکم کم به‌آنجارسیدکه تعریف کرد چطور او، کنت دپستین ، یعنی یکی از بزرگترین اصیلزادگان کشورآلمان برسر سفره گاسپار ، آن شکار ـ بان سالخورده ، نشست و عاشق نوئمی که دخترکی روستائی بیش

نبود گردید .

تشابه این سرگذشت بازندگی اورارد وروزموند بیش از آن بود که آن دوبامنتهای توجه گوش به‌سخن یوناتاس فرا ندهند . اتاق تنها بـا نوری که از شعله بخاری ساطع میگشت روشن شده بـود ، بطوریکه پرتو آن دایره نورانی فقط برشکاربان که پاهایش را دراز کرده ودرزیر طاقچه بلند اتاق نشسته بود افتاده بود؛ پسرودخترجوان که درگوشه‌ای کز کرده بودند ازنظرپنهان بودند ودرتاریکی پیداشان نبود . بدون اینکه بدانند چرا ، نفس‌هاشان را در سینه حبس کرده و گوئی که نزدیکی حادثه‌ای خطیررا پیش‌بینی میکردندنگران ودستپاچه بودند .

یوناتاس باقیافه‌ای شیطنت بار و حیله گر گفت :

ـ میدانید کی و چطور یواش یواش متوجه شدم که عالیجناب کنراد گلویش پیش نوئمی گیر کرده؟ از آنجاکه دیدم با چه‌سماجتی ازهرفرصت برای دیدن همدیگراستفاده میکنند.نوئمی ماده‌بزسفیدی داشت که خودش آنرا برای چرا به حاشیه جنگل میبـرد . خب،... شاید باورنکنید... هروقتی‌راکه برای اینکار انتخاب میکرد و از هر راهی که میرفت آدم میتوانست مطمئن باشد که سر و کلـه عالیجناب کنراد برسرراه او پیدا میشود. عالیجناب بدون اینکه تظاهـر کنـد و بروی خودش بیاورد در حالیکـه تفنگ یاکتابی را در دست داشت مشغول گردش بود. بعدهمچو بی‌تفاوت نزدیك نوئمی میشدوآنوقت صحبتشان گل‌میانداخت‌وحالاحرف‌زن کی حرف بزن! وقتیکه‌چریدن ماچه بزی درکارنبود بهانه‌ای جور میکرد وبه‌دیدن ما میآمد ، وقتیکه

بهانه‌ای برای آمدن به‌خانه مانداشت ، آنوقت مراسم مذهبی صبح یکشنبه نوئمی را بخارج ازخانه ، و خاطر خواهی ، کنراد را بدنبال نوئمی میکشاند! درآنوقتها که‌خود منهم مثل آنها جوان بودم بشرفم قسم که پی‌بردن به‌اینکه مقصودشان ازتمام این گردش‌رفتن‌ها فقط‌دیدن همدیگراست برایم کاری نداشت...

هرچند تاریکی مانع ازآن میشد که اورارد وروزموند بتوانند باچشمان‌خودیکدیگررا ببینند،دفعتاً نگاهشان به‌همدیگرافتاد. بیادشان آمد که آنان هم بارها درزیر جاذبه مغناطیسی نامرئی در سر راه هم قرارگرفته بودند وخودشان هم نمیدانستند چطور چنین شده است ؛ همدیگررا خبرنکرده بودند، تصور میکردند که تنها هستند، بیاد هم بودند ، وآنوقت ناگهان درپیچ یك باریکه راه،موقعیکه سروکله‌یکی ازآنان اززیرعلف‌ها پیدا میشد باشادی وسرور تمام، درحالیکه ازآن رشته‌نامرئی واحساس یکدلی‌اسرارآمیزی که‌آنان‌را به‌همدیگرنزدیك میکرد- بی آنکه اراده‌شان در آن نقشی داشته باشد - دستخوش منتهای حیرت و سرگشتگی شده بودند، رودرروی هم‌قرارمیگرفتند.

یوناتاس ادامه داد:

- بازجریان دیگری‌یادم‌آمد. یادم‌هست یکروزسگ‌بابا گاسپار بایك نیش دندان سهره اهلی شده‌ای راکه مال نوئمی بود پاره‌کرد. دختربیچاره بنای گریه راگذاشت وحالا اشك نریزکی اشك بریز! آن سهره کوچك را خیلی دوست داشت، پرنده کوچك مثل‌یك‌پرنده وحشی همینطور بخیال خودش به‌جنگل میرفت و آنوقت بااولین صدائی که ازگلوی دخترجوان وصاحبش درمیآمد برمیگشت وروی

انگشت اومی‌نشست و آوازقشنگ وموزونش‌را سرمیداد. کنرادبدون اینکه حرفی بزند بلند شد وبه‌داخل بیشه رفت؛ ... شب شده بود، که بالباسهای پاره پاره ودستهای خونین ومالین به‌خانـه برگشت؛ رفتـه بود ودرست درانتهای انبوه درختزاری که سگ من کاستورهم پایش به‌آنجا نرسیده بود آشیانه تعدادی سهره راکه باصدای آواز خـود آنرا روی سرشان‌گذاشته بودند پیداکرده بود وآنرا برای نوئمی که غمگین بگوشه‌ای نشسته بودآورده بود. بله، روزمـوند بجای یك سهره‌ای که ازدست داده بود پنج‌تاگیرش‌آمده و چیزی که در خواب ممکن بود ببیند دربیداری نصیبش شده بود. پس،غم واندوه‌دخترك خیلی‌زود تبدیل به‌شادی شد؛ اما این هنرنمائی بقدری پیش‌کنـراد کوچك بودکه در واقع اگر گاسپـارکمی بیشتر چشمانش را بـاز میکرد ...

روزموند واورارد پایان سخن یوناتاس را نشنیدند. دستهاشان را روی هم قرارداده ومیفشردند، چون روزموند درست در آن‌لحظه خدمت بزرگی راکه یکبار اورارد بدون اطلاع قبلی اوبرایش‌انجام داده وباعث لذت ناگهانیش شده بود بیادآورده بود.

یکروز روزموند روی یك تکه‌کاغذ نقشه دقیق باغچـه‌ای راکه خودش آنوقتهادرصومعه کاشته بود وحالا افسوس‌ازدست دادنش رامیخورد برای اورارد کشیده بود. باغچه‌ای بودکه دست‌کم ده پای مربع مساحت‌داشت ودرآن یك بوته‌گل‌سرخ‌بارزهای سپید، یك‌بوته انگورفرنگی، یك بوته پربار توت فرنگی و تعداد بیشماری ازگلهای فصل بود.

روزبعد هنگامیکه روزموند درباغ خانه یوناتاس گردش میکرد ناگهان بانگی از خوشحالی و تعجب از گلو خارج ساخت . باغچه کوچکی درست همانندآن که از خودش در « دیرزیزفون مقدس » بیادگار گذاشته بود در یك گوشه زیبای باغ شکفته شده بود . چون سرش را بلند کرد نزدیك خود اوراردرا دید که داشت دزدکی شگفتی اورا میپائید.قدردانیش ازآن خوش خدمتی وظریفکاری اورادبیشتر ازآنجا سرچشمه میگرفت که پسرجوان نخستین باربود که دستش به بیل وشن کش باغبانی خورده بود .

آری، باید قبول کرد که داستان سهره باسر گذشت آن باغچه همانندی بسیار داشت و آن پسر ودخترجوان بابیاد آوردن آن بسیار سرمست و درعین حال دستپاچه شدند . روزموند دست اورارد را فشارداد، تو گوئی میخواست بخاطر لذت معنوی که درآنروز به او چشانده بود باردیگراز وی قدردانی کند.دستهای سوزان آن دو همچنان به یکدیگر حلقه شده بود؛ آنان که گوئی روحشان دیگر در آسمانها پرواز میکردباگوش دادن به آنچه که یوناتاس تعریف مینمودخودشان را دررؤیا تصور میکردند... یوناتاس که ظاهراً اختیار ازکفش در رفته و دستخوش خاطرات مؤثرجوانی شده بود بسخن ادامه داد و گفت :

ـ اما راستی که چه جوانهای باصفا وخوش قلبی بودند.دلشان بپاکی بچه‌های نوزادی که خدای مهربان به‌این دنیا میآورد بود، واز تمام این حرفهاگذشته اگر جوان وزیبا بودند و همدیگر را دوست داشتند تقصیرشان نبود. منهم که تقریباً سن وسال آنها را داشتم بدنبال

عروسی باویلهلمین خوب ونازنینم بودم وبهمین جهت بهتر ازخود آنها دردشان را می‌فهمیدم. ازقضا نوئمی بیمار شد، البته بشکر خدا بیماریش خطرناك نبود، اما طبیب گفت که تـاچندروز نمیتـواند از خانه بیرون برود وحتی نباید اتاقش راهم ترك کند. قاعدتاً به کنـراد مربوط نبود که ازاین بابت اظهارنگرانی کند، بااینحال تنهـا شده و دچار غصه‌ای شده بود که اززندگی بیزارش کرده بود و هیچ چیـز نمیتوانست ازناراحتی نجاتش بدهد. من که درآنموقع هم‌گاهی در کار قرقچی‌گری بجای گاسپار انجام وظیفه میکردم هربار که بدشکار-گاهها سری میزدم بـا این کنراد بیچاره برخورد میکردم ؛ بقـدری محزون ودلشکسته بود که دلم بدرد می‌آمـد . تاچشمش بمن میفتاد کاری میکرد که اشکهایش را نبینم ، نمیخواست غصه‌اش را به هیچ کس اقرار کند، حتی خودش‌را ازتك وتا نمی‌انداخت وبروی‌خودش هم نمی‌آورد. بهمین‌جهت وقتیکه باملاحظه‌کاری و احتیاطی که‌لازمه احترام من به‌مقامش وعلاقه و محبت صمیمانه من بـه او بود علـت ناراحتیش را ازاو می‌پرسیدم، به‌من‌میگفت: «یوناتاس‌عزیز، میخواهی چم شده باشد! خودم هم‌نمیدانم چم شده، نمیدانم ناراحتی عجیبی راکه حس میکنم به‌حساب چه‌چیز بگذارم . همینطور بی‌دلیل از هر چیزی قلبم می‌شکند وناراحت میشوم؛ و تویوناتاس اگـرمی‌بینی که که دارم گریه میکنم برایت قسم میخورم که بدون علت است . » بله، جوابی که بمن میداد همینها بود ومن وانمود میکردم کـه حرفش را باور کرده‌ام؛ اما حقیقت این بود که دلیل این‌غم وغصه‌هایش‌راخوب می‌فهمیدم ومیتوانستم اگرخودش هم واقعاً نمیدانست دلیل آنرا به‌او

بگویم ؛ چون همانطور که کنراد گلویش پیش نوئمی گیر کرده بود منهم ویلهلمین را دوست داشتم و در آنموقع که از او دور شده بودم خوب میتوانستم حال اورا بفهمم .

هر گاه تاریکی که سایه‌اش بر او وارد و روزموند افتاده بود قدری کمتر میبود پسر و دختر جوان که باشنیدن سخنان پیشین یوناتاس دچار سرگشتگی شده بودند اکنون از دیدن یکدیگر خیلی بیشتر دستپاچه میگشتند، چون باشنیدن حرفهای پدر در هر دقیقه نوبت به نوبت و شاید بیست بار رنگ به رنگ میشدند . واقعیت مطلب این بود که همان یك ماه پیش روزموند چندروزی را در « اسپیر »[1] در خانه یکی از دختر عموهای پدرش گذرانده بود و پس از بازگشت از آنجا او را در برابرش تعریف کرده بود که آن روزهای طولانی و دیرگذری را که در فراق او بسر برده بود آکنده از چه بی حوصلگی‌ها و چه درماندگی‌هائی بوده است، به دختر جوان گفته بود که روح و جان او را با خودش برده بود، بطوریکه او ساعتهای تمام بدون آنکه بداند چرا، گریسته است.

اکنون هریك از آن پسر و دختر جوان با خود میگفت:

ـ خدایا ! خدایا ! پس وقتی دو نفر همیشه به همدیگر جذب میشوند و دلشان هوای دیدن هم را میکند،... وقتی یکیشان حاضر است که حتی خوشبختی و زندگیش را هم بدهد تا آرزوئی را که دیگری ابراز کرده برآورده کند،... وقتی تنها در زیر بارقه نگاهی که به همدیگر

۱ـ «اسپیر» (Speyer) شهری نسبتاً قدیمی در آلمان که بر ساحل رود راین واقع است .

می‌افکنند میتوانند احساس زندگی کنند ونفسی براحت بکشند،دلیل همه اینها اینست که همدیگررا دوست دارند؟! خدایا!خدایا! پس این کلمه‌ای که کلید معمای مابود عشق است؟

وآنوقت جهانی ناشناخته یکباره بروی آن پسر ودختر جوان که شگفت‌زده وسرگشته شده‌بودندگشوده گشت. بدنشان درتب‌وتاب افتاده بود، میلرزیدند ومیسوختند. دستهاشان که هنوز برروی‌هم‌قرار داشتند کم بود ،کـه اکنون بدن‌هاشان هم داشت به‌همدیگر تمـاس می‌یافت ؛ هر گاه برای آنان توان گوش دادن به‌چیزی جزندای‌روح وجان‌درتب‌و تابشان‌مانـده بود میتوانستند صدای ضربـان قلب‌های یکدیگررا هم بشنوند .

در آن تاریکی شب هوا دزبیرون آرام و آسمان صاف بود . بادکه لحظاتی پیش بر آن کلبه روستائی میوزید ازوزش باز ایستاده بود. برصفحه بی‌ابر آسمان ماه پرتوافشانی میکرد و چند شعـاعی از انوار آن ازخلال شکاف درهای چوبی اتاق بداخل ساطع گشته بود. جنگل گوتی که‌به‌خواب‌رفته بود.سکوتی که برگرد روزموندواورارد حکمفرمابود عاقبت موجب ترس ودلهره‌شان گشت.

اورارد باصدائی که ارتعاش آن به‌روزموندنشان دادکه‌پریشانی وهیجان پسرجوان دست کمی ازخود اوندارد پرسید :

ـ و بالاخره این کنراد ونوئمی‌چطور شد که براز دل همدیگر پی بردند ؟

یوناتاس ساده‌دل گفت :

ـ بدون اینکه چیزی بهم‌بگویند از دل‌هم باخبرشدند،همین!

عاشق و معشوق برای فهماندن منظور خودشان احتیاجی بـه کلمات ندارند. بااینحال وقتیکه میگویم «عاشق ومعشوق» ، اشتباه میکنم. در مورد بعضی اشخاص نباید همان اصطلاحاتی را بکاربیریم که درباره همه مردم بکار میبریم. این حرفی که میزنم واقعاً درست است، چون آن دوبقدری پاك ومعصوم بودند که حتی پیش ازازدواجشان هم بنظر من مثل زن وشوهرها رفتارمیکردند، ومن همیشه فکرمیکردم که پیش ازآنکه کشیش برای هم عقدشان کند خدای مهربان نکاحشان را جاری کرده بود. وانگهی بقدری رنج کشیدند که رنج آنها ومرگشان تمام این خاطرات عزیزرا ازهرپلیدی پاك ومصفا کرده است. سرگذشت عشق و علاقه معصومانه وقشنگشان بنظرمن مثل زندگی شهدا وقدیسین قابل احترام است، من هروقت به سرگذشت آنها فکرمیکنم اهمیت آن در چشمم بعدازحرمت مذهبم است. شایداین بخاطرآنست که احترام من به آنها بیشترازعلاقه‌ام به آنها بود، این نکته خودش موضوع کوچکی نیست. آنها خوب میدانستند که مـن بهشان وفادارم ؛ هنوز طوری نشده به‌چشم یك نفر خویشاوند به‌من نگاه میکردند ومرا بعنوان محرم خودشان گرفتند. اوه! باچه رقت احساس و شیرینی‌ئی ازهمدیگربامن حرف میزدند! آری! بعدازآنکه ویلهلمین زن‌من شد خودش اززبان خواهرش نوئمی جریانی‌را که اوبرایش تعریف کرده‌بود برایم تعریف کرد. میگفت که یکروز آنها دست دردست همدیگر تنهاروی نیمکتی نشسته بودند. فکرمیکنم که داشتند کتابی را میخواندند ؛ اما در واقع فقط کتاب قلب همدیگر را خواندند ، بطوریکه بدون اینکه خودشان هم بفهمند که چطورچنین شدنفس‌های آنهمه مطهرشان درهم آمیخت،

لب‌هاشان، بله... لب‌های‌شیرینشان بهم‌نزدیك‌شد، وآنوقت ، خدای من!، درهمانحال وبدون اینکه یك کلمه‌ازدهانشان خارج بشودحرفی را بهم زدند که بهرحال دست کم خودشان مدتها بود که میدانستند و احتیاج به‌گفتنش نبود؛ بله، باهمان زبان بیزبانی بهم حالی کردند که همدیگررا دوست دارند!

ودر حالیکه یوناتاس باآن صفای روح و پاکی احساسش این سخنان رابرزبان‌میآورد اورارد وروزموند با دستهائی بهم‌گره کرده‌و جانهائی بیکدیگرممزوج شده، درحالیکه تاریکی شب آنهارا ازدیده اغیار پنهان میساخت، نفس‌نفس زنان وغرق درشور سرمستی دست همدیگررا میفشردند. هیچ‌کس نمیدیدشان وخود نیز یکدیگر را نمی‌دیدند . دست پسر جوان به طرف شانه مرتعش دوستش رفت و روزموند نیز که خود دستخوش شوری مقاومت‌ناپذیر گشته بوددیگر نه توانی برایش مانده بود ونه فکری؛ دراین لحظه موهاشان درهم آمیخت، نفس‌هاشان بهم ممزوج گشت، لبان مرتعششان بهم نزدیك شد و برروی هم‌قرار گرفت؛ امااین‌بوسه، که نخستین خوشبختی‌شان بود مثل برق گذشت. ازکاری که کرده بودند وحشت برشان داشت و بشتاب عقب رفتند. آنوقت جنگلبان، تو گوئی که منتظر این لحظه بوده باشد، گفت:

ـ بالا بچه‌ها، بجنبید، آتش خاموش شده، حاضر بشویم، آقای کنت وقت برگشتن شما به قصر شده، و توهم، روزموند، وقت برگشتن به اتاقت است .

بانگ جنگلبان دختر وپسرجوان را از رویای خوششان بیدار

کرد وبسرعت ازبهشت بروی زمینشان افکند.

آنگاه هرسه نفرازجاشان بلندشدند. اورارد وروزموند بقدری سرگشته شده بودند و میلرزیدند که ناگزیرشدند برای اینکه بر زمین نیفتند به یکدیگرتکیه بدهند. پس‌از ردوبدل کردن چند کلمه وفشردن دست یکدیگر ازهم جدا شدند ... - یوناتاس در حالیکه بسیار آرام بودوبه‌گذشته می‌اندیشید، واورارد وروزموند درحالیکه بسیارهیجان زده بودند وبه‌آینده فکر میکردند...

قلب این دو جوان معصوم وبیچاره چه ضرباتی داشت! چه نفس نفسی میزدند ، توگوئی که تازه از یك دویدن سریع و دراز مدت بازگشته بودند! حالا راستی خودمانیم،... مگرنه اینکه بر آن سراشیب تند جوانی، که عشق مینامندش، راهی بسیار درازرا با سرعتی بسیار پیموده بودند؟

آری، وبدین ترتیب اورارد و روزموند به چیزی که در روح و جانشان میگذشت پی‌بردند. تقدیرگوئی چنین خواسته بود که از تابلوی کمرنگ عشق ودلدادگی کنراد ونوثمی برای تداوم بخشیدن به سرگذشت عشق وسودای آنان درزندگی برادر زاده وخواهرزاده‌شان بهره جوید.

سرنوشت برای داستان عشق این پسرودخترجوان چه فرجامی را رقم زده بود؟

ما که گفتیم،... تنها خدامیدانست.

فصل دهم

روزبعد، دو دلداده ـ آری،... چون ازاین پس میتوانیم‌پسرو دخترجوان‌را بااین نام بنامیم ـ در مغاره وعزلتکده‌شان، که بافرشی ازخزه پوشیده شده بود وهوای‌آن حتی درفصل‌زمستان هم گرم بود، حاضرشدند تا باردیگر به سراغ برنامه درس صبحگاهیشان بروند. اورارد قلبی سرشار ازشادی داشت وبرق خوشحالی درچشمانش میدرخشید، و روزموند بیش‌از همیشه غمگین وجدی بنظر می‌رسید.

ناگفته پیداست که هیچ یك ازآن دوپسر ودخترجوان شب‌را تخوابیده بودند.

پسرجوان درپی‌آن نخستین لحظه شگفتی، شب‌را درحالتی شبیه به هذیان وشورسرمستی گذرانیده بود: دوستش داشتند! آری، کسی پیداشده بودکه دوستش داشته باشد! واونیز خود دل درگروی عشق یاری داشت! پس، چیزی‌که افکارشان وزندگیشان را پرساخته بود،... آنهمه پریشانی وسرگشتگی، آن سردرگریبان بردن‌ها وآن جست وخیزها وآن جذبه وشورناگهانی و غیرارادی، همه‌اینها همان

چیزی بودند که بدان «عشق» نام نهاده‌اند؟ حیات تازه‌ای بر اورارد رخ نموده بود؛ هزاران خاطره شیرین باجلوه‌ای تازه درخیالش درخشیدند، هزاران ستاره پرفروغ امید و آرزو درآسمان آینده‌اش پرتوافشانی میکردند. اوه! حالا دیگرهرگز دستخوش اندوه ویاس نخواهد گشت. اگرسرنوشتش مقدربود که تیره وتار باشد چه باك! مگرنه‌اینکه حالا درکنارش کسی‌را داشت که به‌آغوشش پناه ببرد؟

واما روزموند... شب‌زنده‌داری این یکی آکنده ازپریشانی و ترس بود، نه بخاطرآنکه در روح وجان باشهامتش ازاینکه تسلیم نیروئی مقاومت ناپذیرگشته بود احساس ندامت و پشیمانی میکرد، بلکه ازآنروکه موجبی تازه برای بدبختی اورارد فراهم ساخته بودو دستآویزی‌نو برای‌اوقات تلخی به دست بیدادگری چون ماکسیمیلیان میداد. آیا آنگونه باید جبران خوبی‌های بانوی نیکوکارش، آلبین، را میکرد؟ چون هرچه‌که بود دل‌بستن به‌او، که بچشم پروردگاریکتا احساسی بی‌شائبه بود، بگمان مردم زمانه عملی سزاوار سرزنش و توبیخ بشمارمیرفت، وسرمشق کنراد ونوئمی که روزپیش روزموندرا مجذوب کرده بود روزبعد وحشت‌زده‌اش ساخت. آن احساس‌مقدس ببینیدکارشانرا به‌کجا کشانیده بود؟ به طرد شدن ازخانه و کاشانه، به نومیدی، به مرگ. تازه کنت رودلف، برعکس کنت ماکسیمیلیان، ازپسرش متنفر نبوده ونوئمی تعلیم وتربیت خود، یعنی بعد معنوی زندگیش را از قبل کنراد نداشت!

آری، این بود علت آنکه روزموند در هنگام رسیدن به عزلتکده‌شان مهموم وغمگین بود، واورارد خوشحال بنظرمیرسید.

تاچشم پسرجوان به روزموند، که دقایقی طولانی، باتنی لرزان ازاشتیاق چشم‌براهش‌بود، افتاد، به پیشوازش دوید و باهیجان گفت:

ـ اوه! روزموند، شمائید! اوه! کلمات برلبانم جاری‌نمیشوند، اماگوش کن، فقط بگذار یك کلمه بتو بگویم، کلامی که یکدنیا معنی درآن نهفته‌است: دوستت دارم! وکلامی دیگر بـه وسعت آسمان: روزموند، شما هم دوستم دارید!

آنوقت مرد جوان بادستهائی بهم‌حلقه شده ودرحالیکه باوجد وشور به‌او مینگریست دربرابرش به زانو افتاد.

روزمونـد بالحن وژستی مشحـون از آن وقـار ومتانتی کـه هیچگاه از رفتار و گفتارش دور نمیشد گفت:

ـ اورارد، دوست من، برادرمن، اورارد بلند بشوید وبیائید تا مانند همیشه مثل یك خواهر وبرادر باهم حرف بزنیم. من هیچوقت از سراعتراف بی‌زبان وخاموشی که درآن شوروسرمستی، بی‌اختیار، به همدیگر کردیم برنخواهم گشت؛ آری، دوستتان دارم، همانطـور که شماهم، اورارد، دوستم دارید.

جوان سرکش باالتهاب نالید و گفت:

ـ ای فرشتگان آسمان، شنیدید که چه گفت!

روزموند، غمگین و متفکر، ادامه داد:

ـ بله، بله، حاضرم آنرا تکرار هم بکنم، چون ایـن کلمات نمیدانم آن چـه سحر و جادوئی است کـه درخودشان دارند،... کـه اینطور باعث حظ روح و جان انسان میشوند؟! دوستتان دارم، همان طور که نوئمی کنراد را دوست داشت ؛ اماکنراد را به یاد بیاوریـد،

به نوئمی فکر کنید . حاضرم جانم را در راهتان بدهم ، امـا دریغ کـه نمیتوانم بخودم حق بدهم کـه زندگیتان را در عوض بخـواهم! گاهی وقت‌ها میگوئید که درافق زندگیتان بدبختی بزرگی‌را مشاهده میکنید: اورارد، اگر قرار باشد که این بدبختی بخاطرمن به سراغ شما بیاید، چه؟ آه! آنوقت، اول من از غصه آن خواهم مرد! برایم اشکالی ندارد که من بدبخت بشوم! اما اینکه رنج من بخاطربدبختی شما باشد، بهتان‌ازحالا بگویم که‌این ازقدرت تحمل من خارج‌است. پس، بهترین کاراینست که رویای‌خطرناکی‌را که دیشب دیدیم‌فراموش کنیم .

اورارد باردیگر به سخن آمد و گفت:

ـ که پس زندگیم‌را فراموش کنم؟ چون با آن رویا است که دارم نفس میکشم وبه زندگیم، به بودنم ادامه میدهم ؛ آن رویا عین وجود منست؛ ازاین ببعد، روزموند، هیچ‌چیز نمیتواند دیگر ماراازهم جداکند، وشما ازآن منید، همانطورکه من به شما تعلق دارم.

روزموند، که روحی استوار اما دلی ساده داشت، که ناخود-آگاه از اندرزهای محیلانه احساسی پرتوان اطاعت میکرد، گفت:

ـ چه‌کسی حرف‌ازجدائی مادونفر زد؟ مامیتوانیم باهم‌باشیم،

اورارد، اما به شرطیکه مانند گذشته زنـدگی کنیم، هرکدام ازما این تب پرالتهاب‌را ازخاطرمان بزدائیم، و باز بـه همان آرامش وحالت تقدسی که درگذشته بردیدارها وگفتگوهامان حاکم بودبر گردیم، به شرطیکه، اورارد، تـو بعنوان برادر پشت وپناهم باشی ومادران ما، این دو روح مقدس ، بین ما حاضر و ناظر باشند. اگر بااین ترتیب

حاضرید، ما بازهم روزهای خوشی خواهیم داشت؛ چون اعتراف میکنم که برای من خیلی گران تمام خواهد شد اگرقرار باشد که فوراً از دوستی‌وصمیمیت شیرینمان‌دست بکشم. امااگر باشهامت وروحیه توکل بـه وظیفه‌مان عمل کنیم، خداونـد پشتیبانمان خواهد بـود و دوستمان خواهد داشت، وباید به‌این فکر کنیم کـه آینده دردست او است .

اورارد بالحنی تلخ و کنایه‌آمیز گفت :

ـ آینده!... درست است، خوشبختی‌مان‌را به عقب‌بیندازیم، درست همانطورکه مهلت ادای دین طلبکاری راکه آمادگی بـرای پرداخت آن ندارند به عقب‌می‌اندازند.

روزموند نگاهی ازسراندوه به‌اورارد افکند وگفت:

ـ اورارد، دوست من، بـرادر من! این لحن گـوشه دار واین بی‌انصافی شما درقضاوت برای چیست؟

آیا آن شادی‌های بی‌شائبه و آرامش بخشی کـه تا دیروز برای خوشوقتی شماکافی بود امروزبنظرتان نفرت انگیزند؟ دیگر دوست ندارید که دوستتان، خواهرتان برای شما عزیز وبرای دیگران‌محترم باشد ؟

ـ بله، روزموند، بله، باید همه مردم به شما احترام بگذارنـد وحرمتتان‌را نگهدارند، اتفاقاً درست برای همینست که ابداً نباید در آینده خـودمان‌را درحصار کلمات مبهم و نامشخص محبوس کنیم. گوش کنید: بیکسی من که، خداوند و مادرم شاهدند، باعث شده تا چشمانم آنطوربتلخی گریه کنند واشك بریزند امروزباعث خوشحالی

من است وبدردم میخورد. پدرم تصمیم گرفت که بشرطیکه کاری به کارش نداشته باشم اوهم کاری به کارمن نداشته باشد: پس، آزادم و اختیار زندگیم‌را دارم. خب، زندگی‌من مال شمااست، این من‌نیستم که زندگیم‌را به شما میدهم، خداوند آنرا متعلق به شما کرده، چون وقتی مرا یتیم کرد در واقع به من حق داد تا هرطور که میخواهم از زندگیم استفاده کنم. تنهاکاری که شما باید بکنید اینست که‌آنرا ازمن قبول کنید؛ ازتان خواهش میکنم، روزموند، که‌آنرا قبول کنید؛ زن من بشوید.

ـ افسوس! افسوس! اورارد، این حرف‌راکنراد هم حتماً به نوئمی زده بود،... حالا نوئمی‌را بیاد بیاور، اورارد.

ـ میخواهید بگوئید که نوئمی برسیاستگاه جان سپرد؟... اما من، روزموند، یك ازدواج سرّی را بـه شما پیشنهاد نمیکنم؛ خیر، بلکه خواهان ازدواجی علنی در نمازخانه اپستین هستم،... ازدواجی که‌آنرا حتی ازپدرم‌هم پنهان نگه ندارم. این کتابهائی که‌شما مرا با آنها آشنا کرده‌اید کمی زمانه را به من شناسانده‌اند، ومن فکر میکنم که تاحدی به نقشه‌ها و احساسات کنت ماکسیمیلیان پی برده باشم. اگردرصددبرمیآمدم که خودم‌را به مقامی‌برسانم ودرانظارظاهربشوم، اگرسهم خودم‌را ازافتخارات او وازنام پرآوازه‌اش میخواستم، اگر جائی‌را برای خودم در آفتاب تقرب به دربار امپراتور اتریش طلب میکردم، مرا لعن میکرد وخرد ونابودم میساخت؛ اما حالاکه خودم‌را درتاریکی گمنامی محبوس کرده‌ام ودرهای دربار وراههای شهرت را بروی خودم بسته‌ام، این که در چشم تنگ ودیده کوته بین او سقوط

کنم وبادختری ازطبقهٔ پائین پیوند ازدواج ببندم، به شما قول میدهم که اینکار ابداً باعث رنجش او نخواهد شد و سرافکنده‌اش نخواهد کرد. حتی باید بگویم که اصولا در صدد برنخواهد آمد که جلوی اینکار مرا بگیرد، سهل است، که اگر میتوانست مرا به آن ترغیب هم‌میکرد. حتی آنجاهم که هست من‌ازنظر جاه‌طلبی‌ها وبلندپروازی‌هایش مزاحمش هستم، وروزموند، باورکنید که اگر بتواند بدست خود من ازشرم خلاص بشود خوشوقت خواهد شد. بمحض اینکه این سدی‌راکه بین ماست من بدست خودم ازمیان بردارم ـ بطوریکه او دیگر مجبور نباشد درباره من به کسی توضیحی بدهد که باعث شرمساریش باشد ـ، بمحض آنکه بتواند تمام کاسه‌کوزه‌ها را سرمن بشکند وحق شکوه وشکایت ازمرا پیداکند دیگر کارش سکه است و دردلش ازمن متشکرهم خواهد شد که بهانه به دستش داده‌ام. آنوقت خواهد توانست تا در حال حاضر با خیال راحت به سعادت و اقبال خودش،ودرآینده به خوشبختی و بخت برادر بزرگترم بپردازد. از آن ببعد آلبرت واقعاً تنها پسرش خواهد شد و دیگر من نخواهم توانست که موی دماغشان بشوم وخودم‌را در وسط نقشه‌های عالیشان بیندازم! من بچه متمرد وسرکشی خواهم بود که مثل کنراد دپستین با یك دخترساده دهاتی ازدواج کرده و پدرش حق داشته که طردش کرده باشد! آنوقت مثل کنراد خلق دنیا چه‌امروز وچه فردافراموشم خواهند کرد، ولی دیگرمثل اواحتیاجی به فرارنخواهیم‌داشت وهیچ چیزمارا مجبور نخواهد کرد که در زندگیمان تغییری بدهیم وخوشی وسعادتمان‌را منغص بکنیم. کنت دپستین به زندگیش ادامه میدهد و

درهمان وین خواهد ماند وطبق نامه‌ای که خودش به من نوشته دیگر از آنجا تکان نخواهـد خورد و مـا ، روزمونـد ، خواهیم توانست دراینجا درخانه پدرتان، تنها وبـدون اینکه کسی سراغ مارا بگیرد، یعنی باآرامش وخوشبختی، بمانیم. حالا می‌بینید، روزموند، که با خیال راحت میتوانید تقاضایم را قبول کنید. ایـن وارث ثـروتمند خاندان اپستین نیست که از شما خواستگاری میکند، بلکه بـرعکس جوان مطرود بسیاربیچاره وبدبخت و فراموش شده‌ای است که شما، دختر خوش قلب، ازروی سخاوت‌واحسان پیشانی گشاده وبی‌غرور، نگاه مسرت‌بخش وعشق ذیقیمتتان‌را برایگان به‌او می‌بخشید . خب، حالا راستی آیااین فداکاری وازخودگذشتگی‌ئی که من ازشما طلب میکنم برویتان لبخند نمیزند؟ آیا بااین پیوند زناشوئی خودمان‌رادر بهشت نخواهیـم یافت؟ و ایـن بهشت، وقتیکه من ـ یعنی اورارد ، دوستتان، ـ آنرا به شما پیشنهاد میکنم، شما روزموند، آیا شهامت ردکردنش‌را دارید؟

روزموند که صدایش میلرزید بااراده‌ای استوار پیشنهاد مـرد جوان‌را ردکرد وگفت:

ـ اورارد، اورارد، مرا وسوسه نکنید، بله شما دارید ملکوت را بـه من پیشنهاد میکنید، اما ما در زمین هستیم وشما بچه هستید و دیوانه شده‌اید که آرزوی خوشبختی مطلق‌را درسردارید، کما اینکه آنوقتی‌هم که همیشه ولاینقطع آینده‌ای سراسر بدبختی وبیچارگی‌را پیش‌بینی میکردید یك کفرگوی ازخدا بی‌خبر بودیـد.افسوس!آیا شما خیالپرداز بیچاره اصلا نمیدانید که بهترین کاری که دراین دنیای

خاکی آدم میتواند بکنداینست که خیالپردازی نکندو آرزوهای محال را به مغزش راه ندهد، بلکه بجای اینکارها صبرپیشه کند؟

اورارد نالید و گفت:

ـ روزموند! روزموند! کاری نکنید که من در غرقاب تاریك سرنوشتم سرنگون‌بشوم. این بدبختی‌ئی‌راکه غریزه‌ام آنرا پیش‌بینی میکند، بنظرمن شما اگربخواهید میتوانید آنرا دفع کنید ومثل‌یك پری نیکوکار بایك اشاره تمام شك وتردیدهایم‌را به خیالات شیرین مبدل سازید. اما برعکس، اگر مرا از خودتان برانید، اینطور فکر خواهم کردکه شما ازسهیم شدن درزندگی سراسر رنج وعذابی که سرنوشت برای من درنظرگرفته وحشت دارید.

روزموند باهیجان دوباره سخن‌آغازکرد و گفت:

ـ اوه! این حرف‌را نزنید، اینطورفکرنکنید، تنها ترس من از اینست که مبادا به رنج‌های شما دامن بزنم، اما درمورد سهیم شدنم درآنها برایتان قسم میخورم که اینکار برای من جداً جز خوشحالی چیزی نیست.

ـ بسیارخوب، پس قبول کردید، شما روزموند مال من‌شدید، شما ازحالا زن من هستید؛ باشد، بگذارید پس‌از آنکه زن من شدید بدبختی به سراغم بیاید ، مرگ به سراغم بیاید! بگذارید روزی‌رابا شما، در روی این زمین، خودم را دربهشت ببینم، آنوقت چه فرقی میکندکه آن زندگی بهشتی در این پهنه خاك ادامه پیداکند یادرآن دنیا ودر ملکوت؟

مردجوان باچنان‌قدرت‌وروانی‌ئی سخن میگفت ودرخودچنان

شور والتهابی داشت که روزموند همچون روز پیش احساس کرد که مسحور گشته واختیار از کفش بیرون رفته است. پاهایش سست‌شد و روی تخته سنگ یاصخره‌ای برزمین نشست، مرد جوان نیز توگوئی که‌افسون شده باشد دربرابراو روی دوزانونشست. دخترجوان‌داشت با احساسی ناشناخته به مغاره وعزلتکده‌ای که خود در میانه آن جای داشتند، به‌آن صفه‌های پوشیده ازخزه‌اش، وبه آن شاهـدان ساعات شیرین وآرامش‌بخش وبس درازی که درآنجا بایکدیگر گـذرانیده بودنـد ، مینگریست . در قلبش سعادتی راکه تنها فـرشتگان ازآن برخوردارند احساس میکرد. وآنگاه بودکه او، آن دختربا طهارت ودست نخورده، آن دختربچه پاك وشریف، اختیارخودش‌را به‌دست هیجاناتی پر مخاطره و به جادوی غریب آن احساس سعادت بارش سپرد؛ وانگهی، خاموشی وسکوت اطـراف نیز هوائی‌راکـه تنفس میکردند آکنده ازشور و وسوسه واغواگری ساخته بود.

دقیقاً همان شور وحدت وتازگی اینگونه احساسات بودکه‌آن باکره مغرور و شریف وپـاکدامن را از خواب غفلت بیدارساخت. درحالیکه دستش را برروی پیشانی قشنگش می‌گذاشت تاگوئی هر گونه تابش یا پرتو افکاری راکـه از قلبش بدان راه یافته بود بزداید ناگهان ازجا برخاست و با حرکتی که روشنگر تصمیم استوارش‌بود به اورارد فرمان داد تا اونیز ازجایش برخیزد .

آنگاه دربرابر عاشق مقهورگشته‌اش قدبرافراشت وباآرامشی که‌آکنده ازقدرت وتصمیمی خلل‌ناپذیر بود به اوگفت:

ـ دوست من، دیگر ضعف نفس وخیالات خطرناك بس‌است.

مگر قرار است که در لحظه‌ای همینطور بدون فکر ومثل بچه‌های گیج، نمی‌گویم روح وجانمان را ـ که افسوس امدتی طولانی است دستخوش سوداها و حالات پرمخاطره شده‌اند ـ ، بلکه زندگیمان را بـه خطر بیفکنیم؟ دوست‌من، شهامت داشته‌باشید، خونسردی ومتانت خودتان را حفظ کنید و آنوقت بآرامی آینده‌ای را که خداوند بـرای ما مقدر کرده است و راهی را که باید بپیماثیم طرح بریزیم.

اورارد نالید وگفت:

ـ آه! دارید فکر می‌کنید! پس دوستم ندارید.

ـ اورارد خدا میداند که باپاکی وطهارت دوستتان دارم. وقتی به شما فکرمیکنم قلبم‌مالامال ازاحساسی‌شیرین و مست کننده‌می‌شود که درعین‌حال باشکوه و ـ اگربتوانم‌این اصطلاح‌رابکاربرم ـ مادرانه است.

اورارد تکرار کـرد :

ـ دوستم ندارید، دوستم ندارید.

روزمونـد، آن دخترصمیمی و راستگو و درعین‌حال با اراده، پاسخ داد:

ـ گوش کنید، اورارد. راستش اینست که هرچندشما را دوست دارم اما این احساس از روی عشقی مانند عشق و احساس‌شما نیست. نمیدانم، شاید شما را برطبق طبیعت خودم‌دوست دارم؛ با اینحال‌یك چیز را میتوانم بـه شما اطمینان بـدهم ، چون دیشب پس از آنکه از پریشانی وسرگشتگی که دچارش شده بودم رها شدم خیلی فکر کردم و در روح وجانم‌نگریستم. حالاگوش کنید ببینید چه‌میگویم: درست

است که می‌گویم مال شما نمیشوم ، اما بهتان قول میدهم و بـرایتان سوگند میخورم که در این دنیا جز به خداوند به هیچ کس دیگر تعلق نداشته باشم؛ تصور پیوند دادن سرنوشتم بـه کسی جزشما، اورارد، غیرقابل تحمل است! اگر این بتواند تسلی‌تان بدهد و قدری آرامتان کند باعث خوشحالیم خواهد بود.

ـ روزموند، این موضوع خوشوقتم میکنداما آیـا برای فردا کافی است.

ـ اورارد، فـردا هم مثل امروز وجودم از آن شماست؛ اما از من قبول کنید، در صدد نباشیم کـه عشقمان به محك تحمل فراق وصبر زده شود، کاری کنیم تا از حقوق و امتیازات نـاشی از حرمان و رنج برخوردار بشویم. تصور میکنم که اگربدون قرار گرفتن درمعرض هیچ امتحان و آزمایشی از خوشبختی بـرخوردار بشویم سرنـوشت از ما انتقامش را خواهد گرفت. به من آموخته‌اند که درهمه کارها سهمی هم بعنوان مشیت خداوند در نظر بگیرم. مگر من ازشما چه می‌خواهم؟ فقط قدری شکیبائی. شاید تا بحال هم اشتباه کرده‌ام که درشما امیدی راکـه بی‌شك واهی بوده است دمیده‌ام و منطقی بودنم فقط منحصر به حال بوده است. هرچند شما می‌گوئید که دوستتان ندارم، اما این تقلائی که کرده‌ام بالاتر ازتوان من بوده است ومن‌باین آسانی نمیتوانم از تمام خوشبختی‌ئی که قدری از آنرا تجربه کرده‌ام صرفنظر کنم... خدایا مرا بخاطر این موضوع ببخش! ای مـادر، ایَ آلبین شما هم مرا ببخشید!

ـ اوه! روزموند، مادرم... مادرم نه تنها شما رامی‌بخشد، بلکه

بخاطر پسرش ازشما تشکر می کند، چون شما هم‌می‌خواهید که زندگی مرا از آن حالت کسالت‌بار و غمزده‌ای که داشت به زندگی زیبا و پرتلالوئی تبدیل کنید. حالا گوش کنید روزموند ، بخاطر نام او، که خدا کند نام عزیزش افکار و کارهای مرا هم تقدیس کند، بله، بخاطر نامش این انگشتر را که اووقتی دختر جوانی‌بود بدستش میکرد ازمن قبول کنید؛ اینرا بنام عشق او و من بگیرید؛ و حالا که لطف میکنید و امید به‌آینده را از من نمی گیرید کاش که این انگشتر تضمین نامزدی‌ما دونفر باشد، ای دلدار عزیز و گرامیم !

ـ اورارد، اورارد، شما اینطور میخواهید؟

اورارد گفت :

ـ خواهش و تمنا میکنم.

روزموند بار دیگر سخن ازسر گرفت و گفت:

ـ پس به شرائط من گوش کنید.

ـ اوه! گوش میدهم، گوشم با شماست.

ـ اول اینکه اگر من با شماعهدی می‌بندم ـ که‌بطیب خاطر آنرا بانجام خواهم رساند ـ، میخواهم که شما آزادی و اختیارتان‌را حفظ کنید... کاملا حفظ کنید.

ـ آه! روزموند!

ـ اورارد ، من‌اینطور میخواهم : درعین‌حال که خاطره این صبح باشکوه را در روح و جانمان حفظ‌میکنیم، دیگر از آن‌حرفی نخواهیم زد و باز همان خواهر و برادری که دیروز بودیم خواهیم‌بود و باز به درس‌ها و گفتگوهایی که روح و جانمان از آن آرامش خواهند

یافت میپردازیم. هیچوقت در بین ما صحبت ازعشق نخواهد شد و وبدین‌ترتیب، آرام وسرخوش و خوشبین به همه‌چیز به انتظار تغییر زمانه ومشیت تازه پروردگار خواهیم نشست.

ـ اما خدای من، آیا این آزمایش جانکاه پایانی خواهد داشت؟

ـ تا دوسال دیگر، اورارد، وقتیکه هر دومان بیست سالمان‌شد شما تصمیمتان را اطلاع خواهید داد وخواهیم‌دید که چه باید بکنیم.

ـ تا دوسال دیگر! تا دو سال دیگر!

ـ بله برادر. حالا این‌اراده وخواست‌صریح وغیرقابل‌برگشت مرا قبول دارید؟

ـ روزموند، خودم را به‌اینکار راضی میکنم.

ـ پس، اورارد، انگشترتان رابه انگشت من بکنید... عـزیزم، متشکرم، از امروز قلباً نامزد شما هستم؛ اما از این لحظه‌بلحاظ جوی که بایدبرسخن‌گفتنم با شما حاکم باشد باز برای شماهمان خواهری خواهم بودکه پیش ازاین بودم.

ـ روزموند عزیز!

ـ اورارد، حالا قسمت‌آخر ترجمه هاملت را نشانم بدهید.

خوانندگان بخوبی متوجه هستندکه با وجود تصمیم قهرمانانه آن پسر ودختر جوان درس‌آنروزشان‌کوتاه بود وگاهی‌دراثرحواس‌پرتی بطورکامل متوجه‌آن نمی‌شدند؛ با اینحال در اراده‌شان فتوری رخ‌نداد، وهنگامیکه‌ازیکدیگرجدا شدند به عهدشان و به خود وفادار مانده بودند.

فصل یازدهم

روزموند بآرامی سرخوش ازشادی وسروری عمیق شده بود، دخترك بیچاره براین باور بود که بادفع وقت کردن برنده شده است واکنون که در آن کشاکش عشق ووظیفه درعین راضی کردنوجدانش پابرسراحساس خود نیزنگذاشته است از خودش خشنود بود و بـا خویش تکرار میکرد کـه خداوند و آلبین نیـز بیقین از او رضایت دارند .

باخویش هردم این سخن‌را تکرار میکرد ومیگفت که :

ـ دوسال زمان طولانی‌ئی است! از حالا تـا پایان این مدت ، اورارد دریغ که دیگربدون شك دوستم نخواهد داشت ! من‌بااینکارم بهرحال اورا ازاینکه دستخوش پشیمانی بشود نجات داده‌ام. درطول این مدت خواهم توانست اورا نزدیك خودم نگهدارم ؛... و حـالا آمدیم واوپس ازدوسال دیگربازهم دوستم داشت... اما خدای من! توخودت شاهدی که من شك‌ندارم که او در آنموقع دیگر دوستـم نخواهد داشت .

واما اورارد،... اودرحالی ازروزموند جداشد که سرمست از عشق ودلدادگی ودیوانه ازشادی گشته بود. میگفت:

ـ دوسال مدت خیلی کوتاهی است، تازه درطول این مدت همیشه اوراخواهم دید؛ ازاین دوسال مثل یك دوره کارآموزی استفاده خواهم کرد وازعشق ومحبت خودم مطمئنش خواهم ساخت تصور میکنم که درباره مقاصد پدرم اشتباه نکرده باشم. بااینحال آزمایشش خواهم کرد؛ دست به‌امتحانی خواهم‌زد، این حیله‌ای است که‌خداوند مرا بخاطر آن خواهد بخشید . سعی خواهم کرد که درباره هدفهای آینده‌ام به‌اویکدستی بزنم وبه‌اوبباورانم که‌منهم خیالات دورودرازی دارم. وقتیکه پس از آن ببیند بجای توقعات مشروعی که بموحشتش انداخته بود عشقی درجان و روحم هست که باعث اطمینان خاطرش میشود خوشوقت خواهد شد وآنوقت درحالیکه بارانی از سرزنش وشماتت برسرم فرود خواهدآورد مرا بحال خودم خواهدگذاشت تاهرکاری‌راکه دوست دارم بکنم. ازآن طرف روزموند هم ، هرچند ازقبول کردن من اگرجوان بااصل ونسب و والاتبار وبانفوذی‌میبودم احساس غرور و مباهات میکرد، بااینحال وفادارتر ازآن است که‌وقتی تنها وبی کس وکارم ببیند دست رد به‌سینه‌ام بزند. بله ، همین کار را میکنم، همین امروزبه‌پدرم نامه‌ای مینویسم وباچند کلام دوپهلو وچند عبارت انحرافی نگرانش خواهم کرد. اول برای اینکه بفهمم‌چطور بایداین نامه‌را بنویسم‌بایدنامه‌ای‌راکه‌او آنوقتها به‌یوناتاس نوشته‌بود، وطی آن گفته بود که بشرطیکه ازحقوق خودم صرفنظر کنم او هم از حق چون وچرا و تحکمش برمن صرفنظر خواهد کرد، بخوانم .

آن نامه را اورارد مانند شیئی قیمتی در اتاقش درقصر اپستین قایم کرده بود. پس، باگامهائی آهسته ودرحالیکه‌سرش‌را بزیرافکنده بودبسوی برج‌های رفیع وبلند قلعه مستحکم خانوادگیش براه رفت ودر همانحال نکاتی راکه میخواست طی نامه‌اش به‌کنت بگنجاند در ذهنش باهم تلفیق میکرد. هنگامیکه جلوی درهای قصر رسید تقریباً طرح نامه‌را در ذهنش ریخته بود. باخود میگفت :

ـ آری، اینطوری باید او را گیر بیاندازم ، بااین‌کمند باید بگیرمش، دراینصورت موفقیتم تقریباً حتمی است . وانگهی چون پدرم سوگند خورده است‌که دیگربه‌اپستین باز نگردد حتماً باید به نوشتن یك‌نامه متوسل بشوم.

اورارد این سخنان را باخود میگفت وباقلبی سرشار ازشادی آهسته از آستانه درب بزرگ قصر میگذشت که ناگهان، در حالیکه سرش را بلند میکرد، دربرابرخودش‌کنت ماکسیمیلیان را مشاهده نمودکه افسرده وباسیمائی گرفته ودرعین حال باابهت، لباس عزا برتن داشت. پدروپسر هردوشان‌درعروق وجوارح‌خویش دستخوش ارتعاشی یکسان‌گشته بودند .

کنت ماکسیمیلیان دپستین از آن سیاستمداران نیرنگ باز ومحیلی بودکه راههای بس دراز در عرصه سیاست را نیز همچون یك خط راست میتوانند دریك‌نظر بنگرند. هرگاه ناظری بیگانه‌قیافه ولحن‌گفتارکنت‌را درحال روبروشدن بااورارد مورد ملاحظه قرار میداد ازپیش احساس‌میکردکه‌آن سیاستمدارکارکشته درورای‌هزاران پیچ‌وتابی‌که به‌کلامش‌میداد وباتمام‌تعارفاتی‌که بخاطررعایت‌نزاکت

میکرد مقصودی غریب داشت که یك لحظه نیز آنرا از نظر دور نمیکرد و از آن غافل نبود. چنین ناظری فرضی مشاهده مینمود که آن سیاستمدار عمیق و کهنه کار میخواست نخست درون فرزندش را مورد کندو کاو قراردهد ومکنونات قلبی وی را مطالعه کند، و آنگاه سخنی‌راکه برنوك زبانش بودوداشت آنرا همچون نمایشنامه‌نویسی که فرجام‌کار شخصیت‌های نمایشنامه‌اش‌را درذهن حلاجی‌میکند،زیر ورو میکرد ابرازنماید.

بالاخره اورارد که مبهوت شده بود زیراب گفت :

ـ عالیجناب دپستین!

کنت پاسخ داد:

ـ بگوئید: «پدرم»، اورارد، وبیائید ومرا بغل کنید، فرزندم.

اورارد مردد بود .

ماکسیمیلیان ادامه داد :

ـ برای دیدن شما عجله داشتم وبهمین‌جهت است که‌فاصله‌وین تا اینجارا چهارروزه آمدم .

اورارد تمجمج کنان گفت:

ـ آقا،گفتید... برای ... دیدن من ؟ شما... برای دیدن ... من آمده‌اید ؟

ـ پسرم، فکرش‌را بکنید که الآن سه سال میشود که ندیدمتان ، سه سالی که مشغله‌های این سیاست لعنتی مرا دروین دوراز شما نگه داشته بود. اما اورارد، واقعاً بهتان تبریك میگویم : موقعیکه میرفتم پسربچه‌ای‌رادراینجاازخودم‌بجاگذاشتم، وحالا بامردی‌روبروشده‌ام.

قیافه‌ای مردانه و گیرا پیدا کرده‌اید که براستی از آن خوشم میآید و از اینکه می‌بینم اینطور با آنچه بودید فرق کرده‌اید قلب من بعنوان یك پدر لبریز از خوشوقتی ومباهات وشادی میشود .

اورارد گفت :

ـ عالیجناب، اگر میتوانستم حرفتان را باور کنم منهم مباهی و خوشوقت میشدم .

اورارد هرچه میکرد نمیتوانست شگفتی وحیرتش رافراموش کند .

آیا براستی خود کنت ماکسیمیلیان بود که با تمام خشونت و سنگدلی آنوقتهایش اکنون باچنان شیرینی و مهربانی‌ئی بااو سخن میگفت؟ بدین جهت اورارد که باوجود روح بی‌تزویرش تابش انوار عشق ذهنش را خواه وناخواه روشن ساخته بود حدس زد که باید کاسه‌ای زیر آن نیمکاسه باشد؛ پس، تودارپش را حفظ کرد و کوشید مراقب رفتار و گفتارش باشد. کنت نیز احساسات وافکار اورارد را از صورتش میخواند .

برخورد پدر وپسر پس از سه سال دوری از یکدیگر منظره غریب وشگفت‌انگیزی بود: همدیگر را بغل کرده بودند، امادر کنار تعارفات وابراز ادب‌هائی که بهم میکردند هریك به‌نیت وقصد دیگری بدگمان بود وباظریفانه‌ترین شیوه‌ای همدیگر را به‌بازی گرفته بودند؛ همچون قماربازان یاطرفین یك دوئل وجنگ تن به‌تن بودند که در دستهای خود ورق‌بازی یاشمشیر داشتند ودرمیانه کلمات محبت آمیزی که ظاهراً خبر از علاقه پدر وفرزندی آنان به‌یکدیگر میداد درنگاه‌ها وحرکات

همدیگر دقیق شده بودند.

کنت باهمان لحن موقر و متین خود وباهمان‌نگاه پرسشگرش ادامه داد :

ـ بله،اورارد،تصورش رانمیتوانیدبکنید که باچه‌خوشنودی‌یی به‌اپستین میآمدم و چه‌خوشحالی‌ئی میکردم از اینکه به‌دیدن دوبـاره فرزندی موفق میشدم که کمی در شناختنش اشتباه کرده بودم و شاید بیش ازاندازه درباره‌اش غفلت کرده‌ام. امااميدوارم که اوباکمی‌توجه به‌غم وغصه‌هائی که روحم‌را عذاب میدهند مرا بخاطرآن فراموشی آشکار ببخشد. اورارد، درآن زندگی منزوی ودورافتاده‌تان ـ که من امروزبشدت ازآن متأسفم ودلم بدرد میآید ـ ازآشنائی باکتابهـا و شناخت دنیا بی‌بهره بوده‌اید ، اما باطبیعت بلند نظر وهمت عالی‌ئی که یقیناً دارید تعلیم وتربیت هیچوقت خیلی دیر نیست.

آنگاه کنت دردنباله سخنش گفت :

ـ دکتـر بلازیوس راکه مردی دانشمند هستند به شما معرفی میکنم . ایشان‌را من از وین بهمراه خودم آورده‌ام تا ببینند که میزان معلوماتتان چقدر است و شمارا به‌سطحی که برایتان لازمست‌برسانند.

دراین هنگام اورارد شاهد پیدا شدن سروکلهٔ مردی بلند قد ، لاغر وسیه چرده گردید که ازآستانه یکی ازدرهای دهلیز قصر گذشت وپای به‌حیاط گذاشت. این شخص باشنیدن نامش بگرمی به اورارد سلام کرد وزیرلب چندکلمه‌ای تمجمج کنان برزبان راند ،که شاگرد

1_ Blazius

آینده‌اش ازبین آنها فقط کلمات عالیجناب وجان‌نثارم را تشخیص‌داد.
اورارد باخود گفت:

ـ همانطوراست که فکر میکردم ؛ ابراز احترام‌های این آقای استاد هم‌مثل نوازشهای پدرم ذهن مرا روشن میکنند: اینها میخواهند بدانند که آیا برحسب تصادف خطرناك شده‌ام یا همان بچه نادان بی‌سواد وبی‌آزاری‌هستم که بودم. حالا وقتش است که درشلوار این آدم‌های بدخیال کك بیندازم وموی دماغشان بشوم.

پس ، مرد جوان در حالیکه سری باحترام فرود میآورد گفت:

ـ پدرجان، ازشما وهمینطور ازاین آقا ممنونم که لطف‌فرموده ومیخواهید که به‌جوان گوشه‌گیر بیچاره‌ای علم بیاموزید. بایدبگویم که‌بخصوص ازاین‌جهت که‌تابحال نتوانسته‌ام‌سهم‌بسیار کمی ازدانش را بیاموزم جداً تشنه ومشتاق‌آن هستم.

ماکسیمیلیان دوباره سخن‌آغازکرد وگفت :

ـ حیف! بخاطراین موضوع بیشترمن خودم‌مستحق ملامتم‌تا شما؛ اما بازهم میشودکاملا جبران مافات‌راکرد؛ اینطورنیست، دکتر بلازیوس ؟

آن استاد خبره وکارکشته پاسخ داد:

ـ بی‌شك، عالیجناب ، دراین هیچ تردید نیست ، و من خیلی خوشترم‌میآید که بجای شاگردی کسه ذهنش را با فرضیه ها و اصول مغلوط خراب‌کرده باشند سروکارم باذهنی بکر و تازه افتاده‌است‌که مانند لوحی صاف و بی خط و یك برگ کاغذ سفید است‌که هیچ علامتی تاکنون برآن حك نشده .

کنت گفت :

ـ ازشما بخاطراین ابراز امیدواریتان متشکرم .

اورارد که روحیه استوار وباصفایش از آن بازی مسخره‌ای که فکرمیکرد دچار آن شده بیزار گشته بود وخود نیزاز اینکه لحن طنز آمیزش‌را به‌دغلکاری وریای‌آنان بیامیزد بگونه‌ای غریب و جان‌گزا لذت میبرد گفت :

ـ ومنهم متشکرم که نومید و دلسردم نکردید.

دکتربلازیوس بازبه‌سخن‌آمد و گفت :

ـ پس‌برنامه‌کارما این شد که... البته باید بگویم که من‌شخصاً ازاین موضوعی که میخواهم بگویم خوشحالم ـ ... بله، برنامه‌کار ماایـن‌شد که همه دروس‌را، یعنی دروس تاریخ و زبانهای گوناگون و علوم وفلسفه‌را، درست ازابتدا شروع میکنیم .

اورارد در حالیکه اثرسخنانش را بر چهره پدرش می‌پائید گفت :

ـ برای اینکه وقت را تلف نکنیم، استاد عزیز ، بهترین کاری که میتوانیم بکنیم اینست که نتیجه‌گیریها را ،که تصور میکنم بسیار خوب فراگرفته‌ام،رها کنیم وبیدرنگ باهم به‌اصول‌وکلیات‌بپردازیم. باین ترتیب، مثلا اگر بخواهیم از درس تاریخ شروع کنیم ، تصور میکنم که چیز زیادی برای‌یاد دادن به‌من درباره وقایع تاریخی‌نداشته باشید، اما ازاینکه بامردی به‌دانشمندی شما درباره فلسفه‌ای که‌درعمق حوادث ورویدادهانهفته است‌گپ بزنم خیلی‌خوشوقت میشوم. آقای

دکتر، راستی شما هم مثل من موافق نظریه «هردر»[1] و مخالف «بوسوئه»[2] هستید؟

کنت و دکتر باحیرت به‌هم نگاه کردند.

اورارد ادامه داد:

ـ واما درمورد زبانها، من زبانهای فرانسه وانگلیسی را آنقدر که بتوانم آثار مولیر[3] وشکسپیر را ازرو شرح بدهم یاد گرفته‌ام، اما اگر لطف کنید ومرا جلوتر ازاین مرحله دراندیشه آن نوابغ بزرگ سیر بدهید ودرزمینه درك روح کلام آنها ـ درتطبیق باظاهر عبارات‌شان ـ بامن کار کنید به‌شما قول میدهم، آقای دکتر، که در وجودمن شاگردی را خواهید یافت که اگرچه خیلی باهوش نیست دست کم بسیار کنجکاو وشیفته اینگونه مباحث هست.

ماکسیمیلیان وبلازیوس همچنان شگفت زده بودند. کنت با حیرت گفت:

ـ اورارد بااین تنهائی و عزلتت چه کسی ترا اینهمه دانشمند

۱ـ «هردر» (Herder) نویسنده آلمانی (متولد ۱۷۴۴ و متوفی بسال ۱۸۰۳) وصاحب کتاب «فلسفه تاریخ بشریت.»

۲ـ بوسوئه (Bossuet) یکی ازمقامات کلیسای فرانسه (متولد ۱۶۲۷ و متوفی بسال ۱۷۰۴ میلادی) که درنویسندگی نیزدست داشته وخطبه‌های مذهبی و مرثیه‌های ادیبانه‌ای به‌مناسبتهای گوناگون از او بیادگار مانده است.

۳ـ مولیر (Molière) نمایشنامه نویس مشهور فرانسه در قرن هفدهم که دارای آثار خنده‌دار وطنزآلود انتقادی است.

کرده ؟

اورارد که احساس کرد بخصوص درباره همین نکته می‌بایست توداری بیشتری از خودش نشان بدهد گفت :

ـ خود آن تنهائی و عزلت. بله، وقتی به‌جنگل میرفتم کتابهای کتابخانه‌را، یعنی کتابهای دستور زبان وتذکره‌ها و رساله‌های علمی نوشته شده درباره ریاضیات را، باخودم میبردم وتامطالبشان‌را خوب نمی‌فهمیدم زمین نمیگذاشتم . آنوقت باتفکر وتعمق درباره خوانده‌هایم استفاده‌بیشتری ازآنها میکردم. بی‌شك اینکاربرایم زحمت‌داشت وبخصوص علوم ریاضی واقعاً جانم‌را به‌لبم‌میرساند، امابسکه‌حوصله بخرج دادم برمشکلات پیروزشدم وآنوقت روزی که تصادفاً بابرنامه دروس اجباری مدارس دولتی برخوردکردم خوشحال شدم از اینکه دیدم میتوانم بااطمینان درامتحانـات مدارس نظامی و همینطـور در امتحانات‌دانشگاهی شرکت‌کنم وحتی‌اگرهمراه شما به‌دربار اطریش هم بروم،پدرجان، باعث خجالتتان که نمیشوم... بجای‌خود،...بلکه شاید تاحدی موجب سرافرازیتان هم‌باشم .

کنت باهیجان وحیرت گفت :

ـ یعنی ممکن است! دکتر، این یك معجزه است ! یك معجزه حقیقی!پس بیائید واز او سئوالاتی بکنید ، چون من باورم نمیشود . بداخل‌برگردیم، دکتر، بله زودبرگردیم‌بداخل‌ساختمان، من‌تامطمئن نشوم دِلم راحت نمیشود. وتو اورارد، پسرعزیزم ، بیا، بیا !

آنگاه کنت اورارد‌را همراه خودش‌بداخل‌سالن غذاخوری که برسرراهشان بود برد.

در آنجا دکتر بلازیوس آن باصطلاح شاگردش را وادار کرد که امتحانی پس بدهد، اما خیلی زود متوجه شد که عاقلانه‌ترین کاری که‌میتواند بکند اینست که خودش‌رابدم چنگ‌آن‌جوان کتاب‌خوانده وباسواد ندهد. چون در زمینه موضوعات بسیاری ، شاگردش اگر نگوئیم که درحد اعلای آگاهی و دانش بود دست‌کم از خود او که میخواست استادش بشود باسوادتربود. استعداد واقعاً برجسته اورارد براستی درخیلی اززمینه‌ها ازمعلومات روزموندکه‌کمی سطحی بود گوی سبقت‌را ربوده بود. پسرجوان، هرچند طبع متواضع‌وفروتنی داشت، ازاینکه بااعتماد به‌نفس‌خویش موجب‌حیرت دکتر بلازیوس، باآنهمه‌سواد دانشگاهی وفضل فروشی وعالم نمائیش، گشته‌بود کیف میکرد .

استاد بهت‌زده دست‌آخر گفت :

ـ این یك اعجاز است که ملکوت و آسمانها وقوع آنرامدیون شما هستند ؛ البته یقیناً این پاداشی نیست که در برابر اعمالتان به شما داده‌شده‌باشد اما دست‌کم میتواند موجب تسلای‌خاطرتان‌بشود.

ماکسیمیلیان گفت :

ـ چنان‌شادی‌ئی درخودم‌احساس کردم که برای‌یك لحظه‌تقریباً غم وماتم روح وجانم ولباسهای تیره‌ای‌راکه بنشانه سوگم پوشیده‌ام ازیاد بردم. بله، اورارد عزیزم، افسوس! بگذار تاخبرناگواری رابتو بدهم . نمیخواستم تا ازشایستگی توبرای حفظ میراث نیاکانمان‌ونام خودت مطمئن نشده‌ام این‌خبررا باطلاعت برسانم. برادر بزرگت، آلبرت بیچاره من...

اورارد باتشویش پرسید :

ـ خب، چه شده ؟

ـ اورارد، او مرد؛ ظرف سه‌روز یك تب مغزی، مثل یك صاعقه، او را درسن بیست ویك سالگی ازپا درآورد و کشت ! آنهم موقعیکه آینده بسیارزیبائی که باکوششهای من و استعداد خودش تدارك دیده شده بود دربرابرش قرارداشت؛ جوان بیچاره!هنوز سنی ازاونگذشته درخودش چه تردستی ومهارتی را نهفته داشت وچقدر باتدبیر بود ! باهمه‌سن کمش یادگرفته بود که خیلی خوب روی زمین لغزنده دربار خودش‌را سرپا نگهدارد ونیفتد،باچه ظرافتی گلیم‌خودش‌راازتوطئه‌ها وبازیهای بسیارپیچیده بیرون میکشید، بایك نگاه بسیار بموقع وبجا نیرنگ دشمنانمان‌را خنثی میکرد وبامهارت وچابکی بسیار هرضربه آنهارا پاسخ میداد! خداوند اورا ازمن گرفت ، اورارد! می‌فهمی؟اما اوفقط‌بایك‌دست قهرخودش‌را برمن فرودآورد، چون‌بادست‌دیگرش پسردیگرم رابه‌من پس‌داد؛ پسری که درست مثل آلبرت شایسته‌محبت من‌وعنایات اعلیحضرت امپراتوراتریش‌هست.فرزندم، توراه‌برادرت راادامه خواهی‌داد؛ تودیگرپسرارشد وتنهاوارث‌خاندان اپستین‌هستی ومیدانی که این افتخار ترا به‌رعایت چه‌نکاتی پای‌بند میکند. زندگی تازه‌ای برای‌تودرشرف آغازاست؛ گذشته‌را فراموش کنیم‌وتنها آینده رابینیم، موافق نیستی؟ ازاین ببعد کاملا روی محبت وحمایت‌پدرت حساب‌کن. من‌طرحهائی را ریخته‌ام که بیدرنگ زمان و فرصت از دست رفته را جبران‌کنی ؛ خیالت راحت باشد پسرم، خیالت راحت باشد !

رنگ ازروی اورارد پرید واحساس کرد که زانوانش میلرزند. بایك نظر کلیه تغییراتی‌راکه قبول پیشنهاد پدر درزندگیش ببارمیآورد درخاطرمجسم ساخت؛ بااینحال چون‌برغم کشمکشی که در درونش جریان‌داشت چهره‌اش همانطوربی‌تغییر وتأثر ناپذیرباقی مانده بود، کنت باز به‌سخن ادامه داد وگفت :

ـ اورارد، تواز امروز افسری درخدمت ارتش اتریش هستی؛ میشنوی؟ اینهم حکم تست؛ تازه‌این، همه‌اش نیست.

کنت‌بسوی صندلی‌ئی که روی‌آن شمشیری نهاده‌شده‌بودرفت وآن سلاح‌را برداشت وبطرف پسرش پیش‌آورد وگفت :

ـ واینهم شمشیر تست. قرارنبود که من‌اینهارا پیش ازشش‌ماه دیگربه‌تو بدهم؛ اماچون از همین حالا شایستگی دریافتشان را داری هردوی‌آنها را ازدست من‌بگیر. اورارد ، میخواهم اینرا خوب‌باور کنی که عنایات امپراتور به‌هیچ وجه دراین حدخلاصه نمیشوند . در این‌باره درفرصت دیگری‌باهم صحبت خواهیم کرد؛ الآن یادبودهائی که بادیدن تودرمن بیدارشده‌اند، خاطره‌آلبرت عزیزم‌که همراه‌باغم واندوهم بیادم میآید، خوشوقتی‌ئی که بادیدن تو ـ آنهم در حالی‌که هرگونه امیدی‌راکه ممکن بود درخاطر بپرورم برآورده کردی ـ بله، احساس میکنم، که همه‌این هیجانات تلخ یاشیرین قوایـم‌را به‌تحلیل برده وخسته‌ام کرده‌اند . پس ، ترا میگذارم‌که بادکتر بلازیوس گپ بزنی وخودم میروم، پیش ازاینکه‌آفتاب غروب کند، اورارد عزیزم، برمیگردم تا ببینمت؛ آنوقت طرحهای بزرگی‌راکه میخواهم‌درآنها شریکت کنم باتودرمیان‌خواهم گذاشت که مطمئنم آنها رادرك خواهی

کرد . فعلا خوش باش فرزندم و هر چیز خوب و قشنگی را که میخواهی آرزو کن ؛ تو تا چند روز دیگر همراه من به دربار وین خواهی آمد و سرنوشتی که در آنجا انتظارت را میکشد یقیناً بالاتر از حد آرزوهای تست .

آنگاه کنت اورارد را که درزیر این ضربه ناگهانی مبهوت و سرگشته شده بود در آغوش کشید و بوسید و درحالیکه به دکتر بلازیوس باسر اشاره‌ای تفقد آمیز میکرد ازدرب سالن غذاخوری خارج شد. دکتر بلازیوس تازمین کمر به تعظیم خم کرده بود .

اورارد که از تعجب برجای خشك شده بود و با نگاهی غمزده به حکم افسری وشمشیرش مینگریست باخود تکرار میکرد:

ـ تاچندروزدیگر به دربار وین میروم! تاچندروزدیگر... وای خدای من! خدای من! وقتی او بفهمد چه خواهد گفت؟

وباوجود فریادهای دکتر بلازیوس که در خودش یارای تعقیب اورا نمیدید، بشتاب خودرا به خارج قصر رسانید؛ دکتر بلازیوس با نگ برآورد :

ـ عالیجناب دپستین ، فراموش نکنید که تا یکساعت دیگر شام میخوریم و آقای کنت ،پدرتان، سرشام منتظرتان هستند.

اورارد یك نفس دویدتا به کلبه روستائی رسید. در آنجا روزموند را دید که سرگرم گردش درباغچه‌ای بود که خود او آنرا بخاطر وی در آنجا تدارك دیده بود . در حالیکه رنگ از رخسارش پریده بود و نفس نفس میزد ناگهان دربرابر او هویدا شد. حکم افسری وشمشیرش را همچنان دردست داشت .

روزموند پرسید :

ـ اورارد، چتان شده ؟

ـ چم شده، روزموند ؟ میگوئید چم شده ؟ کنت آمده و مثل همیشه باخودش بدبختی آورده .

ـ منظورتان چیست، اورارد ؟

مردجوان باهیجان گفت :

ـ ببینید، ببینید !

وحکم افسری وشمشیررا بطرف روزموند گرفت .

روزموند پرسید :

ـ اینها چه‌هستند ؟

ـ روزموند، خودتان حدس نمیزنید ؟

ـ نه .

ـ برادرم آلبرت مرده، ومن پسر ارشد خانواده شده‌ام و حالا پدرم بااین دستخط وحکم افسری من واین شمشیر بدنبال من آمده تا من‌را باخود به‌وین ببرد .

چهرهٔ دخترجوان مثل‌مرده‌ها مات وبیرنگ شدودرهمانحال لبخندی حزن‌انگیز وافسرده برلبانش نقش بست. گفت:

ـ اورارد، بازوتان‌را به‌من بدهید تاوارد خانه بشویم .

پسر ودختر جوان واردکلبه روستائی شدند آنگاه در حالیکه روزموند بی اختیار بروی صندلی یوناتاس می‌نشست، اوراردشمشیر را درگوشه‌ای گذارد ودستخط حاوی حکم افسریش را بروی میزی پرت کرد .

روزموند گفت:

ـ خب، اورارد، مگر همین امروز صبح به‌شما نگفتم که بایددر نقشه‌هامان سهمی هم برای هر گونه ناکامی یا بدبختی احتمالی قائل بشویم؟ تنهافرقی که کرده اینست که این بدبختی زودتراز آنچه که من فکرمیکردم برای مطالبه سهمش آمده .

اورارد پاسخ داد :

ـ روزموند، چه اهمیتی دارد؟ نکند فکرمیکنید که من از اینجا خواهم رفت ؟

ـ بی‌شك، من اینطورفکرمیکنم .

ـ روزموند من هرگز شما را ترك نخواهم کرد ، سوگند خورده‌ام .

ـ اورارد ، شما هیچوقت چنین سوگندی نخوردید، چون در اینصورت مثل این بود که سوگند به‌نافرمانی ازدستور پدرتان خورده باشید، که حق چنین کاری را ندارید .

ـ کنت مرارها کرد ورفت، خودش اینرابه‌من نوشت؛من پسرش نیستم، اوپدرمن نیست .

ـ فکرناصوابی‌اورا ازشمادورکرد، اورارد، وحالا فکرصحیح و مقرون به‌صوابی باعث شده‌تا بطرف‌شما برگردد ؛ خداوند خودش به‌این‌جدائی بین‌پسروپدرراضی نبود. اورارد،پس‌بایدازدستورپدرتان اطاعت‌کنید و به‌وین بروید .

ـ روزموند ، من که به‌شماگفتم ، ... هرگز اینکار را نخواهم کرد .

ـ پس من به‌صومعه زیزفون مقدس برمیگردم؛ چون، اورارد، یقین داشته‌باشید که من‌دراین نافرمانی همدست شما نخواهم شد.

ـ روزموند، شما دوستم ندارید.

ـ برعکس،اورارد، چون‌دوستتان دارم میخواهم مطمئن‌بشوم که پیشنهاد پدرتان را می‌پذیرید. وظایفی وجود دارند که ازهمان‌روز تولد به‌انسان تکلیف میشوند وکسی حق شانه خالی کردن از آنها را ندارد. تازمانی که شما برادربزرگتری داشتید، تا زمانیکه شرف ونام خاندان اپستین وابسته به کسی دیگرجزشمابود حق‌داشتید خوشبخت ودور ازانظارزندگی کنید. اکنون امتناع شما از قبول شهرت، و در عین‌حال درد ورنجی که ازجهان ملکوت، بعنوان میراث،نصیبتان‌شده خیانتی‌هم به‌نیاکانتان وهم به‌آیندگان وفرزندانتان است.حرفه‌سپاهی‌گری که‌پدرتان به‌شماپیشنهاد میکند کاری برازنده وشریف‌است.خب، اورارد، پس، خواهید رفت.

ـ روزموند! روزموند! شما خیلی سنگدلید!

ـ نه، اورارد، چیزی که هست من‌طوری باشما صحبت میکنم که گوئی اصلا برای شما وجود نداشته‌ام، چون درقبال چنین علقه‌ها ومصالحی وجود دختربیچاره‌ای مانند من باید ...

ـ بسیارخوب، روزموند ، فقط یك چیز را برای من سوگند بخورید.

ـ چه چیزی را ؟

ـ اینکه اگر نتوانم پدرم را از تصمیمش دائر بربردنم به‌وین منصرف کنم،اگرمجبوربشوم این حرفه سپاهیگری‌را ـ که من‌درورود

به‌آن جزبیزاری از زندگی و کوچك شمردن مرگ انگیزه دیگـری نخواهم داشت ـ اختیار کنم، وبالاخره اگردراین حرفه موفق بشوم که آزاد زندگی کنم، آقای خودم و تنها داور و صاحب اراده خودم باشم، روزموند، در اینصورت به‌عهدی که امروز صبح به‌آن سوگند خوردید وفاخواهید کرد ومال من خواهیدشد.

ـ اورارد، من‌سوگند خوردم که فقط یامال‌شما باشم ویا متعلق به‌خداوند؛ باردیگرهمین سوگندرا برایتان میخورم وشماهم درمورد وفای به‌این عهدبه‌من اعتماد داشته باشید .

اورارد گفت :

ـ ومن، خوب گوش کن روزموند، من به‌مزار مادرم سوگنـد میخورم که هرگزهمسر دیگری‌جزتواختیارنکنم .

روزموند ازدل‌ناله برآورد وگفت :

ـ اورارد! اورارد !...

دختربیچاره متوحش شده بود.

اورارد گفت :

ـ روزموند، عهد ما بسته شد، من آنرا نخواهم شکست، تواز آن‌منی یاازآن خداوند، ومن‌یامال توام یامال هیچکس .

ـ اورارد، این‌عهد وپیمان بستن‌ها کار دشواری هستند.

ـ برای عهدشکنان آری، اما نه‌برای کسانیکه میخواهند به‌آنها وفاکنند .

ـ اورارد، یك‌چیز یادت‌باشد، وآن اینکه تواحتیاجی‌نخواهی داشت که‌برای رهائی از زیر بار عهد و سوگندت بسراغ من بیائی و

تصمیمت را بامن درمیان بگذاری؛ چون ازهمین لحظه من ترا ازقید آن آزاد میکنم .

ـ اشکالی ندارد، روزموند. این زنگ ناقوس است که بنشانه وقت خوردن شام بصدا درآورده‌اند و مرا میخوانند . تا فردا خدا ـ حافظ .

آنگاه اورارد رفت ودخترجوان‌را که از مشاهده تصمیم خلل ناپذیرعاشقش دچارهراس گشته بود تنها گذاشت .

فصل دوازدهم

پس از صرف شام، که در هنگام آن کنت بیش از بعدازظهر همانروز سرخوش‌وشاد وخنده‌رو وباپسرش مهربان بود، ماکسیمیلیان باقیافه‌ای جدی از اورارد دعوت کرد تاهمـراهش بـه اقامتگاه او در قصربرود. مرد جوان باروحیه‌ای مشوش وقلبی درتپش ازدستور پدر اطاعت کرد.

هنگامیکه هر دوشان در «اتاق سرخ» تنها شدند، ماکسیمیلیان صندلی‌ئی‌را به پسرش نشان داد و پسرجوان بدون اینکه حرفی بزند روی‌آن نشست. واماکنت، با گامهائی بلند بنای راه رفتن‌را گذارد و درحالیکه زیرجلکی اورادرا، یعنی کسی‌راکـه تاآن موقـع بعنوان یك پدر محبت کمی به‌او ابراز داشته بـود، ورانـدازمیکرد ازکنار پنجره بسوی درب سری‌گام برداشت. اوکه میتوان‌گفت درزیر تاثیر پیشانی صاف وبـی‌ریا ونگاه معصومانه پسرجوان مرعـوب وخائف شده بود آشکارا بدنبال کلماتی میگشت تاوارد مطلب بشود، عاقبت به‌این نتیجه رسید که بااستفاده‌از لحنی پرطمطراق وقیافه‌ای با ابهت‌ـ

که در روابط سیاسی ودیپلماتیك برایش موفقیت بهمراه آورده بود- خواهد توانست که بخوبی ازعهده‌ادای مطلب برآید. پس، درحالی که روبروی پسرش می‌نشست گفت:

ـ اورارد، ازشما خواهش میکنم که به پدرتان اجازه بدهید تا برای لحظه‌ای نقش همیشگی خودش‌را کنار بگذارد ورشته کلام رابه دست یك دولتمرد ورجل سیاسی ویکی‌از مردانی کـه سرنوشت یك امپراتوری معظم به‌آنان سپرده شده بدهد. اورارد، ازشما خـواسته شده تا درکنار من جای خالی برادر مرحومتان‌را پـر کنید، شما نیز، پسرم، روزی بنوبه خود زمام اداره زندگی مـردم وبکرسی نشانـدن افکار ونظرات امپراتوری‌را بـرعهده خواهید گرفت؛ اما درحالیکه رسالتی چنین افتخارآمیز وپرمخاطره‌را می‌پذیرید باید احساس کنید که سرنوشت چه وظایف سخت و دشواری‌را برعهده‌تان میگـذارد. باید خودتان‌را ازقید شهوات وسوداها وشخصیتتان رهاکنید، باید به خود بگوئید که دیگربرای خودتان زندگی نمیکنید بلکه زندگی‌شما متعلق به دیگران است؛ باید بامنتهای ایثار وازخودگذشتگی پا برسر آرزوها وتمایلات وحتی غـرورتان بگذاریـد وخودتان را بالاتر از قراردادهای‌اجتماعی، فراتراز هرنیك وبدوکلیهٔ مسلك‌ها وپیشداوریها و، دریك‌کلمه، فوق تمام امورانسانی قراربدهید، تابتوانیدبیطرفانه، العیاذبالله مانند خداونـد، دنیا و جهان وملت بزرگی‌راکه مسئولیت اداره قسمتی از ارکان آن به شما تفویض خـواهد شد بـراه صواب هدایت کنید.

آنوقت کنت که ازاین فتح باب و دیباچه پرطمطراقی کـه در

آغازسخنانش ایرادکرده بود به وجدآمده وخرسند شده بود مکثی کرد تاتأثیرآنرا برچهره مستمعش ملاحظه نماید. اورارد سراپاگوش بود اما اثری ازشگفتی وتحسین در او دیـده نمیشد وحالتش درعین احترام حاکی ازکسالت وبیحوصلگی وی بود.

ماکسیمیلیان که از آن سکوت مداوم کمی بـهٔ تنگ آمده بود پرسید :

ـ اورارد، حتماً داشتید روی این مطالب مهم تعمق میکردیدو بی‌شك درباره آنها بامن همعقیده‌اید؟

مردجوان سری به نشانه احترام خم کرد وپاسخ داد:

ـ پدرجان، جداً منهم نظرشمارا دارم وباتمام قلبم کسانـی را کـه چنان بخوبـی اهمیت وعلوشأن ومقام خـودشان را درك میکنند. تحسین میکنم ؛ اما تصور میکنم ـ ویقیناً شماهم دراین باره با من همفکرید ـ که انسان باید درعین فداکردن تمایلات وگرایش‌هایش و حتی خوشبختیش حقوق حقه و وجـدانیش‌را اعمال کند و همراه با گذشتن ازسرغرور ونخوت حـق پای بند بودن بـه شرفش‌را برای خودش محفوظ نگهدارد.

کنت بالبخندی تحقیرآمیز گفت:

ـ جوان، تمام اینها کلمات توخالی‌ئی هستند،... تشخصات و تعینات‌زیرکانه وعیارانه‌ای هستند که شما خیلی‌زود به پوچی‌آنهاپی خواهیدبرد. پس،همتتان رابلندترکنید و روحی‌استوارتر داشته‌باشید.

اورارد باردیگربه سخن آمد وگفت:

ـ پدرجان ، نمیدانم که‌آیا واژه‌هائی مانند فضیلت ودستکاری و

پاکدامنی درقاموس بعضی‌ها، وتااندازه‌ای، کلماتی توخالی‌هستندیانه؛ امابرای من ودراین عزلتکده حقیرم این واژه‌ها احساسات و فطرت‌هائی هستندکه من بقدر زندگیم، وحتی باید بگویم بیش‌از زندگیم، به‌آنها ارج میگذارم. آری، بگذارید، عالیجناب، تا در اینجا مطلبی را به شما بگویم، میترسم که نکند بغلط امیدهای بیش‌از اندازه فریبنده‌ای‌رابه من بسته باشید. بایدتوجه بفرمائیدکه ازهمه‌اینها گذشته من چیزی بیش‌ازیك روستایی باسواد نیستم... جوانی گریزان از مردم ووحشی، اهل این جنگل‌ها وکوهپایه‌ها... که شاید با زحمت بسیار بتوانم خودرا برنگ فرضیه‌ها ورسوم اجتماع دربیاورم. شاید بتوانم، بدون اینکه خیلی ضرر برسانم ، برای مدت کوتاهی در اجتماع آفتابی بشوم؛ اما اینکه اغلب اوقات درآن زندگی کنم و رفتارم طوری باشدکه چلمن وبی دست وپا بنظرنیایم، این چیزیست که تصورمیکنم غیرممکن باشد. من خودمرا میشناسم وازصبح‌امروز تابحال هم خیلی دراینباره تعمق کرده‌ام. من که به هوای جنگلهای عزیزم عادت کرده‌ام درتنگنای زندگی‌شهری دچارخفقان خواهم‌شد. من که برای حقیقت‌جوئی‌وآزادی طلبی‌ساخته شده‌ام طولی‌نخواهد کشیدکه درکشاکش توطئه‌ها ووابستگی‌ها خواهم مرد. دستخوش رنجش‌ها وسرکشی‌هائی‌خواهم‌شدکه‌کارمرا به تباهی خواهندکشاند وشاید، پدرجان، باعث بی‌آبروئی شماهم بشوند. پس، عالیجناب، ازشما خواهش میکنم که بخاطر خود من ازاین طرحهای بسیار درخشان و جالب صرفنظر بفرمائید و، چون تنها خوشبختی مرا در نظر دارید، بتنهائی به‌دربارمراجعت کنید ومرا بادشت ودمن و صحرا

وبیابانم تنها بگذارید.

کنت بالحنی که دیگر اثری ازخشونت درآن پیدا شده بود ـ اما بی‌آنکه بازهـم هنوز زمام اختیارش‌را بدست خشم و غضبی کـه کم‌کم داشت، خاموش وبی‌صدا ، در قعرجانش بیداد میکرد بدهـ گفت :

ـ فقط خوشبختی شمارا در نظر نـداشتم، اورارد. افتخار و سعادت خاندانمان‌راهم، که بدبختانه دراین ساعت شما آخرین باز- مانده ووارث‌آنید، درنظرداشتم. وه! خدایا منهم‌آنوقتهابیشتردوست داشتم که در اراضی تحت اختیارم بااسب بتازم وشکارکنم تااینکـه عنان اختیارم را بدست جریانات سیاسی بدهم؛ اماآدم همینطوری و بدون تحمل رنج که ۱پستین نمیشود! پدرم مرا وادارکرد تاخواستهها وتمنیاتم‌را فداکنم، ودر این ساعت من ازاوبخاطراینکارش متشکرم، کمااینکه شماهم یکروز بخاطرحرفهای امروزم ازمن متشکرخواهید شد. من بابرسرتمایلات راحت طلبانه‌وعادتهای‌خشن خودم‌گذاشتم؛ آری، پسرم، بهمین نسبتی کـه امـروز مراآدمی معتدل وباحوصلـه می‌بینیدآنوقتها جـوان تندخو وبیرحـم وسرکشی بودم. با اینحال، اورارد، نباید بیش‌ازحد بامن جرو بحث بکنید، چون برایتان گران تمام میشود اگرصبرمرا به انتها برسانید... بخصوص درخانه‌ام و در میان اطرافیانم که مراصاحب اختیار و بالاترین داور وحکم خوب و بدشان‌میدانند. بدانیدکه‌گاهی من همان مردی میشوم که‌آنوقتهابودم ودراینصورت خشم من سخت خواهد بود.

طـوفان بنای خروشیدن گـذارده بود ولحن‌کنت هـرلحظه

غضبناکتر و آمرانه‌تر میگشت. با وجود این، کوشید تا آهنگ صدایش ملاطفت‌آمیز باشد، و گفت:

ـ اورارد، بااینحال امیدوارم که باشما احتیاجی به تهدید کردن پیدا نکنم؛ هوم؟ شماتسلیم نصایح پدرانه من خواهید شد. وانگهی، برای اینکه شمارا به سرعقل بیآورم فقط کافی است که دریك کلمه به شما بگویم: اورارد، فرزندم، من بـه شما احتیاج دارم.

اورارد که تحت تاثیر قلب ساده و بی‌آلایش خودقرارگرفته و حالت ملاطفت‌آمیزوبی‌ریائی که مردك درباری به لحن صحبت خود داد به‌دلش نشسته بود با هیجان گفت:

ـ چی! پدرجان، چه گفتید؟ یعنی ممکن است که شما بـه من احتیاج داشته باشید؟

این بیان که روشنگر احساسی از روی صفا وخلوص نیت‌بـود ازدیده ماکسیمیلیان پنهان نماند؛ تصمیم گـرفت تاازآن استفاده کند. پس، درحالیکه دستش را بروی دست پسرش میگـذاشت در دنبالـه سخنش گفت:

ـ میخواهم بگویم، اورارد،... یعنی که وجود شما برای من لازم است. شما نمیدانید که زمین لغزنده دربارسلاطین یعنی چـه، و چه توطئه‌ها ودسیسه‌هـای تمام نشدنی‌ئی مـارا به عقب میرانند. بله، همین دوماه پیش بودکه یکی ازاین توطئه‌ها مرا به دوقدمی تباهـی کشاند. فداکاری برادرتان داشت نجاتم میداد، که خداوند اورا ازمن گرفت. آنوقت، اورارد، من که شما بچه بیچاردام‌را فراموش کـرده بودم بیاد شما افتادم و بطرفتان برگشتم.

اورارد بامنتهای عطوفت وازته دل گفت:

ـ بگوئید پدرجان، بگوئید! تا کاری راکه برادرم میخواست بکند من بکنم.

ماکسیمیلیان پاسخ داد:

ـ بله، اورارد، شمااینکارراخواهیدکرد. چون‌متوجه خواهید شد که مردانی‌که بواسطه اصل و نسبشان حائز وظایف و مسئولیت‌های مهم دولتی میشوند باید به‌شکرانه این افتخاری‌که نصیبشان شده ازتمام علائقشان بگذرند وشرف و آبرویشان را تنها به‌قیمت رنجها و فداکاریها وتحمل شدائد ومحرومیت‌های بسیار بدست بیاورند . قدم گذاردن درراه افتخارات سخت ودردناك است، اورارد، بایدعناوین را به‌قیمت تحمل تنهائی‌ها وبیکسی‌ها وحوادث ناخوشآیند بسیار بدست آورد ودرآن‌راه چه بسیارشب‌هاکه نبایدخوابید وچه‌روزهای بیشمارکه‌نباید حتی لحظه‌ای وقت‌را به‌بطالت وفراغت خاطرگذراند. شهریاران و وزرای آنها ـ باید اعتراف‌کرد ـ گاه برسبیل هوس ، و اغلب بخاطرآزمایش‌ما شرائط سخت ودشواری‌رابرماتحمیل‌میکنند. اما (ودر اینجاکنت دستخوش شور وهیجان گشته بود) هدف آنها چنان تابناك، زیبا وبزرگ است‌که مشکلاتی‌راکه اینجا وآنجابرسر راهمان بچشم میخورند ازیاد میبریم .

اینبار، آن سیاستمدارکارکشته دیگر نتوانست تأثیری را که انتظار داشت باسخنانش برپسرجوان ببخشد، و هنگامیکه به‌تشریح انگیزه‌اش‌ازآنهمه بلندپروازی مشغول بوداورارد توانست‌خونسردی وتسلط برنفسش را بازیابد؛ دراین هنگام او دیگر به‌دست‌آویزی

می‌اندیشید که بدان وسیله ازقبول پیشنهادات سخت و دهشتناك پدرش شانه خالی کند .

پدرش که حالت متفکراورا بمنزلهٔ دقت وتوجه‌وی به‌سخنـان خودگمان کرده بود ادامه داد :

ـ بسیار خوب، پسرم، درحالیکه موانع عـدیده‌ای برسرراه کسانی که میخواهند به‌آن مقامات دست بیابند بوجود میآید، یکدفعه تو ـ توبی که وقتت را به‌بازیگوشی وتفریح گذراندهای ـ بله ، تو ، ناگهان درحال خواب ورویا، خودت را درپایان راهـی یافته‌ای کـه دهها نفردیگر جزپس ازبیست سال کوشش وتلاش نمیتواننـد به‌آن برسند. ازنظرتو همه‌چیزفقط به‌انجام یك تشریفات خشك وخالی،یك کارکوچك وجزئی وتنظیم یك سند وقبالـه‌بی‌اهمیت بستگی دارد . موضوع بطورخیلی ساده عبارت از اینست که باید ازدواج کنی.

اورارد باحیرت گفت :

ـ ازدواج کنم، من؟ ازدواج کنم؟ پدرجان این‌چه حرفی‌است که میزنید ؟

ـ بله، می‌فهمم که کمی جوانی، اما هیچ مهم نیست .

دراینجا کنت بامشاهدهٔحرکتی که‌اورارد ازروی وحشت کرد، به‌سخنش ادامه داد وگفت :

ـ خب، حالا تاآخر به‌حرفهای من گوش کن. اگرخواستـی ، بعداً اظهار تعجب کن ؛ اما این ضامن خوشبختی و سعادت تست ، اینرا بتو قول میدهم. ازدواجی که، اورارد، بتو پیشنهاد میکنم **برادر** بیچاره‌ات درآستانه بستن پیوندآن بود، که ازدستش دادم ؛ آنوقت

به‌فکر تو افتادم، چون، توجه کن، این ازدواج ضامن آینده‌ای بسیار عالی و سعادتی غیرمترقبه برای تست، ... راه همواری است که ترا به‌نزدیك مقام سلطنت وشخص امپراتور میرساند، وحتی از آن‌بالاتر، باید بگویم ترا برسریرپادشاهی مینشاند و باعث میشود تا براریکه امپراتوری اتریش تکیه بزنی ، اورارد. البته این در صورتی است که قدرت و نفوذی که بدست خواهی آورد تو خالی نباشد و آنطور که ظاهرش نشان میدهد حقیقتاً چنان ارزش واهمیتی‌را داشته‌باشد. خب، می‌بینم که ساکتی. چی! چنین آینده‌ای چشمت‌را خیره نمیکند ؟

ـ پدرجان، بگذارید به‌شما بگویم که این‌هرگز چیزی‌نبود که تصور میکردم .

ـ لعنت برشیطان! خب، پس فکرمیکردی چه‌باشد؟ اما اورارد، بدان که این رویائی که تو آنرا دست کم‌میگیری، آرزوی همه‌درباریان بوده است. نجیب‌ترین اصیلزادگان و بزرگان بر سر افتخار همسری دوشس «دوب»[1] باهم مشاجره کرده‌اند؛ امادربرابرشخصی ازخاندان اپستین همه آنها فهمیدند که باید جاخالی کنند، و باین ترتیب بود که همه‌شان ازمیدان در رفتند .

اورارد گفت :

ـ خب، حالا بفرمائید که این دوشس‌دو «ب...» کیست، که من هیچوقت‌نامش رانشنیده‌ام و، تنها، وارث یکی‌ازقدیمی‌ترین‌خاندان‌های کشور آلمان شایسته همسری‌اوست؟

1ـ Duchesse de «B...»

ـ اورارد، مشخصات او، هرچه هست ونیست، درهمین‌عنوان دوشس دو «ب...» خلاصه میشود. زن ساده بی‌نام ونشانی است، بله، چون‌بخاطر او یك دوك‌نشین تأسیس کرده‌اند؛ اما امپراتریس حقیقی خوداوست. اورارد، هیچ می‌فهمی مردی که‌آنقدرخوشبخت باشدکه بتواند شوهراین‌زن‌بشودچه‌کارهائی‌میتواندبرای‌خودش وخانواده‌اش بکند؟

اورارد پاسخ داد:

ـ خیر، پدرجان، خیر. درست نمی‌فهمم.

ـ خب، بله! تو ملتفت نیستی که این زن‌آزاد ومستقل است و برای حفظ ظاهر لازمست که شوهر داشته باشد! ... بسیار خوب، شوهر این زن خواهد توانست هر چیزی را بخواهد و یا هر چه را میخواهد ببخشد، بزرگی او و خانواده‌اش برای کشور بصورت یك ضرورت درخواهدآمد. اورارد، ازقله سلسله جبال اجتماع به مسائل نگاه‌کن وبگوکه‌آیا سرت گیج میرود یا نه؟

اورارد گفت:

ـ عالیجناب در مورد چه چیزی باید نظرم را بگویم؟

ـ خب، مثلا در مورد پیشنهاد من.

ـچه پیشنهادی؟

ـ معلوم است دیگر! راجع به پیشنهاد ازدواجی که بتو کردم. آیا ادا درمیآوری‌یا واقعاً اینقدرساده‌ای؟

ـ هیچکدام، عالیجناب. فقط بهت‌زده شدهام. چه میفرمائید! شما، کنت‌دپستین، همچو پیشنهادی را به‌پسرتان می‌کنید؟. اوه! عذر

میخواهم، پدرجان؛ این حتماً برای آزمایش منست یا اینکه دارید مسخره‌ام‌می کنید. شما جدی که نگفتید؟

کنت درحالیکه دندانهایش را بهم میفشرد گفت:

ـ اورارد! اورارد!

اورارد گوئی که نهیب پدر را نشنیده باشد ادامه داد:

ـ نه، عالیجناب، نه. باورنمیکنم که جدی بگوئید. شما عاشق عناوین هستید ومقام را بیش ازعزت وشرفتان دوست دارید، البته بنظر من این عجیب است، اما بهرحال بازبرایم قابل درك است. ولی اینکه روی اجدادتان معامله بکنید ونام‌خانوادگی‌ئی راکه فرزندانتان هم به‌آن نامیده خواهند شد در معرض فروش بگذارید، این دیگر رسواتر وفضاحت‌بارتر ازآنست که در فهم من بگنجد؛ بله، این‌حتماً شما، یعنی عالیجناب‌ماکسیمیلیان دپستین، نیستید که‌همچو چیزی‌رابه‌من پیشنهاد میکنید! اینکه مرا ترغیب به جاه‌طلبی و بلندپروازی بکنید، باشد، اشکالی‌ندارد. اما اینکه‌مرابی‌آبرو و رسواکنید، نه، شمامسلماً چنین چیزی را نمیخواهید.

کنت که ازخشم رنگ باخته بود با ناراحتی خروشید وگفت:

ـ بدبخت!

ـ این ازبدبختی من‌نیست، بلکه‌دیوانه وابلهم که تا این اندازه نیات ومقاصد شما پدروالاتبارم را بد فهمیده‌ام. اوه! مرابیخشید. چه انتظاری دارید! نباید خیلی روی سرعت‌انتقال وتیزهوشی‌من حساب می کردید. من‌بابلاهت‌تمام‌هر گفته‌ای‌را از روی‌مفهوم کلمه به‌کلمه‌اش می‌فهمم، وبهمین‌جهت اشتباهات‌بزرگ وعجیبی‌می کنم. من که‌بشما،

عالیجناب، گفته بودم که بهتراست مرا دراینجا و در این گوشه عزلتم رها کنید و بروید وبتنهائی نقشه‌های بزرگتان رادنبال کنید. حالابخوبی می‌بینید که‌من بدرد هیچکاری نمیخورم؛ اینکه دوسه زبان رامی‌فهمم دلیل نمیشود که به زبان درباریان هم بتوانم صحبت کنم. عالیجناب، مرا بحال خودم واگذارید وبدون من به وین‌مراجعت کنید؛ خواهش می‌کنم به ترك این دهکده محقری که تمام خواسته‌ها وآرزوهای من در آن خلاصه میشود مجبورم نکنید .

از چند لحظه پیش کنت ، کـه دفعتاً فکری بـه سرش زده‌بود بادقت‌داشت چهره اورارد را نگاه می‌کرد. عاقبت‌گویا تصمیمش را گرفت. گفت :

ـ حالا، اورارد، اگر اشتباه نکرده باشید چه؟ اگر این برنامه ازدواج تنها یك پیشنهاد نباشد و یك واقعیت وعمل انجام شده‌باشد، آیا باز هم مقاومت می‌کنید .

پسرجوان با رأیی استوارپاسخ داد :

ـبله ، عالیجناب ، فقط چیزی کـه هست ابتدا از شما استدعا خواهم کرد وخواهم گفت: «پدرجان، بنام ملکوت و آسمانها ! (نوك زبانش بود که بگوید: «بنام‌مادرم!» اما بدون‌اینکه بداندچرا، جرئت نکرد که به‌آن‌خاطره‌اشاره نماید) مرا وادار به اینکه‌شرمسار وخجلت‌زده بشوم نکنید! خواری تنها پسرتان‌او را بدبخت‌خواهد کرد بدون اینکه به خوشبختی شما چیزی اضافه‌کند. پدرجان، اگر احتیاجی به اینکار دارید، جانم را بگیرید، اما وجدانم را برای خودم‌بگذارید.» آنوقت، عالیجناب، اگر در اعمال اراده‌تان پافشاری کنیدسرم را بلند

می کنم و در صورتتان می‌نگرم و میگویم «کنت دپستین، شما با چه حقی آمده‌اید شرفم را از من بگیرید ؟ اختیار زندگیم بدست شما باشد، اما آبرو وشرفم خیر. وچون‌نام‌یکی ازسرافرازترین وبزرگترین خانواده‌های کشور آلمان‌روی‌منست، لطفاً کاری‌نکنید که‌از کوچکترین و خرده‌پاترین پیشه‌وران هم ، که دست‌کم زنانشان ، با تمام وجود جسمشان را تسلیم آنها می کنند، پست‌تر بشوم». بله، عالیجناب، اینها را خواهم گفت و از دستورتان سرپیچی خواهم کرد.

اورارد از روی شور و حرارتی که زائیده احساس و هیجانش بود سخن میگفت. کنت داشت او را با نگاه سرد و نافذش ورانداز میکرد ولبخندی برلب داشت.

هنگامیکه مرد جوان سخنش راتمام‌کرد ، او دستش راگرفت و با خوشحالی و رضایت خاطری که ازبس نقشش را خوب‌بازی می کرد صمیمی و ازته‌دل بنظر میرسید گفت :

ـ خوب است، اورارد، بسیارخوب‌است. جلوبیا، پسرعزیزم تاترابغل کنم ضمناً مرا بخاطر اینکه درباره تو، پسرراستگو وشریفم، تردید کردم ببخش. اما بالاخره هرچه باشد آشنائی من با روحیه تو ازامروزشروع شده. فرزند بلندنظرم، توکاری‌میکنی که‌من‌خوشبخت‌ترین پدرها باشم، چون حالا دارم متوجه میشوم که‌توشایسته دختری که برایت درنظرگرفته‌ام هستی... یعنی عفیف‌ترین و جذاب‌ترین دختر وین، اورارد عزیزم، این دختر مال تو خواهدشد. بله، یکی‌از ثروتمندترین و اصیل‌ترین دختران اتریش که لعبتی از پاکدامنی و

زیبائی است یعنی دوشیزه «لوسیل دوگانسبرگ»[1]، همسرتوخواهدبود

کنت ماکسیمیلیان ازدختری پیش اورارد نام‌میبردکه او ده‌ها بار وصفش را از زبان روزموند شنیده بود.

مرد جوان‌که مبهوت شده بود باهیجان‌گفت:

ـ چی! لوسیل دوگانسبرگ، این دختر زیبا و پاکدامن...

ـ کار تمام است؛ توتا یك ماه دیگربا اوازدواج‌می‌کنی. تصور می‌کنم‌که دیگربه بهانه‌نیکنامی وشرف‌نتوانی به‌این وصلت اعتراض کنی.

اورارد چشمانش را بزیر افکند وگفت:

ـ حتی منهم با وجود این زندگی عزلت‌بار و تنهایم‌که ازدنیا بی‌خبربودم فهمیده‌ام‌که لوسیل‌دوگانسبرگ خواستنی‌ترین دختری است‌که خیلی‌ها درآلمان درپی تصاحب او بوده‌اند.

کنت‌گفت:

ـ بسیارخوب، اورارد، پس چـرا از من تشکر نمیکنی؟ یك دختر پاك و دست‌نخورده و شمشیری‌که هنوز خال به‌آن نیفتاده دو هدیه زیبا وخواستنی‌ئی‌هستندکه به یك تشکرخشك وخالی‌میارزند.

اورارد دستی راکه ماکسیمیلیان بسویش درازکرده‌بود بوسید وگفت:

۱ـ Lucile de Gansberg ـ دختر یکی از سفرای سابق اتـریش در انگلستان و دوست‌روزموند درصومعه زیزفون مقدس ـ به‌فصل پنجم‌ازبخش سوم مراجعه شود.

ـ بله، پدرجان، ازشما متشکرم. بله، شما از همه پدرها بهترو دوراندیش‌تر هستید. نمیدانم با چه زبانی مراتب قدرشناسیم راکه عمیقاً در قلب من تأثیر گذاشته بیان کنم؛ امـا نمیتوانم... جرأتش را ندارم... نمیدانم چطور لوسیل‌دوگانسبرگ را دوست بدارم یـا او را بزنی بگیرم.

کنت ماکسیمیلیان‌ازچشمانش‌لهیب‌خشم‌زبانه‌کشید ودرحالیکه ازجایش برمیخاست با لحنی ترسناك بانگ برآورد :

ـ آهان! حالا می‌فهمم مرضتان چیست، جوانك‌هفت‌خط! آه! آه! چه خوب مچت را باز کردم، نیرنگ‌باز ارقه! واقعاً خیلی بـامزه تشریف‌دارید. پس، بخاطرعزت‌نفس وآبرونبودکه‌سرکار ازازدواج با زنی‌که برایتان درنظر گرفته بودم اکراه‌داشتید، هان؟ بله، خودآن زن عیبی نداشت، بلکه اصولا ازدواج به مذاقتان سازگارنیست. حالا لطفاً بفرمائیدببینم این عشق‌شورانگیزی که توی آستینتان‌قایم کرده‌اید چه‌جور چیزیست؟

با تبدیل آن بازی کمدی به یك صحنه درام وجدی، اورارد که رنگ از رویش پریـده بود ومیلرزید یارای ادای کوچکترین کلمه‌ای را نداشت. کنت دستش را برشانه اورارد گذاشت ـ که ازبس سنگین بود همچون وزنه‌ای سربی بربدن پسر جوان سنگینی کرد ـ وبا لحنی خشك وآمرانه و درحالیکه دندانهایش را ازخشم بهم میفشرد، گفت:

ـ گوش کن پسرجان؛ حالا تقاضا نمی‌کنم ، دستور میدهم؛ از تو نمیپرسم: «دلت میخواهد یا نـه؟» می‌گویم: «من میخواهم.» بـه شاهزاده قول داده‌ام وخبر این‌ازدواج‌اعلان شده. اگر بخاطراین‌نبود

که پنجاه سال ازعمرم گذشته، قید تو ابله سرکش را میزدم؛ اما برای اینکار یك جوان لازمست؛ توپسرمنی ومن از وجود تواستفاده‌میکنم. اوه! دیگر نفست درنیاید؛ وای به وقتی کـه بخواهم در مورد دلیل امتناعت عمیق بشوم، که آنوقت اگرفقط بوئی هم ببرم‌کافیست که از خشم دیوانگی‌ئی‌بسرم بزند. مواظب باش که‌خشمگین‌نشوم: موقعیکه حوصله‌ام سربرود باید از من ترسید. می‌بینم که میخواهی چیزی را زیرلب بگوئی: اما بتو توصیه میکنم خفقان بگیری و سرت را بزیر بینداری. باور کن که وقتی فکرمیکنم، خاطراتی‌بیادم میآیندکه بیشتر ازآنکه بوحشتم بیندازند اوقاتم را تلخ می‌کنند. اما واقعاً می‌بینم که مستوجب ترحم هستی، وموقعیکه خوب فکرمیکنم ازعاقبت خشم و اوقات تلخیم میترسم. حالا برو،بتوتا فردا وقت‌می‌دهم که خوب فکر کنی. با تو هستم، زود برو. تا فردا خداحافظ، وخداکندکه تاریکی شب بـرسر عقلت بیاورد، چون، خوب دقت‌کن ، اگر پدرت مورد توهین واقع بشود تبدیل‌به یك‌قاضی‌سختگیر وبی‌گذشت خواهدشد.

آنگاه‌کنت که از خشم رنگ برچهره نداشت و میلرزید بـا انگشت درب اتاق را به اورارد نشان داد. خشم‌آن مرد براستی اورا از هیئت انسانی عاری میساخت . با پا برزمین می‌کوبید ، بدنش از غضب میلرزید وکف برلب‌آورده بود .

اورارد که‌از مشاهده‌آشفتگی‌مخوف پدرپریشان شده و درقبال جذبه وسطوت او یـارای سخن‌گفتن از وی سلب‌گشته بود، وگذشته ازآن یقین‌کرده بودکه از تغیر و اوقات تلخی پدرش ــ که درآنحال خون جلوی چشمانش را می‌گرفت وهرگونه سنگدلی وبیرحمی از

اوبعید نبود- طرفی نخواهد بست، درحالیکه تلوتلو میخورد ازاتاق بیرون رفت.

این‌صحنه در روزی که شب‌پس از آن شب‌عید نوئل ومصادف با سالگرد ولادت حضرت مسیح بود اتفاق می‌افتاد.

فصل سیزدهم

اورارد بشتاب خودش‌را ازقصربه‌خارج آن رسانید و در میان انبوه درختان جنگل ازنظرناپدید شد. شبی‌سرد اما زیبا بود. آسمان، سراسر، برنگ آبی بود. سوزباد غوغا میکرد. روزهای پیش تماماً برف باریده بود وزمین توگویی که باکفنی سپید پوشانده شده بود. دراین میان، تنها، رنگ سبزتندی که ازدرختان کاج برروی سپیدی مشئوم کشتزارهای‌پوشیده ازبرف ساطع گشته بودجلوه‌خاصی‌داشت. اورارد باسری برهنه و موهائی پریشان، همینطور بی هدف و بدون فکر،نفس نفس زنان، گاهی باقدم‌های عادی و گاه دوان دوان براه خود میرفت؛ نه‌سرمارا احساس میکرد ونه سوزنسیم را. بطرف کلبه دهاتی رهسپاربود- عاملی که‌اورابدانسومیکشاندبیشترغریزه‌وفطرتش بود تانیروی تعقل. اما نزدیك نیمه شب‌بود، همه درها بسته بودوهیچ روشنائی‌ئی دیده نمیشد. پنج شش بار دورخانه را پیمود وچون‌همه را درخواب یافت بسوی مغاره وعزلتکده خود درمیان جنگل‌رفت، آنگاه درحالیکه‌بی‌اختیاردر آستانه آن بزانومی‌افتاداشکش سرازیرشد

ومادرش را خواند .

دستهایش را ازسرنومیدی بهم‌میفشرد وتاب میداد؛درهمانحال نالید و گفت :

ـ مادر، مادر، کجائی؟میدانی که میخواهند باپسرت چه بکنند؟ حرف بزن. میدانی که میخواهند اورا به‌چه‌ننگ ورسوائی بکشانند؟ میدانی که باچه تهدیدهائی عذابش میدهند؟ آیاتو میگذاری که کار رسوائی وتباهی اوقطعی شود؟ تو که خودت امروز صبح اینجا ودر همین محلی که حالادارم اشك میریزم‌بودی ودیدی که چطورسرمست ازخوشحالی بودم . آیا باخوشبختی من موافق نیستی؟ بنظرم‌میرسید که موافقی، بااینحال سراسرروز را بامن هیچ حرفی نزدی . درست است که ازبس‌غرق درسرمستی یابدبختیم‌بودم‌نظرتورا هیچ‌نپرسیدم، اما حالادارم‌میپرسم، پس مرا ببخش و پاسخم را بده .

آنوقت‌اورادگوش داد: صدائی‌جزصدای‌صفیرباد وخش‌خش خشك شکستن شاخه‌های درختان صنوبرنشنید ؛ چند لحظه بی‌آنکه کلامی‌ازدهانش خارج شود برجای‌ماند. تو گوئی که‌از آهنگ‌صدای خودش نیزواهمه داشت .

عاقبت، بآرامی‌رازونیازش‌را ازسرگرفت وگفت :

ـ مادر! مثل اینکه نمیخواهی هیچ حرفی بزنی، ویااگرهم در میانه‌این صفیرمرگبار باد صحبت میکنی من صـدایت را نمیشنوم و نمی‌فهمم که چه میگوئی. آیا ازاینکه عاشق شده‌ام اوقاتت تلخ شده؟ آیا ازمن روبرگردانده‌ای؟ یااینکه چیزهای ترسناکـی داری که باید برای من فاش کنی، و بهمین جهت ترجیح میدهی که ساکت باشی ؟

خدایا! خدایا! یعنی ممکن است که حادثه مهم زندگیم نزدیك شده باشد؟ در اینصورت نمیخواهی نظرت را به‌من بگوئی و راهنمائیم کنی؟ میخواهی بگوئی که شاید بهتر باشد فرار کنم ؟ اما شاید دیگر خیلی دیرشده باشد؟آه! باز که هیچ نمیگوئی !... مادر، هیچ جوابم رانمیدهی! حالا تازه این کم‌بود، که باد هم شروع به‌شیون و زاری کرده! واقعاً ترسناك است . افسوس ! آیا توهم بالاخره برای اولین بار درزندگیم بامن قهر کردی ؟ خودم را تنها احساس میکنم و بدنم میلرزد؛ آیا خدا ترا ازمن دور کرده تا مرا بدست سرنوشت یا فرشته عذابم بسپارد ؟ یا اینکه نه ، تو هم که شبح و سایه مادرم بودی فنا شده‌ای ؟

وبازهم همه چیز درسکوت فرورفته بود و تنها صدای ضجه وصفیرباد سرد شمال که باشتاب ازفراز تپه‌ها بردامن دره‌ها میوزید بگوش میرسید. اوراردکم کم داشت ازسرما ووحشت‌بخودمیلرزید. کوفته‌وواماندەوباصدائی که ازفرط‌هق‌هق گریه‌بزحمت‌بگوش‌میرسید زیرلب‌گفت:

ـ ای خدای‌مهربان ! مطمئنم که فرشته موکل‌من دیگرهمراهم نیست. خب، فردا چه خواهد شد؟کنت چکارخواهدکرد ؟ خودم چه کنم؟ آه! سه سال پیش باید ازاینجا میرفتم! اما آیا هنوز وقت برای اینکارنیست؟ چرا، هست، بروم . بروم به عمویم کنراد بپیوندم : او تنها وآخرین حامی وپناهگاه منست. اودست توبود، مادر! بروم واز برابر سرنوشتم فرارکنم .

آنوقت باپریشانی کامل ازجابرخاست وحرکتی کردتابگریزد.

نالید و گفت :

ـ روزموند چه‌میشود! روزموند !... بایدبازروزموندرابینم. هرچه باشد اونامزد منست، زن‌منست. بروم، بدون او بروم !... اوه! مادر ، خیلـی سنگدلـی که اینطوری مرا تنبیه میکنـی و بحال خود وامیگذاریم ... چه رنجی میکشم! توازمن شکایت داشتـی که نکند قاتل‌جان دیگران باشم، اما تابحال که فقط قربانی بوده‌ام .

بادی‌سخت که شدت آن ازلحظات پیش بیشتربود ـ یعنی آنقدر شدید که یکی ازدرختان کهن بلوط راکه برمغاره سایه افکنده بوداز ریشه کند ـ گوئی پاسخی بود که به‌شکوه‌های اورارداده شد ودست آخرنیز اورا ازترس برجایش میخکوب کرد. بقیه شب‌رادر کشاکش وحشت و نومیدی ودرماندگی، وتوکل وسرکشی گذرانید. گاهی با گامهائی شتاب زده راه می‌پیمود. آنگاه درحالیکه هایهای‌میگریست دوباره می‌نشست. گهگاه‌ازسرنومیدی‌خودراباصورت‌به‌زمین‌می‌افکند وخزه‌های کف مغاره را بدندان میگزید. هنگامیکه روشنائی کمرنگ سپیده دم بالاخره پس از زمانی دراز پرتو زرین خود را به‌قله هـای کوهستان تونوس افکند، لباسهای اوازخاك پوشیده از برف سپیدتر وسرمای بدنش ازصخره‌های یخ‌زده بیشترشده بود. بسکه رنگ‌پریده بود وبدنش یخ کرده‌بودهرکس میدیدش‌اورابجای‌یك شبح‌میگرفت. حقیقت این بودکه در طول شب با وجـود تمام راز و نیازهائی کـه کرد ، التماس و تمناهائی که‌نمود واشکهائی که افشاند آلبین همچنان خاموش مانده بود .

هنگامیکه‌خورشید، خورشیدسرد وافسرده‌ماه‌دسامبر، خورشید

کم‌فروغ، از خلال درختان خشك‌شده وعاری‌از برگ اشعه کمرنگ خود را افشاند ، اورارد که خسته و کوفته شده بود بنای رفتن بسوی کلبه دهاتی راگذارد. تنها یك تصمیم داشت و آن دیدن دوباره روزموند وپرسیدن نظراوبود؛ چه بسیار که باخود میگفت بهترین کار اینست که فرارکند وازپدرش وازکشور آلمان دورشود، اما میخواست که باز هم‌روزموند را ببیند . همچنانکه غرق در افکار خویش بود و راه می‌پیمودناگهان با شنیدن زوزه و صدای عوعوی سگها سرش را بلند کرد ؛ آنوقت در آنسوی درختان انبوه جنگل جرگه‌چیان شکار ، [کسانی‌که شکار را بسوی شکارچی رم می‌دهند . مترجم]دسته سگان شکاری‌و دست‌آخر ماکسیمیلیان راکه سوار براسب بود و به‌شکار آمده بود مشاهده‌کرد. فقط همینقدر فرصت یافت که ازگودالی‌که برسرراهش بودبه‌آنسو بجهد وخودش‌را به‌میان انبوه درختان افکند. هنگامیکه جلوتررفت بنظرش رسید که چندبار در پیچ راه یکی ازخدمتکاران کنت‌راکه‌گویا اورا دنبال میکرد شناخته است؛ اما شاید اینهم یکی دیگرازتخیلاتی‌بودکه‌درحالت هذیان وبیخبریش به‌چشم‌اوآمده‌بود. حقیقت این‌بود که اورارد تب داشت .

درچنین حالات اغماء و فراموشی‌ئی بودکه به‌خانه جنگلبان رسید. یوناتاس که‌صبح زود ازعزم کنت برای رفتن به‌شکارآگاه‌شده بود طبیعی است که ازخانه خارج شده بود تا اربابش را در شکار همراهی کند . اورارد در خانه جز روزموند کس دیگری را نیافت . دخترجوان چون عاشقش را دیدکه بارنگی پریده وظاهری ژولیده‌و قیافه‌ای پریشان وارد شد ناله‌ای ازدل برآورد . آنوقت اورارد تمام

آنچه‌را که درملاقات‌دومش باپدربین آن دو گذشته‌بود برای‌روزموند تعریف کرد. شرح آن ملاقات بدرازا کشید، چون دهها باررشته کلام ازدستش دررفت وازشدت گریه سخنش قطع شد. روزموند مانند همیشه نمونه‌ای عالی ازعقل وایثار وازخودگذشتگی بود. به اورارد گفت:

ـ دوست من، اگر براستی قرار بودکه لوسیل‌دوگـانسبرگ همسرشما بشود، بهتان میگفتم که: «اورارد، لوسیل دخترجـوان و اصیلی است، ازپدرتان اطاعت کنید و بالوسیل ازدواج کنید، چون اگرخوشبخت نشویددست کم‌باعزت وشرف زندگی خواهیدکرد». اما وصلت با«دوشس‌دوب...» ازدواج وحشت‌آوری است، اورارد، ومن به‌خودم حق میدهم که ترا ازاینکار مانع بشوم، چون‌دراین‌مورد کنت دپستین فقط حق من وشما را ضایع نمیکند بلکه عدالت‌رازیر پا میگذارد وبه‌حریم خداوند تجاوزمیکند. اورارد، اوهرچندپدرشما است اما همه میدانندکه روحش آکنده ازخشونت وتجاوزطلبـی و استبداد رأی‌است؛ اگرهم بخواهید بااوستیزکنید اینکارموجب‌خشم خداوند است وبه‌زیانتان تمام‌میشود، پس بهترین تصمیمی که‌میتوانید بگیرید یقیناً اینست که ازاینجا دوربشوید. اورارد، هیچ نگـران من نباشید. من از اول هم میدانستم که آرزوهای ماکـابوس و تخیلات بیهوده‌ای بیش نیستند ومن نخواهم توانست زن شما بشوم مگراینکه بگوئیم مثلا دنیا فروبریزد ویا همه چیزدرآن‌زیرورو بشود. ولی مهم نیست! من مال‌شما هستم وهیچوقت به‌کس دیگرتعلق نخواهم‌داشت. اینجا یاهرجای دیگر باشم همچنان برایتان دعا خواهم کرد و بدون

هیچ توقعی دوستتان خواهم داشت . بله‌بدون هیچ توقعی! چون شما حالا دیگر ثروتمند هستید، دیگر برای خودتان یك کنت‌شده‌اید و بفرض محال که پدرتان‌هم میتوانست خودش‌را راضی به‌ازدواج ما بکند باز هم من‌رد میکردم. بااینحال بازبهتان میگویم که در سراسر زندگیم به شما وفادار خواهم‌بود... درست مثل اینکه زن شما باشم؛ اما شما اورارد بروید و آزاد باشید، همینطور بزرگ و خوب بمانید ، کنت دپستین‌را ازدور آرام کنید و خشمش را فروبنشانید؛ باکارهای‌خوبتان وادارش کنید که ببخشدتان و شمارا «فرزند» صدا کند . آنوقت اگر دلتان خواست دختربیچاره‌ای راکه هیچوقت شمارا ازیادنخواهدبرد فراموش کنید .

اورارد که اشك درچشمانش جمع شده بود ناله‌کنان گفت :

ـ روزموند ، ای فرشته زمینی، توکه مرا رها نمیکنی! حرف بزن، اوه! باز حرف بزن، باحرفهای‌توافکار شیرین وخیرخواهانه‌ای جان مرا لبریز میکند. بله، ای راهنمای خوب و عزیز قلب و جانم ، من گوش بتودارم واین آخرین درس توهم مثل سایر درسهایت هدر نخواهد رفت. ازاینجا خواهم رفت... نه برای نجات خودم، بلکه برای‌نجات پدرم، چون، روزموند، دیدی که تو خودت‌مرا به‌راه عقل وخیرطلبی دعوت کردی. مادرم امشب جوابم‌را نداد؛ امروزمصادف باعید نوئل است ومن میترسم، بخاطراو میترسم. بنابراین در برابر خطری که اوراتهدید میکند،ومیتوانم بگویم دربرابرنفرینی که متوجه اواست، اینجارا میگذارم وفرار میکنم .

روزموند که ازدیدن تغییرخطوط چهره آن جوان مجذوب و

مرتبط باجهان ماوراءالطبیعه نگران شده بودپرسید :

ـ اورارد، مقصودت از این حرف چیست ؟

اورارد زیرلب گفت :

ـ هیچ ، هیچ ، مرده‌ها از همه چیز آگاهند ، زنده‌ها چیـزی نمیدانند. روزموند، رهایم کن که زود بروم. فقط برای آخـرین بار مرابیوس. اوه ! نترس، یك بوسه خواهرانه برپیشانیم بزن، بوسه‌ای که من درحال زانو برزمین زدن آنرا پذیرا خواهم شد.

اورارد زانو برزمین زد، وروزموند آنچنانکه در پی هردرس میکرد بوسه‌ای پاك ازسرمهربانی ومانند یك‌خواهربرپیشانیش‌زد ... بوسه‌ای که بهمراه‌آن آهی ازسینه برآورد . دراین موقع صدای‌زهر خنده‌ای‌تلخ وزننده‌درپشت سرآن دونوجوان زیباومعصوم شنیده‌شد. بشتاب رویشان‌رابه‌آنسو کردند وکنت ماکسیمیلیان راسرپا درآستانه در دیدندکه لباس شکار بتن‌داشت وبه‌یك دست شلاقی‌وبدست‌دیگر تفنگش‌را گرفته بود.

بالحنی تمسخرآلود سلام‌کرد وگفت :

ـ به‌به، چقدر عالیست !

و پس از آنکه شلاق وکلاه لبه دارش را بروی میـزی پرت کرد وتفنگش‌را به‌دیوار تکیه داد درداخل اتاق‌پیش رفت. روزموند کـه رنگش گلگون شده و بیحرکت بود در حالیکه نگاهش را بزیر افکنده بود برجای ایستاده بود ویارای‌آنراکه حتی یك قدم نیزبجلو بردارد نداشت. واما اورارد... اوخودش را جلوی روزموند افکند؛ میتوان گفت‌که بانگاه مغرور و مصممش نگاه خـودستا وگستاخ و

استهزاآمیز کنت را به‌مبارزه خواند .

ماکسیمیلیان درحالیکه آهنگ شکاری را سوت میزد و نگاه استهزاآمیزش راپی‌درپی ازیکی از آن دودلداده‌برمیداشت‌وبه‌دیگری میدوخت دستکش‌هایش را باتأنی بروی میزافکند، آنگاه خودش‌را به‌میان یك صندلی انداخت و بابی‌مبالاتی و بی‌اعتنائی یك پایش را بروی پای دیگرش افکند و گفت :

ـ که پس کلید حل معما این بود! و واقعاً هم چه‌کلید جالبی ! و این بود دلیل آنهمه تقوای ریاضت منشانه ؛ باید قبول کرد که دلیل بسیار لطیف و ظریفی هم هست که آب بدهان آدم می‌اندازد !

اورارد گفت :

ـ عالیجناب، اگرخشم شما ...

کنت بشتاب سخنش را برید وگفت :

ـ خشم من؟ اهه! خدای بزرگ !کی گفت که من خشمگینم ؟ جان کلام درهمینجاست . من یك اصیلزاده‌ام، اورارد عزیز، وعلاوه بر آن کسی هستم که درقرن هیجدهم، یعنی قرن پیش، به‌دنیا آمده‌ام. شکرخدارا که هنوزیك‌زاهد ومرتاض‌نشده‌ام! وازاین گذشته: «خلایق هرچه لایق». نه بچه‌ها ، نه، من‌ازشما ناراحت‌نیستم. واورارد ، اگر میبینید که گفتم تا تعقیبتان کنند، باور کنید این ازروی علاقه‌بود وقصد آزارتان را نداشتم، باور کنید. واما تودختر کوچولو، پدرشمارا به بهانه‌ای به‌شهرفرستادم، بله‌پدرتان را، که دوست‌تردارم اینطورفکرکنم که درجریان عشق زیرجلکی شما دونفرنیست واگر میدانست امکان داشت که ملاقات دوستانه‌تان را بهتان زهرکند . پس می‌بینید که من

یك آدم مستبدی نیستم . چیزی که هست دلم نمیخواهد ابله فرضم کنند. وقصد ندارم که این عشق بچه‌گانه شما ...

اورارد بالحنی استوار سخنش را برید و گفت :

ـ عذر میخواهم، عالیجناب، که کلامتان را قطع میکنم ، اما اینجا سوء تفاهمی شده که وظیفه خودم میدانم آنرا رفع کنم . لطفاً التفات کنید ویك لحظه به‌حرف من توجه بفرمائید . شما مرا درقصر قدیمی اپستین تنها وبدون مربی وبدون آموزگاروبدون حامی وپشتیبان رها کردید ورفتید. من قراربود که همینطورالله‌بختکی بزرگ بشوم... مثل یکی ازدرختان این جنگل. آیا شما پدر من بودید؟ من پسر شما بودم؟ اگر کسی بی‌اعتنایی وحتی میتوانم بگویم ابرازتنفروکینه‌ورزی شمارا میدید باور نمیکرد که پدرمن باشید. تااینکه یکروز به‌من نوشتید که‌باید ازهرتوقعی به‌احساسات پدریتان صرفنظر کنم، کما اینکه‌شماهم ازتمام حقوقی که برگردن‌من به‌لحاظ اطاعت‌ازخودتان دارید صرفنظر کرده‌اید؛ آنوقت باوفاداری به‌تصمیمی که گرفته‌بودید از آن‌پس، گوئی که‌من مرده باشم ویاشایستگی شمارا نداشته باشم، دیگر به‌من فکر نکردید. یك کشاورز یادهاتی‌هم میگوید تاسواد خواندن را به‌پسرش یاد بدهند تا دست‌کم اوبتواند کلام خداوند را بخواند و بفهمد؛ اما شما حتی ازخودتان نپرسیدید که‌آیا خواندن بلدم یانه؛ شما مرا، تن‌پرور وجاهل وولگرد، بحال خودم رها کردید وباپسرتان آلبرت، پسر منحصربفرد ومورد علاقه‌تان، به‌نقطه‌ای بسیاردوررفتید تابرای خودتان مقام وعنوان وشغل ومنصبی‌رادست وپا کنید. ازقضاپسرعزیز کرده‌تان را خداوند که‌گاهی مکافاتش شدید است ازدستتان گرفت. آنوقت بیاد

پسربیکس خودتان افتادید، چون برای نقشه‌هاتان به‌متحدی که‌پسرتان باشد احتیاج داشتید. شما منتظر بودید که دروجود پسرتان ذهنی‌عامی وبیسواد وروحی وحشی و گریزان ازتمدن را بیابید، و برای اینکه مرا به‌پایه‌ای برسانید که بتوانم به‌درد نقشه‌هاتان‌بخورم یکی‌ازاستادان مدارس دولتی‌راکه نمیدانم پایه ورتبه‌اش چیست باخودتان آوردید. وقتیکه دیدید بایك تعلیم وتربیت آزاد ووسیع تقریباً کاری برای شما باقی نمانده تاانجام بدهید درشگفت شدید، و دراین موقع، نه‌بخاطر من بلکه ازاین جهت که این موضوع موفقیت طرح‌ها ونقشه‌هاتان‌را یکی دوسال‌جلومی‌انداخت، شادیها کردید. بسیارخوب، حالامیدانید که چه کسی علوم، شیوه زندگی وراه خدا را به‌من یاد داد؟ چه کسی مرا تحت تعلیم و آموزش عاطفی و تعقلی قرارداد ؟ چه کسی بـا درسهایش جای پدرغایب وبانصایح وراهنمائی‌هایش جای‌مادرمرده‌ام راگرفت؟ جداً اینهارا میدانید ، عالیجناب ؟

کنت پاسخ داد :

ـ به‌ایمانم سوگند که نه،خودتان اسمی ازتنهائی‌بردید،اما این آموزگاری است که نقشش خیلی‌قاطع نیست .

ـ بسیارخوب، عالیجناب، این‌آموزگار همین روزموند است که‌اینجا حضور دارد، روزموند، که همین لحظه‌ای پیش‌کم مانده‌بود که به‌اوهم توهین‌کنید، این همان دخترشریف وخدا ترسی است که به‌جبران تعلیم وتربیتی که خودش از قبل بانوئی نیکوکار ازنعمت‌آن برخوردارشده بود پسر آن بانورا تحت تعلیم قرارداد، کسی است که روزبروز وساعت‌بساعت باشکیبائی‌وحوصله مبانی‌همه دروس‌رابه‌من

آموخت . او از پسر شما مردی ساخت که مشکل میتوانم بگویم که شما برای آن پسر حتی بقدرسگی هم‌ارزش قائل شده بودید؛ اوعزت نفس وامید را به‌من بازداد ومیتوانم بگویم که مـرا باعشق و محبت آشنا کرد، و بالاخره اینکه مرا برای رویاروئی با بدبختی‌های بسیار شدید یا برعکس عالیترین‌سرنوشت‌ها آماده‌ساخت. حالا اگرمیتوانید به‌او توهین کنید .

ماکسیمیلیان گفت :

ـ اورارد، شما بسیار زبان بازید . من‌باخوشحالی متوجه این نکته هستم .

وآنگاه باپوزخندی اضافه کرد :

ـ بااینحال نتیجه‌خیلی آشکاری که ازاین‌سخنرانی‌عالی‌وآتشین شما برمیآید خیلی ساده درست همان چیزی است که خـودم در وهله نخست حدس زدم... یعنی اینکه این دخترك نازنین به‌شما درس‌داده است. خب، این واقعاً ازلطف ایشان است وقدردانی و تشکر من از ایشان بقدری است که بالاتر آن ممکن نیست ؛ بااینحال امیدوارم که درعوض آن درسها شما هم درس‌هائی به‌ایشان داده باشید؛ شما دیگر بیسواد نیستید، این درست!اما این دخترخانم، آیا ایشان‌هم‌هنوزهمان دخترچشم وگوش بسته‌ای که بودند هستند ؟

روزموند، بدون تزلزل وبانگاهی ثابت، خواست حرف‌بزند، اما لبانش تکان خوردند بی آنکه بتواند حتی کلمه‌ای ادا نماید. آنگاه مانند یك مجسمه، بیحرکت و رنگ پریده، برجای ماند.

اورارد که ازخشم میلرزید غریوی ازدل برآورد وگفت :

ـ قسم به‌کائنات ! مثل اینکه نمیخواهید دست از اشتباهتان بردارید !

کنت پاسخ داد :

ـ نگوئید ازاشتباهم ، بگوئید ازاحساس تنفری که به‌من دست داده !

روزموند که همچنان ساکت بودباژستی باشکوه بازویش را بجانب آسمان درازکرد .

اورارد درحالیکه ازخشم روی پایش بند نبود گفت:

ـ عالیجناب، دقت کنید، شما مدتها فراموش کردید که پدر من هستید، حالا ، خدا مرا ببخشد ، نوبت منست که منهم فراموش کنم که پسرشما هستم .

ماکسیمیلیان دست‌ازخنده موهن وزننده‌اش برداشت وناگهان قیافه جدی ومتکبری بخود گرفت وگفت :

ـ به‌به، آقا! که بالاخره کارمان باهم به‌اینجا کشید ؟! جداً خیلی تماشائی است. جوانك، باتوهستم جوانك، بتوتوصیه میکنم که آرام باشی؛ این خشم بچه‌گانه تو وقتی با غضب من روبرو بشود بادش فرو می‌نشیند، پس خشمت را فروبخور. این، عاقلانه‌تراست. بگذار کارم‌را بااین «دولسینه»[1] خانمت تمام کنم، که هرچند دوشس نیست، اما باتمام کوچکیش بنظرم‌میتواند جای همسری‌را که‌تو امروز صبح‌دست رد به‌سینه‌اش میزدی بگیرد .

۱ـ دولسینه (Dulcinée) یکی ازشخصیت‌های رمان دون‌کیشوت اثر سر ←

روزموند ناله‌کنان گفت :

ـ ای خدای آسمانها !

و بیهوش برروی سنگفرش افتاد .

اورارد ازدل خروشید :

ـ به‌دوزخ قسم !

و خودش را بروی شمشیری که روز پیش درگوشه‌ای ازاتاق کنار طاقچه گذارده بود پرت کرد. آنگاه آنرا تانیمه از غلاف بیرون کشید و بطرف کنت رفت؛ امادردوقدمی او ایستادودرحالیکه شمشیرش را دوباره درغلاف میکرد گفت :

ـ شما باعث شدید که من به دنیا بیایم . حالا با هم بیحساب شدیم .

ماکسیمیلیان نیز خود را بروی تفنگش که آنرا مسلح کرده‌بود پرتاب کرد .

پدر وپسر درآن لحظه با چشمانی که لهیب خشم از آن زبانه میکشیدبه‌یکدیگر مینگریستند. ازحالت دونفرانسان خارج‌شده‌بودند

←

وانتس، نویسنده اسپانیائی (۱۵۴۷ ـ ۱۶۱۶ میلادی) . این زن در رمان سروانتس درنقش بانوئی ظاهر می‌شودکه افکار دون‌کیشوت را بخود مشغول داشته ودل ازاو ربوده است. دولسینه درحقیقت زن دهاتی زمختی بیش نیست، اما دون‌کیشوت اصراردارد که اورا نمونه تمام‌کمالات معرفی نماید. نام «دولسینه» ضرب‌المثل طنزآمیزهرزن یادوشیزه‌ای است که‌افکار پسری جوان را بخود مشغول داشته باشد .

وهمچون دو دیو بنظر میرسیدند. پدر بزبان آمد و گفت :

ـ گفتی که من باعث شدم که تو به‌دنیا بیائی ؟ اشتباه میکنی ، بیچاره! توزندگیت را ابداً ازقبل من نگرفته‌ای و هیچ به من مدیون نیستی . پس، شمشیرت را بکش. چون جلوی خودمان را گرفتیم خشممان فرونشست . بنابراین برویم بیرون، درهوای آزاد،وباشمشیر بهم حمله کنیم؛وسعی کنیم‌تادوباره آتش‌خشم‌درجانمان زبانه‌بکشد!... آه!، داری جامیزنی، بزدل! عقب‌نشستی! بسیار خوب ، اما من عقب نشینی نمیکنم .

وبطرف درگام برداشت‌وچهار پنج‌تن ازنوکرانش‌راکه‌بهمراه خودآورده بودصدا کرد و گفت :

ـ این دختره را بگیرید، چه‌ازهوش رفته‌باشد یانه،بگیریدش‌و ازاراضی من‌بیرونش کنید .

اورارد پیش‌رفت ودرحالیکه شمشیرش‌را ازغلاف کشید و بین روزموند ودیگران حائل گردید گفت :

ـ اگریکی ازشما دستش به‌اوبرسدکارش تمام است.

خدمتکاران که ترسیده بودند مردد شدند .

ماکسیمیلیان شلاقش را بروی آنان بلند کرد و گفت:

ـ بزدل‌ها! جلومیروید یانه ؟

نوکرها گامی بجلوبرداشتند، اما اورارد بانوك شمشیرش آنان را سرجایشان متوقف کرد و گفت :

ـ عالیجناب، به شما اعلان میکنم که من ، اورارد دپستین ، هرجاکه این دختر برود ، چه‌بمیل شمایا بزور بدنبالش خواهم‌رفت،

میفهمید ؟

ماکسیمیلیان پاسخ داد :

ـ رودربایستی نکن !

آنوقت خطاب به‌نوکرانش گفت :

ـ مسخره‌ها، دستوری راکه دادم اجراکنید .

اورارد درحالیکه نوك‌شمشیرش‌را بروی قلب نامزدش که‌هنوز دربیهوشی بود میگذاشت گفت :

ـ عالیجناب ، بهتان اخطار میکنـم که پیش از اینکه بگـذارم دست‌یکی ازاین آدم‌هاتان به‌روزموند برسدجلوی چشمان شماخواهم کشتش .

کنت گفت :

ـ اگر نوك شمشیرت تیز است اینکار را بکن . آه ! آه ! باز که میترسی؟ این زن را ببرید، وگرنه من‌خودم اینکار رامیکنم.

اورارد باهیجان گفت:

ـ عالیجناب ، مواظب باشید ، از او در برابر هرکس که‌باشد دفاع میکنم .

کنت که تفنگش را در دست داشت درحالیکه بسوی او پیش میرفت گفت :

ـ حتی دربرابرپدرت ؟

اورارد که خشمی دیوانه‌وار ـ که به‌وصف نمی‌آید ـ جلـوی چشمانش راگرفته بود غرید :

ـ حتی دربرابر قاتل مادرم .

ماکسیمیلیان که‌از خشم عقلش‌را ازدست داده‌بود بطرف‌پسرش نشانه رفت و شلیك کرد .

اورارد درحالیکه برزمین می‌افتاد نالید و گفت :

ـ مادر، مادر، به‌اورحم کن!

کنت تو گوئی که دچار صاعقه شده باشد باچشمانی خیره و درحالیکه برودت مرگ بربدنش نشسته بود ورنگ برچهره نداشت خشکش زد ، چون بنظرش میرسید که درکنار روزموند و اورارد که بیحرکت نقش برزمین بودند آلبین و کنراد را زنده میبیند .

خودکنراد بودکه ماکسیمیلیان در آن حال توهم عجیب خود که مستعد مشاهده‌اشباح بود میدیدش، آری، کنراد بودکه طبق‌قولی که داده بودآمده بود تا خانواده اپستین را ببیند؛ او سربزنگاه وارد اتاق شد وتوانست تاتفنگ برادرش را منحرف کرده وزندگی‌برادر-زاده‌اش را نجات بدهد وباعث‌گردد تاوی بجای زخمی کشنده‌زخمی خفیف بردارد .

کنت چون‌بخودآمد اورا درکنار خویش مشاهده کرد. نخست خیال کردکه دستخوش رویائی وحشتناك شده است ؛ و بانگاه‌های متحیر وسرگشته‌اش دوروبرخودش‌را برانداز کرد. درهمان اتاق‌بود؛ امادرآن لحظه باکنراد تنها بود : دیگران ازآنجا رفته بودند، وکف اتاق‌آغشته به‌لکه‌های خون بود .

ماکسیمیلیان درحالیکه دچار رعشه‌گشته بودگفت :

ـ اورارد کجاست ؟

کنراد به‌سخن آمد وگفت :

ـ درطبقهٔ بالا؛ خاطرتان جمع باشد؛ فقط ازشانه زخمی شده‌و خطرچندانی ندارد .

ـ روزموند چطور ؟

ـ اوهم بهوش آمده ومشغول مراقبت کردن از اورارد است.

ـ اما شما، شما کنراد هستید ؟کنرادی که مثل من تغییر کرده و پیرشده؟ چطور شدکه اینجا هستید؟ این یونیفورم افسران فرانسوی چیست که بتن کرده‌اید؟

ـ بله، من همان کنراد هستم! درحال حاضر یکی ازژنرال‌های ارتش ناپلئون هستم.وقتیکه کاملا حالتان سرجا آمد همه‌چیزرابرایتان تعریف خواهم کرد .

ـ که‌اینطور، پس زنده‌هستید! من‌خواب نمیدیدم! اماآن‌یکی! آن یکی !

ـ ماکسیمیلیان، ازچه‌کسی صحبت میکنید ؟

ـ اززنی که کنار اورارد ایستاده بود ویك دستش را بطرف‌او درازکرده بود ومثل اینکه میخواست ازاو دفاع کند، ودست دیگرش رابطرف من درازکرده بود وگوئی داشت تهدیدم میکرد .

کنراد که نگران شده بود تکرارکرد :

ـ ازچه‌کسی صحبت میکنید ؟

ماکسیمیلیان که‌ازحالت متوحش وتسکین ناپذیروثابت‌نگاهش اینطور تصورمیگردیدکه چشمانش ازحدقه‌بیرون آمده‌اند ادامه‌داد:

ـ اوه ! شناختمش ، بخـوبی شناختمش، من آدم محکـوم و گرفتاری هستم . اورارد هرچه میخـواهد، گفته باشد : « مادر، به او

رحم کن ! » ، اما من نباید از او ترحم و بخشش توقع داشته باشم.

کنراد گفت :

ـ نمیدانم این سخنان شما معنیش چیست. فقط اینرا میدانم که اورارد مرا مأمور کرده تاازطرف اوبه‌شما بگویم کـه تا جائیکه به او مربوط میشود شما را بخشیده و برایتان دعا میکند .

کنت باپریشانی واضطراب گفت :

ـ چه فایده دارد ؟ چه فایده ؟ من به شما می گویم کـه آن زن آنجا بود ؟

ـ آن زن کیست ؟

ـ خودش، یعنی مکافات من؛ خودش، یعنی کفاره من؛ خودش یعنی آلبین! اماحالا ، برادر، بیائید تاازاینجا خارج بشویم. نمیشنوید که این خون‌ها حرف میزنند وناله‌شان به‌انتقام خواهی بلنـد است ؟ نمی‌بینید که من مثل آدم‌های منقلب و مست هستم وازفـرط جنایت و وحشت کردن ازمترسك‌های خیالی و ترسنـاك مسخ شده‌ام ؟ بیائید ! بگمانم‌هوای آزاد برایم‌مفیدخواهد بود... هوای‌صاف وپاك مزرعه‌ها را میگویم ! اما شاید اوهوای تنفسی مراهم فاسدکند؟ اوه ! من آدم ملعون ونفرین شده‌ای هستم !

ـ میل ندارید که اورارد را ببینید، وشماهم مقابله به‌مثل کنیدو اورا ببخشید ؟

ـ نه، نه، من نمیخواهم هیچکس‌را ببینم ؛ من دیگرپدرنیستم، دیگرانسان نیستم، من دیگر به‌این کره خاك تعلق ندارم، من اهل‌جهنم هستم... حالا تازه بخشش من چه اهمیتی دارد ؟ بخشش یك ملعون

خودش درحکم یك نفرین است! بیائید، کنراد؛ باشما هستم، ازاینجا بیرون برویم.

ماکسیمیلیان بـا برادرش آن اتاق وخانه یوناتاس را ترك کرد. کنراد با زحمت می‌توانست پابپای اوحرکت کند.

درحالیکه خودش را به سنگلاخها و ناهمواریهائی کـه برسر راهشان بود میزد راه می‌پیمود. اگرشخصی‌اورا با آن موهای‌ژولیده وپریشان وچشمان ازحدقه درآمده میدید با خود می‌گفت که از ترس کسی‌فرارمیکند. درحقیقت دربرابرپشیمانی واحساس ندامت درونی خویش که همواره گریبان انسان را میگیرد و او را مقهورخود میسازد می‌گریخت.

طولی‌نکشید که دوبرادر به قصر اپستین رسیدند وماکسیمیلیان همچنان مانند کسی که سردرعقبش نهاده باشند پس ازآنکـه به کنراد اشاره کرد تابهمراهش‌برود رفت وبه «اتاق سرخ» پناه‌آورد. باحالتی سرگشته در را بست وکلید را دوباردرجاکلیدی چرخانید وچفت‌ها را انداخت. سپس درحالیکه خودش‌را بروی یك صندلی‌می‌انداخت گفت:

ـ حالا خیالم راحت شد. خب، حالاکاملا حواسم جمع است ومی‌توانم افکارم را تمرکزبدهـم ومشاعرم را پیداکنم. امـا راستی جریانی که برای من‌پیش‌آمد یك واقعیت ترسناك وغریب است یافقط هذیانی‌است که درحال تب دیده‌ام؟

کنراد گفت:

ـ افسوس! هرچه دیدید جزواقعیت چیزی نبود.

ـ اما توخودت که این موضوع را پیش من گواهی میدهی، آیا توخودت شبح نیستی؟ حرف بزن.

ـ زندگی من یك راز است ، اما بهرحال هنوز زنـده‌ام . از اپستین میگذشتم تابه قولی که به اورارد ویوناتاس داده بودم‌وفا کنم. دست تصادف یا بهتربگویم مشیت پروردگاردرست مرا سربزنگاه به اینجا رساند تا بتوانم سرلوله تفنگ شما را برگردانـم و شما را از رفتن بزیربار یك جنایت خلاص کنـم ؛ آنهم چـه جنایتی ؟ قتل یك فرزند !

ماکسیمیلیان کـه هنوز دستخوش بقایای حالت سرسام خویش قرارداشت با لکنت زبان گفت :

ـ آیا ممکن‌است؟ یعنی‌ممکن‌است؟

ـ بله، بـرادر، برای اینکه شما را ازدست این عارضه جنونی که گریبانگیرتان شده نجات بدهم،برای اینکه شما را به درك واقعیت برگردانم باکمال میل‌داستان غم‌انگیززندگیم را برایتان تعریف‌می‌کنم. وانگهی‌ما درچنان موقعیت غریب ودهشتناکی‌بازبهم رسیده‌ایم که تمام ضوابط زیر و روشده‌اند ومن حتی‌بخودم اجازه نمیدهم که شما را وادار کنم کـه برای رازداری وحفظ سکوتی تخلف‌ناپذیر بـه شرفتان سوگندبخورید. این راز، هرچند ضرورتی‌مطلق نیست، برای من بصورت عادت ویك نیاز درآمده . من‌بطوری درخارج از حیطهٔ آداب پذیرفتـه شده زندگی کرده‌ام ، وانگیزه‌های اعمال من بقدری بد فهمیده شده و غلط تعبیر گردیده‌اند، و داوری توده مردم چنان بـه آسانی وبـا صورتهائی حق بجانب می‌تواند رفتار مرا سراسرمورد

افترا قرارداده ومحکومم کند، که ترجیح میدهم تنها خداوند قاضی کرده‌های من باشد... خدائی که پاکی‌نیت وقصد مرا درلوح ضمیر و وجدانم میبیند. ازاینها گذشته این سایه و تاریکی‌ئی راکه در آن خودم‌را پنهان کرده‌ام دوست دارم، چون ازبس بخش نخست‌زندگیم را از دیگران پوشیده نگهداشته‌ام گاهی آنرا دیگر خودم هم بیاد نمی‌آورم.

آنگاه کنراد به‌شرح زندگی پرتلاطم وتیره‌وتارخودپرداخت. باقیافه‌ای جدی‌وعبوس به‌آن آغاز کرد، وچون آنرا به‌پایان برداشك در چشمانش حلقه زده بود. ماکسیمیلیان درحالیکه اوسرگذشتش را تعریف میکرد سراپا گوش شده بود. هرچه‌که میگذشت حالتش رفته رفته آرامتر میگشت وچهره‌اش‌روشنائی وصفای بیشتری‌می‌یافت. ازداخل‌یك‌خمره‌تنگی‌را ازمشروب‌پر کردودوسه گیلاس ازآن‌نوشید. هنگامیکه کنراد ازسخن‌گفتن باز ایستاد به‌اوگفت :

ـ متشکرم، کنراد، متشکرم از اینکه مرا درجریان واقعیت‌قرار دادید. بله، هرچند سرگذشت شما عجیب‌است وهرچند مردی که‌شما اورابعنوان یار وهمنشین خودتان برگزیدید آدم شگفت‌انگیزی‌است، اما دست‌کم من درحال‌گوش دادن به‌شما باردیگر با موجوداتی که میشناسمشان، موجوداتی که زنده هستند ونفس میکشند، روبروشدم. کنراد، لحظه‌ای پیش دیوانه شده بودم، نمیدانم این چه تخیلات جنون‌آمیز واین چه ترسهای بچه‌گانه‌ای بود که به‌نظرم آمده بود. تصورمیکنم خشم ازخود بیخودم کرده بود. مثل‌اینکه از آلبین، از اشباح وازمکافات وانتقام با شما صحبت کردم؛ نه؟

کنرادکه ازاین تغییرناگهانی روحیه ماکسیمیلیان بشگفت آمده بود گفت :

ـ چرا .

ماکسیمیلیان لبخندی تلخ برلب راند و گفت :

ـ خدایا، یعنی ممکن است که حتی کسانیکه دارای روح وجانی چنین قوی هستند گاهی دچار این لحظات ضعف و اشتباه بشوند ؟ وقتیکه فکرمیکنم من، ماکسیمیلیان دپستین ، منی که به‌عضویت در شورای انتخاب جانشین برای‌قیصرپذیرفته شده‌ام برای‌مدت کوتاهی دستخوش قصه‌های خاله زنك‌ها شدم ! برادر حتماً خیلی باعث تفریحتان شدم .

کنرادگفت :

ـ شما دلم را به‌دردآوردید و سوزاندید ، ودرست همانقدر که الآن این لحن طنزآلود ونیشدار و خونسردی خود پسندانه شما اندوهگینم میکند وباعث نفرت وبیزاریم‌میشود جنون موقتی‌وخوف شما وحشت زده‌ام‌کرد و موجب حیرتم شد .

ماکسیمیلیان درحالیکه سرش راکه هنوز آکنده ازافکاری‌تیره وشقاوت‌آمیز و دو دلی و تردید بود تکان میداد دردنباله سخنان‌خود گفت :

ـ که اینطور! اما بایدمرد بود واجازه نمیدادکه خیالات برانسان غلبه‌کند. البته من اشتباه‌کردم که زمام‌اختیارخودم را بدست‌آن خشم شدید دادم، اینراتصدیق‌میکنم وازخداوند وشما، کنراد، سپاسگزارم که مرا از ارتکاب یك جنایت بازداشتید. اما درحقیقت من‌براعصاب

خودم تسلط نداشتم و این جوان گستاخ بیش از حد اوقاتم را تلخ کرده بود. ولی مثل اینکه گفتید بالاخره قال قضیه با یک زخم مختصر کنده شد؟ امیدوارم که این موضوع درس عبرتی برای او باشد و وادارش کند که دیگر بیشتر گوش به حرف من بدهد. و اما در مورد تهدیدهای آن زنی که مرده، و در مورد خواب و خیال‌هائی که آن زن در آنها بنظرم رسید، من نه آنقدر جوانم و نه آنقدر ابله که بخواهم خودم را معطل اینگونه کابوس‌ها بکنم، و شما کنراد، بعنوان یک مرد عالیمقام و یکی از سپاهیان ناپلئون، شما هم حتماً مثل من این خیالات را بیهوده و کاذب میدانید؛ مگر اینطور نیست؟

کنراد با قیافه‌ای متفکر گفت:

ـ از کجا معلوم؟

ماکسیمیلیان ادامه داد:

ـ چطور شد! شما به روح وشبح معتقدید؟

کنراد گفت:

ـ عیسی مسیح زندگان را موظف کرده که برای مرده‌ها دعا کنند؛ از کجا معلوم که شریعت کسانی هم که در سینه خاك خفته‌اند به آنها دستور نداده باشد که مواظب زندگان باشند ؟

کنت که باز رنگش از چهره‌اش پریده و بدنش از ترس بلرزه افتاده بود سخن او را قطع کرد و گفت :

ـ حرف نزنید، حرف نزنید، خیر! ممکن نیست. هیچ رابطه‌ای بین مرگ و زندگی نیست، من مطمئنم. من اینطور میخواهم. برادر، برادر، مرا دوباره دوچار هذیان و ترس نکنید.

ظرف یك‌ثانیه وبخاطر یك‌کلمه این مردی‌که همین لحظه‌ای پیش داشت به منطق قوی خودش مینازید از یك‌کودك یا یك زن نیز بیشتر به هراس افتاد وبدنش از وحشت‌مرتعش‌گشت. با اینحال‌سعی کرد ازتك وتا نیفتد؛ سرش را بلندکرد و گفت :

ـ تـازه اگر همچو چیزی صحیح باشد ، اگر بتوان‌گفت کـه خداوند بندگان برگزیده‌اش راکـه در بهشت برین زندگی جاویـد یافته‌اند بعنوان فرشتگان متوکل مـاآدمیان بـراین صفحه خاك تعیین میکند، آیا ممکن است بگوئیم‌که او این موهبت عظمی را به ارواح خبیثه عطا می‌کند؟ کنراد ، بـا تمام این حرفها من معتقدم، میدانم و مطمئنم که‌آلبین‌شایسته ملکوت‌آسمانها نیست ویك‌زن زناکارنمیتواند از هیچ‌کس، حتی فرزندی‌که زادهٔ خیانت اوست حمایت‌کند.

کنراد نالید و گفت:

ـ آلبین! جرئت میکنید که ازآلبین، این زن پرهیزگار وعفیف و بزرگزاده وشریف با این لحن‌صحبت‌کنید؟

ماکسیمیلیان پرسید :

ـ او را میشناختید ؟

کنراد که دستپاچه شده بود پاسخ داد :

ـ به من گفته‌اند...

ـ آه! به شما گفته‌اند! بله، اوظاهر زیبا و مقدس‌مآبی داشت و با تردستی میتوانست‌که مردم را فریب بدهد، این زن دورو! امامن، به شما، برادر، میخواهم، و باید، و میتوانم ننگی راکه او ببارآورده است بگویم...

ماکسیمیلیان که هر لحظه بر التهابش افزوده میگشت در حالیکه منقلب شده بود ادامه داد :

ـ بله. بله، بالاخره لازم شد تا ضمن محکوم کردن او حرف دلم را بزنم. آنوقت شما خودتان تصدیق میکنید که حق داشتم و حالا هم حق دارم، تصدیق میکنید که باید تهدیدهای او را بـه چیزی نشمرد، تصدیق میکنید که او زنی رسوا و روسیاه بود، تصدیق میکنید که آن ترسها زاده روح مشوش خود من بود و ناراحتی‌های باطنی من بیخود بودند. بله، من عدالت را اجرا کردم و جنایتی از من سرنزد، و اگر حرفهای من مثل کارد تیزی او را از پا درآورده باشد چه بهتر از این؛ بله ، این او را رد پسر من نیست ، سروان ژاك کـه خداوند لعنتش کند پدر اوست!

کنراد درحالیکه پس‌پس میرفت با حیرت گفت:

ـ سروان ژاك !

ـ بله، یك فرانسوی که ازنظر این زن سراپا احساس و ادب و شوالیه‌گری بود؛ ماجراجوی مرموزی که اونخواست نه نام واقعیش را به من بگوید ونه سرگذشتش را؛ بیگانه‌ای که اوعلناً «دوست من» و «برادر» صدایش میکرد .

کنراد با صدائی سهمگین گفت:

ـ که واقعاً هم برادر و دوستش بود، ای بـدبخت! چون این ماجراجـو ، این فرانسوی ، این سروان ژاك من بودم، یعنی کنراد دپستین، برادر شما و برادر او.

ماکسیمیلیان مثل قنر ازجا جست و درحالیکه هیکلش همچون

چوب سیخ شده بود و رنگ برچهره نداشت ایستاد.

کنراد به سخنش ادامه داد:

ـ این من بودم که ابلهانه خواستار رازداری و سکوتش شدم، و او باآن جان شریف و روح با فتوت وبزرگوارش به من قول داد که تا دم مرگ رازم را باکسی نگوید،... بله من که‌در کشتنش باشما همدست شدم ـ هرچند دست کم چنین قصدی نداشتم ـ من که همین الان هم سفر اولم به‌اینجا در بیست‌سال پیش را، که اینطور نحوست باربوده ، از شما پنهان داشتم تا بـه ترس و وحشت شما دامن نزده باشم، ولی حالا که می‌بینم بیگناهی راکشته‌ایدبرسرتان فریاد میکشم و میگویم: برادرشمادرپیشگاه خداوندجواب‌اینکارتان‌راخواهید داد.

کنراد یکدفعه از سخن باز ایستاد ، چون براستی درمانـدگی ماکسیمیلیان، بیچارگی مردی چنان پرتوان ومغرور منظره دردناکی بودکه دل هربیننده‌ای را برحم میآورد . کنت مانند مرده‌ها رنگ بر- چهره نداشت ، تو گوئی دست خداوند قهار بـرشانه‌هـایش سنگینی میکرد. بزحمت‌میتوان گفت که جرئت کرد تاچشمانش راکه‌آکنده‌از هراسی‌وصف‌ناپذیر بود ببالا بدوزد . بنظرش میرسید که فرشته‌عذاب را، شمشیر بدست، آشکارا درکنار خود می‌دید .

سکوتی طولانی درپـی سخنان اخیرکنراد حکمفرمـاگشت . کنراد دیگر در خویش یارای لعن کردن را نمی‌یافت. ماکسیمیلیان با خود زمزمه می کرد : «من تباه شدم». این کلمات را چندبار باآهنگی خفه ومرگبار تکرارکرد .

ساعت‌چهاربعدازظهر بود وشب‌داشت فرا میرسید. بادابرهای

متراکم وسیاه آسمان‌را درپهنه وسیع آن‌جابجا می کرد، شاخ و برگ درختان کاج وصنوبر خش‌وخش‌صدا می کردند، کلاغها دسته‌دسته بر گرد برج وباروی قصر اپستین در اینسو و آنسو در پرواز بودند و با غارغار خود هیاهوئی براه انداخته بودند. ناگهان، ماکسیمیلیان از بهت وسرگشتگی خارج شد وفریادکشید:

ـ آهای! بیائید! ... چرا تنها هستیم؟ کنراد، دستور بدهید تا همه ساکنان قصر در تالار بزرگ طبقهٔ زیر جمع‌بشوند، همه‌مشعل‌ها وشمع‌ها را روشن کنند، ساز بزنند و سروصدا کنند ونگذارند تا من او را ببینم وصدایش را بشنوم!

کنراد که علیرغم‌میل خودش ازمشاهده حالت جنون و سرسام برادر دلش به‌رقت آمده بود بامهربانی به‌او گفت:

ـ رستگارشدید، چون‌ازکارهائی که کرده‌اید پشیمان ونادم‌هستید واین حالت توبه است که درشما پیدا شده.

ماکسیمیلیان بازبه‌سخن آمد و گفت:

ـ من توبه‌کنم؟... فقط ترسیده‌ام. کنراد، مگرمتوجه نیستید؟ آهای! چراغ‌ها را روشن کنید! سروصدا کنید! ... مگـرمیتوانم در اینجا، دراین اتاق، در«اتاق سرخ»، درزیراتاقی که گهواره بچه در آنست، کنار پلکانی که به‌مقبره‌ها منتهی میشود تنها بمانم؟ شما دراین پرده‌هائی که تکان میخورند، درشعله لرزان این چراغ، درصدای ترق وتروق این بخاری، درخود هوای این اتاق ودرسکوت آن هیچ‌چیز زشت‌وشومی رانمی‌بینید؟ نمی‌بینید که‌اینجابدور گردن‌من، یك‌زنجیر طلا، بعنوان آخرین اخطارشوم و مرگبارجسد سرد وبیروح آن‌مدعی

من، قراردارد؟ فراموش کرده‌اید که امشب‌شب عید نوئل وتولدمسیح است؟ پس زود باشید، ساز و آواز براه بیندازید ، مشعل‌ها را روشن کنید وبگوئید تا همه جمع بشوند !... یااینکه بهتر از همه اینکارها یکنفربرود وبگوید اسباب سفرم را آماده کنند و افرادم براسبهاشان سواربشوند. میخواهم همین الآن بهوین بروم .

کنرادگفت :

ـ برادر، فرارکردن چه فایـده‌ای دارد ؟ چه‌فایده‌ای دارد کـه نوکرانتان‌دورشمارا بگیرند؟ بهترین‌کار اینست‌حالاکه خوف ازخدا دردلتان راه یافته توبه‌کنید .

ماکسیمیلیان یکدفعه قدبرافراشت وفریادکشید :

ـ کی گفت که من میترسم؟هرکس گفت دروغ گفت.

و بامشت‌هایی گره‌کرده ومتشنج ودندانهائی بهم فشرده بروی صندلیش افتاد .

درجانش‌بین ننگ وهراس نبردی غریب جریان داشت.عاقبت نخوت و غروری شیطانی برروحش غلبه یافت ، قاه قـاه خندید و گفت :

ـ اپستین‌ها ترس سرشان نمیشود !

خنده‌اش بهصدای صفیر سوتی بی‌شباهت نبود .

کنراد سرش را ازروی دلسوزی تکان داد، وهمین دلسوزی و ابراز ترحم بودکه ماکسیمیلیان را بهعصیان‌وسرکشی وامیداشت.

آنگاه ماکسیمیلیان باشدت بیشتری بهسخن ادامه داد وگفت :

ـ اپستین‌ها ازچیزی نمیترسند ! این زن وقتیکه زنـده بود در

برابر من بدنش بلرزه می‌افتاد ؟، هوم؛ حالا از مرده‌اش من بلـرزم ؟ ابداً ؛... اورا ... و انتقامش را ... وپسر یاغیش را تحقیر میکنم و ارزشی برایشان قائل نیستم !

کنراد وحشت زده بانگ برآورد :

ـ بازهم کفرگوئی ؟...

ـ نخیر! حرف حساب. من بەخداوند ایمان دارم ، این ایمان برای هر کس که میخواهد بەدربـار اتریش راه پیدا کند از واجبات است، اما دیگر، بەابلیس قسم، که به اشباح اعتقادی‌ندارم! و هروقت قصه‌ای‌راکەدرباره‌این قصربرسرزبان‌ها افتاده شنیده‌ام شانه‌هایم رابالا انداخته‌ام. مرا بحال خودم بگذارید، میخواهم تنها باشم. این خیال‌پردازیهای شما بود که موقتاً عقلسم را تیره کرد یك شب که اعصابـم ناراحت بـود دوچارکابوس شدم؛ شگفتا ! این دیگرچیزی نیست که آدم‌بخاطرآن نگران بشود !

کنراد گفت :

ـ آه ! ماکسیمیلیان، ترجیح میدادم که همانطور وحشتزده‌تان ببینم واین شادی‌ئی راکه انگیزه‌اش بی‌اعتنائی بەمقدسات است در شما نبینم .

ـ ازکدام وحشت حرف میزنید ؟ نکندکه هنوز همان جوان کله پوکی هستیدکه آنوقتها بودید ؟ این وجود خود شمـا ، با آن پیدا شدن ناگهانی سروکله‌تان، وچرند بافیها ودلـسوزیهاتـان بخاطر قربانی منست که مغزم را پریشان‌کردند؛ اما دیگرازهیچ چیز وحشت ندارم. میشنوید ؟ نەاز ارواح ونه ازخود ابلیس، و همیـن الآن اینرا

به‌شما ثابت میکنم: بروید مرا تنها بگذارید، و لطفاً از همین‌جا یك‌راست بروید و به‌اورارد اطلاع بدهید که باید دختر شاه پریانش را همینجا رها کند و آماده بشود که همراه من به وین و نزد دوشس بیاید .

کنرادگفت :

ـ برادر، درست فکرش را کرده‌اید ؟ من ازپیش شما نخواهم رفت .

ـ چرا، به‌دوزخ قسم[1] که میروید و مرا تنها میگذارید، چون بالاخره حوصله‌ام را سر خواهید برد . من که بچه نیستم تابترسم و از ترس جا بخورم ؛ جداً میخواهم تنها باشم و تدارك فرستادن شخصی‌را به‌وین‌برای‌ابلاغ‌دستوراتم، واعلام موافقت‌اورارد، ببینم.

۱ـ در فرهنگ اروپا و در قاموس نجیب زادگان و اشراف قرون پیشین مغرب زمین ، سوگندهایی این چنین ، هنگامی یاد می‌شده که یا گوینده در حال خشمی توفنده و در آستانهٔ فرو ریختن الفاظی تند و اهانت آمیز از دهان است و یا قصد دارد تصمیمش دایر بر ارتکاب عملی ناصواب را با سوگند مؤکد نماید . آن وقت چون گوینده با وجود حالت عصبی و غیر عادیش نیز می‌داند که در هر حال حق ندارد به ساحت قدس اسماء الهی یا اولیای دین جسارت نماید ، آگاهانه یا ناآگاهانه ، به کلماتی چون دوزخ، اهریمن یا یکی‌از اشقیاء و شخصیت‌های منفی و بدنام تاریخی سوگند می‌خورد .

کمااین که در بین برخی‌از هموطنان ما رسم است که درموارد قبیحه به «کلهٔ یزید» سوگند می‌خورند .

کنراد بازتکرار کرد :

ـ ماکسیمیلیان، مواظب باشید !

کنت درحالیکه پابرزمین میکوبید پاسخ داد :

ـ بهتر است که خودتان مواظب باشید ! باید بدانید که صبرمن زیاد نیست .

وباسماجت واصرار یك‌دیوانه تکرار کرد :

ـ میخواهم تنها باشم! میخواهم تنها باشم !

کنراد مثل اینکه باخودش صحبت کند گفت :

ـ پس مثل اینکه بایدگذاشت عدالت خداوند اجراشود ؟

ماکسیمیلیان فریادکشید :

ـ بالاخره میخواهی بروی یا نه ؟

ـ بله! بدبخت بیچاره ! توامشب هم جان سالم بدرمیبری، اما عدالت خداوند، که هرچند خیلی سریع میتواند خودش‌رانشان‌بدهد با تأنی عمل میکند ـ چون صبری بدرازای عالم‌جاوید دارد ـ ، فردا دوباره بسراغت خواهدآمد .

ماکسیمیلیان درحالیکه باچشمانی پرشرورومشت‌هائی‌بهم‌فشرده بطرف برادرش پیش میرفت گفت :

ـ مرده‌شوی ببردت !

اماکنراد بانگاه آرام و نافذ مرد شریفی که اشخاص پلید و از خدا بیخبررا مغلوب خویش میسازد اورا ناگهان سرجایش متوقف کرد و در حالیکه باابراز ترحمی تلخ و جانگزا سرش‌را تکان میداد گفت :

ـ خدا حافظ .

آهسته بطرف درب اتاق رفت، آنرا گشود وخارج شد.

ماکسیمیلیان درحالیکه باایجاد سرو صدای زیـاد چفت در را میکشید برسرش فریاد کشید :

ـ شب بخیر، می‌بینی که‌من به‌اشباح میدان میدهم، چون‌با آنها خلوت میکنم. آه! آهای! راستی اگر فردا صبح رأس ساعت هشت دیدی که از اتاقم به‌پائین نیامده‌ام لطف بفرما و دستـور بده تا درب اتاقم‌را بشکنند و وارد آن بشوند! شب بخیر! ودست ابلیس که این‌طور قشنگ میترساندت به‌همراهت ، ای ترسو !

ماکسیمیلیان دیگـر توانِ ادای سخن بیشتـری را نیافت ؛ در حالیکه‌بدنش به‌ارتعاش افتاده و خودش وامانده وکوفته‌شده ورنگش کبود گشته بود روی زانو خمیدوسپس نقش برزمین گردید .

کنرادکه هنوز در راهرو بگوش ایستاده بود دیگـر هیچ چیز نشنید . خواست تابرای آخرین بار ازدور بااو وداع کند، اما کلمات برروی لبانش یخ زدند وصدائی ازگلویش خارج نشد. به‌فکرش آمد که برود وازآستانه درب اتاق داخل آنرا زیرنظربگیرد ، اما نیروئی برتراورابه‌عقب میراند واراده خداوند راکه به‌خارج از آن محوطه میراندش احساس‌میکرد. باگامهائی لرزان ازپله‌ها پائین رفت‌وبه‌خانه یوناتاس رهسپار گردید تابه اورارد بپیوندد .

فصل چهاردهم

کنراد ، اورارد ، روزموند و یوناتاس که همه برگرد یکدیگر جمع شده بودند شبی آکنده از وحشت و اشك وآه را در خانه شکاربان گذرانیدند و خواب به‌چشمانشان راه نیافت .

اورارد، هنگامیکه برای نخستین بار جراحتش را پانسمان کردند خواسته بود تا از جایش برخیزد ؛ برروی صندلی بزرگی تقریباً دراز کشیده بود ، کنراد که درکنارش نشسته بود دستش‌را گرفته بود ، روزموند سرگرم رفت و آمد و آماده‌کردن نوشیدنی‌ئی برای بیمار بود. گهگاه دستخوش شوری روحانی میگشت ، بزانومی‌افتاد وباشوق وگرمی به‌دعا میپرداخت.

و اما یوناتاس پاکدل ... این حوادث که او میبایست آنها را دست‌کم تاحدی پیش‌بینی میکرد همچون صاعقه او را از پا انداخته بودند ، درآن شب زنده داری ماتمبار وشوم وی کاری بجز اشك ریختن وهق هق گریستن نکرد .

درتمام‌آن‌شب طولانی برآن چهارتن که همگی‌شان‌دراحساس

اضطرابی واحد باهم شریك بودند سکوتی حکمفرماگشته بود که ساعت‌ها بطول انجامید . جزصدای هق هق گریه یوناتاس، تیك‌تیك یکنواخت ساعت دیواری‌ئی که قاب آن از چوب بود ، وخروش باد درخارج که پوشش بنا وشیروانی سست خانه را درمعرض تهدیدقرار داده بود ـ بطوریکه بیم خرابی آن میرفت ـ صدائی شنیده نمیشد . آنگاه بانگ بیم ووحشت، صدای دعا خواندن وزاری وفریاداستغاثه و ناله به درگاه خداوند درکشاکش آن لحظات جانکاه و مرگبار به آسمان برمیخاست و ساعات انتظارشان را هر چه بیشتر دهشتناکتر میساخت .

کنراد میگفت :

ـ برای او دعاکنیم .

روزموند درپاسخ به‌این تقاضا دعاکرد :

ـ یا عیسی ! به‌او رحم کن .

اورارد زیرلب زمزمه کرد :

ـ مادر اورا ببخش .

زنگ‌ساعت، نیمه‌شب را اعلام کرد. ناگهان کنراد سئوالی کرد که همه را به‌لرزه افکند. او پرسید :

ـ هنوز زنده است ؟

اورارد پس ازلختی مکث پاسخ داد:

ـ افسوس! کارش به‌تباهی کشیده شد . مادرم همیشه اینرابه‌من گفته است، اومقدر بودکه، اگرنه توسط من دست‌کم بواسطه وجود من، نابود بشود. من هر چند قاتل جانش نبودم ، دست‌کم از وجود

من مثل تبری برای بریدن درخت زندگیش استفاده شد . تازه روح بیچاره مادرم دلش بحال او میسوخت، امادست سرنوشت نیرومندتر ازاو بود . همه چیز دست بدست هم‌داد تا این حادثه که ازپیش‌مقدر شده بود اتفاق بیفتد ... همه چیز، نه‌تنهاچیزهائی که زشت و بدبودند مثل بلندپروازی و جاه طلبی کنت ومفاسد اخلاقی برادرم که عاقبت خودش را به تیر غیب گرفتار ساخت، بلکه چیزهائی‌هم که خوب و روحانی بودند مثل اعتماد و روحیه امیدوار یوناتاس و عشق پاك ما دو نفر . سرنوشت اینطور میخواست ، وسوداهای غریبی که جان پدرم را دستخوش و ملعبه قرار داده بودند قربانی خودشان را طلب میکردند. آری، اونابود شد وکارش به‌تباهی کشید !

ساعتی بعد اورارد دوباره آغازسخن کرد و گفت :

ـ راستی الآن درآنجا چه اتفاقی دارد می‌افتد ؟ چه مصیبت دهشتناکی انتظارمان را میکشد ؟ خدایا ! ماکه دیروز صبح آنهمه خوشبخت بودیم ، چه خیالات خوش وقشنگی دربر داشتیم! وحالا چه امیدی برایمان باقی مانده وزندگیمان ازاین ببعد چه میشود؟

کنراد وروزموند یکصدا گفتند :

ـ بیائید دعا کنیم .

***

سپیده دم، سپیده دم غم‌انگیزماه دسامبر که ازیك شب‌بهاری‌در ماه مه تاریکتراست آنروز بسیاربکندی فرا رسید .

بمحض آنکه روشنائی خفیفی شیشه‌های اتاق راروشن ساخت کنراد ازجایش بلند شد و گفت :

ـ من به آنجا میروم .

اورارد بهسخن اوافزود :

ـ همگی خواهیم رفت .

هیچ کس اعتراضی نکرد. اورارد بهسینه عمویش تکیه داد، روزموند ویوناتاس درپشت سر آنان راه پیمودند، وهرچهارنفربجانب قصر رهسپار گشتند .

هنگامیکه بجلوی درب بزرگ قصر رسیدند زنگ ساعت هشت نواخته شد . خدمتکاران تازه داشتند بیدار میشدند .

کنراد از آنان پرسید :

ـ کسی ازشماها ازدیشب بهاینطرف کنت دپستین را دیدهاست؟

پاسخ دادند :

ـ نه، کنت خودش را دراتاق محبوس کرد واکیداًدستور دادتا تاهیچ کس مزاحمش نشود .

کنراد دوباره پرسید :

ـ امروز صبح زنگ زدکسی را بخواهد ؟ من کنت کنراد ، برادر اربابتان ، هستم و ایشان هم اورارد پسر کنت هستند که همه میشناسیدشان. بدنبال ما بیائید .

کنراد واورارد،درحالیکه دوسهنفرازخدمهقصربدنبالشانروان بودند، ازپلهها بالا رفتند تا بهاتاق ماکسیمیلیان برسند. روزموند و یوناتاس در پائین ماندند .کنراد و اورارد چون به کنار درب اتاق رسیدند نگاهی بههم کردند . بسکه رنگ ازصورتشان پریده بود از دیدن یکدیگر بههراس افتادند .

کنرادبه‌در کوبید. هیچ کس پاسخ نداد. اینبار باشدت‌بیشتری کوبید: بازهمان سکوت حکمفرما بود . آنگاه، ابتدا آهسته و سپس با صدای بلند وبعدبانومیدی، کنت را صدا کرد. اورارد و افراد کنت ماکسیمیلیان به‌او پیوستند. باز همچنان سکوت حکمفرما بود .

کنرادگفت :

ـ یك نفر برود گازانبر بیاورد .

عاقبت زبانه دررا شکستند و آنراگشودند . اتاق خالی بود .

کنرادگفت :

ـ ما، یعنی اروراردومن،بتنهائی وارد اتاق میشویم.

وارد اتاق شدند و در را بروی خود بستند و باطراف خویش نگاه کردند .

بستر کنت دست نخورده بود وهیچ چیز در اتاق جا بجا نشده بود ؛ فقط، درب سرّی باز بود .

اورارد درحالیکه آنرا باانگشت نشان میدادگفت :

ـ نگاه کنید !

کنراد ازروی طاقچه شمعی راکه هنوز روشن بود برداشت . آنوقت عمو وبرادرزاده وارد آن‌گذرگاه تنگ شدند و بـاگامهائی آهسته ازآن پلکان مرگبار بپائین سرازیرگشتند . درب سردابه‌هـای مرگ بازبود. آنگاه اورارد شمع‌را ازدست عمویش‌گرفت وکنراد را یکراست برسرمزار مادرش برد . سرپوش مرمرین قبر ازروی آن برداشته شده بود ودست اسکلت ازآن‌بیرون‌آمده وکنت‌ماکسیمیلیان راکه‌بادوبارپیچیده شدن‌زنجیر طلابدورگردنش‌خفه‌شده‌بودگرفته‌بود.

***

صبح روز بعد هنگامیکه ، پس از ادای آخرین احترامات به جنازه کنت ماکسیمیلیان دپستین، کنراد وروزموند واورارد روباروی یکدیگر قرار گرفتند کنراد گفت :

ـ خدا حافظ ، من میروم تادرراه امپراتور کشته شوم .

روزموند گفت: ـ خداحافظ. راستی اورارد ، من بهشما قول داده‌بودم که یا مال شما باشم ویا متعلق به‌پروردگار . چون نمیتوانم مال‌شما باشم‌به «صومعه زیزفون مقدس» بازمیگردم.

اورارد گفت :

ـ خدا حافظ ، منهم همینجا میمانم ورنج میکشم .

***

کنراد درجریان جنگ واترلو گلوله‌ای به‌قلبش اصابت کرد و ازپای درآمد .

روزموند پس از گذشت یکسال با ادای سوگند مخصوص وارد صومعه شد و بهسلك خواهران روحانی پیوست .

اورارد دراپستین ماند و انزوا را برگزید . اونیز به‌زندگی در اتاقی که‌آن حوادث مخوف درآن اتفاق افتاده بود ـ که ما لحظه‌ای پیش حکایت آنها را به پایان بردیم ـ ادامه داد .

آیا مرگ آن سرباز، دعاهای آن دختر باکره واشکهای آن جوان عزلت‌گزین ... آری، آیا اینهاهمه توانستند کفاره گناهان آن مرد تبه‌کار و آدم‌کش، و موجب آمرزشش گردند؟

پایان